

نام کتاب : خانم کوچولو

نویسنده: feedback کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: star_69

کاربر انجمن نودهشتیا

ویرایش: se7en-1991 و \$~roya~\$

با خاموش شدن شمع های روی کیک شکلاتی، طنین سوت و جیغ در فضای مربعی شکل پذیرایی خانه ی آقای مهدوی افکنده شد. صدای کف زدن های جمعیتی که نیمی از آن ها روی مبل و نیمی دیگر روی زمین نشسته بودند، تا قبل از بریده شدن کیک توسط چاقوی مزین به روبان صورتی قطع نمی شد. سرانجام با بریده شدن تکه ای از کیک شکلاتی و کنار گذاشته شدن اعداد یک و سه، کار تقسیم کیک به خانم پیری که روی زمین نشسته بود، محول شد.

حاضران در جمع یکی یکی به طرف فرد نشسته در وسط کاناپه می رفتند و او را غرق بوسه می کردند. عده ای کادوهای خود را روی میز و بعضی هم پول های آماده ی خود را به دست او می سپردند. فقط خنده بود و شادی. کسی هم بابت صدای زیاد ضبط صوت و هورا کشیدن های دو کودکی که غرق شادی بودند، دیگری را مواخذه نمی کرد.

سرانجام با صدای بلند خانمی که ایستاده بود و حاضرین را به جلب کردن صدایش تشویق می کرد، همگی به طرف او سر چرخانده و منتظر صحبت های احتمالی اش شدند.

- خب مرسی از همگی که تشریف آوردین. ممنون، محبت کردین. ایشالا تو شادیای شما سهیم باشیم. ایشالا تولد بچه های شما بیایم. تا مامان کیک رو بیره، بریم سراغ چند تا عکس خانوادگی و بعدشم باز کردن کادوها.

و حاضرین بار دیگر دست زدند و جوان ترها با سوت و هورا جمع را شلوغ تر از قبل نمودند. آن خانم پیر هم با گفتن جمله هایی از قبیل:

- سرم رفت.

- مامان جان به خرده یواش تر.

- آروم ترم می تونین خوشحالی کنین.

سعی داشت جمع را به آرامش دعوت کند ولی ظاهرا موفق نمی شد.

عکس های یادگاری گرفته شدند. این پروسه حدود نیم ساعت به طول انجامید و باز هم کسی جز آن خانم پیر اعتراضی در قبال نخوردن کیک ها و باز نکردن کادوها نکرد.

با گرفتن آخرین عکس که دو نفره بود، خانمی که نگین نامیده می شد و به نظر صاحب مجلس بود، روی کاناپه نشست. بعد از ساکت شدن جمع، گفت:

- اول کدوم کادو؟!

هر کس نظری می داد.

- اون بزرگه، اون بزرگه!

- این کوچولوئه رو باز کن ببینیم چی توشه؟

- من که می گم به ترتیب تا آخری رو باز کنه.

- بابا حالا چه فرقی داره؟ یه کدومو باز کن از گشنگی مردیم.

- من کیک می خوام. یعنی چی کادو باز می کنین، کیک نمیدین؟ ما که کادو آوردیم. شما هم کیک بدین دیگه.

با گفتن جمله ی آخر، جمع ابتدا متعجب به فردی که با اعتراض سخن می گفت، نگاه کرد. بعد همگی با صدای بلند خندیدند.

فرد مورد نظر که فردین نامیده می شد، دوباره گفت:

- واسه چی می خندین؟! واسه یه بچه سیزده ساله تولد گرفتین، هی کادو مادو می کنین؟ سال چهل و دو که ما پیکان پنجاه و هفت داشتیم از این خبرا نبود که! ننه جون بابام خدا بیامرز یه کُرسی داشت واسه خودش تولد می گرفت. خیر سرش چهارده تا بچه داشت که هیچ کدوم سرآغش نمی اومدن. اون موقع پیامک میامک هم نبوده که این دلش خوش باشه یه اس ام اس بهش بدن بلکه تولدش رو تبریک بگن. الان چیه هی زرت و زرت پیامک میدن فلانی تولدت مبارک، فلانی سالگرد ازدواجت مبارک! دریغ از یه ذره حس و حال قدیم! همه چیمون مجازی شده! تو تولدا نمونش همین بابای خودم. اصلا یه بارم مادرشو موقع تولدش ندیده! فقطم بلده به من گیر بده بگه این ور نرو، اون ور نرو، این کار نکن، اون کار نکن!

پدر فردین که از دست بلبل زبانی های پسرش شاکی به نظر می رسید، ضربه ای به پای او زد. اما این کار باعث نشد تا پسرک چشم درشت مشکی رنگ با موهای یک دست مشکی و چهره ی بشاش و استخوانی، دست از تلاش بردارد.

- والا به خدا! امروز رفتم ماست بخرم. بگین یارو چی گفت؟!

جمع که مشتاق به صحبت فردین بود، یک صدا گفت:

- چی گفت؟!

فردین - گفت ماست همون سه هزار و پونصد تومنه. یعنی گرون نشده! منم بهش گفتم زنگ بزنی پیشنهادات و انتقادات بگو از مسئولین خواهشمندم رسیدگی کنن. والا به خدا!

چند نفری خندیدند و آن خانم پیر که مادر بزرگ او محسوب می شد، با چشم غره ای گفت:

- بشین سر جات بچه! اینقدر مزه نریز!

کمی که گذشت و از چرت و پرت های فردین کم شد، کیک ها را به نوبت بین حاضرین تقسیم کردند. کادوها از نظر صاحب تولد چشمک می زدند. چهره ی نوجوانش غرق در شادی بود. نگاهش طوری به نظر می رسید که گویی هر لحظه می خواهد کاغذ کادوها را تکه و پاره کند. یکی از بچه های خردسال جمع که برادر او محسوب می شد، نزدیک کادوها آمد. یکی از آن ها را برداشت و گفت:

- این مال من.

با ناراحتی از جایش بلند شد و گفت:

- مهران اون واسه مننه نه تو!

مهران بی توجه به حرف خواهرش با شادی به طرف دختر کوچولویی رفت که در گوشه ی سالن کز کرده بود. کادو را نشان داد و گفت:

- بیا این مال تو سارا.

سارا می خواست کادو را بگیرد که مادر مهران نزدیک شد و با اخم گفت:

- مگه نمی دونی این کادو مال شما نیست؟ پس چرا بهش دست زدی؟ زود باش بذار سرجاش. مال خواهرته.

خواهرش همچنان ایستاده و نگران، شاهد ماجرا بود. عده ای با نگرانی و بعضی ها هم با خنده به این صحنه نگاه می کردند. مهران کادو را با ناراحتی و البته معطلی زیاد، روی بقیه ی کادوها گذاشت و با صدای بلند رو به خواهرش گفت:

- کوفتت بشه، خسیس!

این لحن بچه گانه ی او باعث شد تا همه یک صدا بخندند و قربان صدقه ی مهران بلبل زبان بروند. خواهرش هم برای او دهن کجی کرد و بعد از شنیدن صدای مادرش مبنی بر باز کردن کادوها، دستش را به سمت همان کادوی اول برد تا بازش کند. هنوز باز نکرده همه نظر می دادند.

- لباسه!

- مانتوئه!

- بلوز دامنه!

- آخه بلوز دامن تو این بسته جا می شه؟! نه بابا، جوراب شلواریه.

- جوراب شلواری هم نیست. به نظر من که عروسکه.

- گوشه و سیم کارت!

فردین نتوانست منتظر بماند و گفت:

- باز کن دیگه این همه مردم و معطل خودت کردی! حالا خوبه یه جوراب بیشتر توش نباشه.

مهران هم با صدای بلند گفت:

- لیاقت مهسا همینه!

این بار بزرگترها لبخند کم رنگی زدند و کسی جز فردین و پسری که کنارش نشسته بود، نخندید. نگین با اخم گفت:

- مهران؟! زشته!

مهسا هم به مهران چشم غره ای رفت و متلک فردین را بی جواب گذاشت. اما فردین برای مهران دست زد و گفت:

- بیا یه بوس بده پسر خاله!

نگین با لبخند رو به مهسا گفت:

- هر چی هست مبارک دخترم باشه.

مهسا از این حرف ذوق زده شد و کادو را باز کرد. چشمش به یک عدد مودم و ایرلس خورد. ابتدا با دقت جعبه را بررسی کرد. ولی وقتی

آن را باز کرد و مارک دلخواهش را دید، جیغ بلندی کشید و گفت:

- وای! مرسی بابا.

پدرش روی مبلی در گوشه ای از سالن نشسته بود. دستش روی گونه و ریش های پر پشتش بود. لبخند غرور آمیزی زد و با صدای بلند

گفت:

- مبارکت باشه.

مهسا بعد از باز کردن تمامی کادوها، از حضار تشکر کرد. هر کس به شیوه ی خودش دوباره تبریک گفت. خاله نعیمه لبخند ملیحی زد.

پوستی روشن داشت. چشم هایی عسلی با ابروهای قهوه ای رنگ. دستان لطیفش را جلو آورد و بوسه ای بر گونه ی مهسا زد و گفت:

- قربونت برم خاله. ایشالا جشن عروسیت. مبارک باشه.

مهسا با قیافه ای سرخ شده، زیر لب تشکر کرد. نوبت به شوهر خاله نعیمه یعنی آقا نادر رسید و او هم فقط از همان جایی که نشسته بود، تبریک گفت. چهره ی مهربان با آن پوست سیاهی که داشت و سبیل مشکی اش، دندان های سفیدش را موقع لبخند، به وضوح نمایان می کرد. کنار آقا نادر، پدر فردین یعنی صابر حضور داشت که با لبخندی محو گوشه ی لبش، سری تکان داد. شاید به نوعی تبریکش را ابراز کرد. صورت چاق و ریش های پرفسوری با موهای جوگندمی صابر، وقتی هلو را درسته در دهان خود می گذاشت؛ نشان از پختگی و سن بالایش می داد. دختر خاله اش یعنی فرناز روی زمین نشسته و در حال ور رفتن با گوشی اش بود. به محض آن که مهسا صدایش کرد و تشکرش را به سمع و نظر فرناز رساند، لبخند محو روی لب های فرناز پر رنگ تر شد و گوشی را رها کرد. به سمت مهسا آمد و او را در آغوش گرفت. بوسه ای بر گونه اش نهاد و آرام گفت:

- خودم یه شوور خوب واست گیر میارم.

مهسا هم با خنده گفت:

- شوهر نمی خوام بابا! گند بزنی به هر چی پسره.

گوش فردین تیزتر از این حرف ها بود و خیلی خوب این طعنه را شنید. خیارش را نیمه پوست شده رها کرد. دستانش را رو به سقف بالای سرش بلند کرد و با صدایی تقریباً بلند جمله ای ادبی را نطق کرد:

- خدایا ما پسرها رو از شر دخترها محفوظ بدار.

پسری که کنار فردین نشسته بود و قدری ساکت تر بود، با شنیدن این جمله برای فردین دست زد و گفت:

- ایول! پایتم.

فردین دستانش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- چاکر داش سامی خودم!

سام هم متقابلاً از او به همین سبک تشکر نمود. فرناز و مهسا همزمان ایشی گفتند و با هم به خنده افتادند. فردین شاکی شد و گفت:

- آجی، ما رو ضایع نکن دیگه.

فرناز - ضایع هستی!

و دوباره آن دو به خنده افتادند. انگار جمع، همین چهار نفر شده بود و بقیه به کار خود مشغول بودند. سه نفر از دوستان مهسا که گوشه ای نشسته بودند، همزمان بلند شدند. چهره شان بی نهایت به هم شبیه بود و این شباهت را مدیون روابط فامیلی با هم بودند. به سمت مهسا رفتند و از نگین هم که کنار او نشسته بود، تشکر کردند. بهانه های مختلف برای دیر شدن آورده و سرانجام با به صدا در آمدن زنگ خانه و آمدن پدر یکی از آن ها، جمع را ترک گفتند.

موقع خوردن غذا، بیشتر حواس مهسا به خاله ی بزرگش بود که چادر به سر داشت و مشغول صحبت با دخترش یکتا بود. خانواده ی دایی نصرت هم با وجود این که دیر کردند، اما هدایای با ارزشی آوردند که از چشم خاله نرگس، مادر فردین و فرناز پنهان نماند. ربع سکه ی هدایی دایی نصرت به قدری مهم تلقی شد که نرگس تقریباً شامش را نیمه رها کرد. بهانه ی سر دردش را آورد و به اتاق مهسا پناه برد. فرناز کنجکاو نزد مادرش رفت. وقتی او را غرق در خواب روی زمین کنار وسایل اسباب بازی مهران دید، ترجیح داد چیزی نگوید. با ناراحتی از اتاق بیرون آمد و با کشیدن نفسی عمیق، به جمع پیوست. همگی مشغول صحبت بودند. فردین با تعریف کردن جوک هایش،

تقریباً جمع را به دست گرفته بود. سام پسر عموی او که در این مهمانی با او همراهی می کرد، جز کسانی بود که فردین را به خواندن مابقی جوک ها تشویق می کرد.

نرگس با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفت. صابر خیلی خونسرد مشغول زدن قفل فرمان بود. فردین هم در حال تعریف کردن یکی از خاطرات زمان بچگی خودش و مهسا برای سام بود. تنها کسی که نگران حالت های مادرش به نظر می رسید، فرناز بود که پشت بند مادرش به راه افتاد. با نگرانی گفت:

- چی شده مامان؟!

نرگس کلید را در قفل در چرخاند و با حرص گفت:

- تازه می گی چی شده؟! ای، دیدی نصرت چطوری منو سکه ی یه پول کرد! نگاه نکن رو دیدی؟! علی آقا رو دیدی چطوری از اون گوشه داشت منو دید می زد و به ریشم می خندید؟! حالا از فردا حرف در میارن که بابات نتونسته یه کادوی درست درمون واسه تولد مهسا بده. می دونی ربع سکه چنده؟

فرناز پوفی کشید:

- وای مامان بسه تو رو خدا. شما هم که کادوی بدی ندادین. یه انگوی خوشگل دادین دیگه.

وارد حیاط بزرگشان شدند. نرگس طبق عادت نگاهی به گل هایش در حیاط و لبه ی استخر بزرگشان انداخت و به سمت خانه به راه افتاد. حیاط بزرگی بود. استخر بزرگی هم وسط حیاط با گلدان های متعدد در اطرافش قرار داشت. علاوه بر ماشینی که صابر به داخل خانه آورد، سه ماشین دیگه هم پارک شده بودند. همگی هم گران قیمت و شیک!

نرگس کفش هایش را جلوی در گذاشت و بعد با ناراحتی چادرش را روی جا لباسی انداخت. به طرف آشپزخانه رفت و از آب سرد کن، لیوانی پر کرد و مشغول نوشیدن شد. فرناز هم متعجب به حرکات تند مادرش، در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده و نظاره گر بود. نرگس نفس راحتی کشید و گفت:

- چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

فرناز - هیچی، می خوام بدونم چرا باید از دایی نصرت بدت بیاد؟

نرگس - واسه این که از زنش بدم میاد.

فرناز - زنش چه ربطی به خودش داره؟ ناسلامتی داداشته ها!

نرگس - داداشم باشه! مگه آدم نمی تونه با داداشش قهر باشه؟ همین خودِ تو مگه سال دوازده ماه، نصف بیشترش و با فردین قهر نیستی؟ تازه داداش منم، زنش پُرش می کنه. الکی نیست که یه عمری می گم نصرت بازیچه ی دست زنش. اکثر مردا همینن. باباتو نگاه نکن این طوریه. اونم به وقتش اگه نیاز داشته باشه، همچین موش می شه که خدا می دونه!

فرناز مستاصل مادرش را نگاه کرد و گفت:

- واقعا که مامان! نمی دونم چی بگم!

نرگس - چیزی نداری بگی. همیشه همین طوری بوده. درست بشو هم نیست. یعنی اوضاع همینیه که هست. یه مهمونی درست حسابی نرفتم، اگه رفتیمم آخرش زهرمون شده.

فرناز - زهر شما شده نه ما! لااقل من یکی که زهرم نمی شده، ولی با این کارا و رفتارای شما، مثل این که قراره هر سری زهرمون بشه. نرگس - مگه من چی کارت کردم؟

فرناز - دیگه می خواستی چی کار کنی؟! شامت رو نصفه گذاشتی رفتی که چی؟! خاله نادره با اون همه غرورش، شام رو خورد و نرفت یه گوشه بشینه. یکتا هم بغل دست مادرش نشست. اما من واسه خاطر شما برگشتم اومدم تو اتاق بینم چته! که دیدم راحت و با خیال آسوده خوابیدی. فکر ما هم نیستی.

نرگس - بسه دیگه. بلبل زبونی نکن.

فرناز - مثلاً نماز، روزتم به جاست دیگه! دل بچتو می شکونی اون وقت نماز شب می خونی؟! نرگس نزدیک بود به سمت فرناز هجوم بیاورد که فرناز با بی تفاوتی و بغض گفت:

- به خودت زحمت نده. گناه کبیره کردم در مورد نماز شبت این طوری قضاوت کردم! شب به خیر.

نرگس با غیظ فرناز را بدرقه کرد و بعد روی یکی از صندلی های میز آشپزخانه نشست و غرق در فکر و خیال هایش شد.

سام و فردین جلوی در رسیدند. سام رو به صابر که نزدیکش شده بود، کرد و گفت:

- عمو من فعلاً برم.

صابر اخمی کرد و گفت:

- کجا بری؟ شب و پیش ما هستی.

- نه مرسی، خوش گذشت. دیگه باید برم. مامانم نگران می شه.

صابر - خب تو که می خواستی بری، می گفتی برسونمت.

سام - نه موضوع بحث من و فردین جدی بود. نمی شد سر راه پیاده بشم.

و با خنده به فردین نگاه کرد. فردین هم با شیطنت او را نگاه کرد و حرفی نزد. سام هم بالاخره خداحافظی کرد و تو نیامد.

نرگس وقتی فهمید سام همراه آن دو نیامده، با خیال راحت مقنعه اش را در آورد و گفت:

-اوف، پختم از گرما! فردین اون کولر گازی رو بزن.

هوای شبانه ی اواسط تیر ماه به قدری گرم بود که از تحمل خارج می شد. دقایقی بعد خانه شان تحت تاثیر باد خنک و فضایی ساکت قرار

گرفت. نرگس همچنان روی صندلی نشسته بود. صابر بعد از دستشویی به طرف صندلی راحتی اش رفته و مشغول تماشای تلویزیون شد.

فرناز در اتاقش سرگرم صحبت با یکی از هم دانشگاهی هایش بود و فردین هم سرگرم کار کردن روی یکی از ماکت های مورد علاقه اش

بود. خانواده ای که به نظر فقط در جمع دور هم هستند و به وقت تنهایی، هر کدام دنبال کار خودش است.

- مامان بیا مهرانو نگاه کن.

با گفتن این جمله، نگین با دستمالی که در دستش بود و ظاهرا داشت این را تمیز می کرد، وارد اتاق مشترک دختر و پسرش شد. با نگرانی به صحنه ی رو به رویش نگاه کرد و گفت:

- مهران داری چی کار می کنی؟

مهران مشغول نقاشی روی تخته وایت برد کادویی مهسا بود، ولی انگار فراموش کرده بود که این تخته نیاز به مازیک مخصوص دارد. با مازیک دیگری روی آن طرح می کشید و خونسرد از رفتار عصبانی مهسا به کارش مشغول بود. نگین جلوتر آمد و تخته را از مهران جدا کرد. صحنه ی جالبی رخ داده بود. چهار آدمک کوچک که اولی بلند قد بود و به نظر پدر خانه محسوب می شد، دیگری دامن به تن داشت و کنار پدر خانواده ایستاده بود و حتما خود نگین به حساب می آمد، پسرک کوچولویی که داشت گل ها را لگد می کرد، مهران و در آخر دخترک احمالو و بد عنقی که لابد مهسا نام داشت، ابروهایش را چنان در هم کشیده بود که هر کس می دید، خنده اش می گرفت. نگین از نقاشی پسرش غرق لذت شد و زد زیر خنده. اما مهسا با حرص گفت:

- خراب کردن تخته وایت برد من کجاش خنده داره؟

نگین با خونسردی گفت:

- ای بابا چیزی نشده که مادر! فردا به بابات می گم یکی عین همینو بخره. قیمتی نداره که، همش پنج، شش هزار تومنه. نهایت ده تومن! فکر کنم دوستان اینو آوردن. آره؟

مهسا با اخم گفت:

- بله اونا آوردن، ولی هدیه ی اونا برام صد برابر با ارزش تر از هدیه ی خاله نرگس و دایی نصرته. تا عمر دارم ازشون استفاده نمی کنم. واسه چشم و هم چشمی آوردن. نه النگوئه رو می ندازم تو دستم، نه اون ربع سکه ی مسخره رو می خوام. خودت برو بفروشون هر کاری دلت خواست باهاشون بکن. آه! انقدر بدم میاد فکر می کنن آدم هیچی نمی فهمه.

نگین با معصومیت خاصی دخترش را نگاه کرد. همین نگاه دلسوزانه باعث شد تا مهسا با بغض حرفش را ادامه دهد:

- یه کدومتون نکردین واسم یه گوشه بگیرین! چقدر به بابا گفتم گوشه ی می خوام، ولی کو گوش شنوا؟ به حرفم گوش نمیده. فقط حرصم میده!

نگین - عوضش مودمی که می خواستی رو گرفت مادری. خیلی هم خوشحال شدی که.

مهسا - اونو که دیدم. دستش درد نکنه ولی مودم تنهایی می خوام چی کار؟! من گوشه ی می خوام.

نگین بی خیال نسبت به ناراحتی دخترش گفت:

- ایشالا سال بعد!

مهسا با حق هق گفت:

- کو تا سال بعد؟! یک سال بدون گوشه باشم؟ الان آرمیتا و بهناز و نیوشا گوشه دارن. من تو مدرسه آبروم جلوی تک تکشون داره میره. نگین حرفی نزد و به آشپزخانه رفت. مهران هم گوشه ای کز کرده بود و می ترسید به خواهرش چیزی بگوید مبادا او را بیش از این ناراحت کند. برای همین ترجیح داد با عروسک مرد عنکبوتی اش مشغول بازی شود و جیکش هم در نیاید.

پر حرفی های مهسا تمومی نداشت. دختری که روی صندلی کناری با یک دست زیر سر و هیجان زیاد او را نگاه می کرد و سر تکان می داد، مشتاق شنیدن مابقی ماجرا از زبان مهسا بود. مهسا با شوق و ذوق دستانش را به فاصله از هم گرفت و گفت:

- وای بهی نمی دونی، عروسکه دقیقا این هوا بود! انقده بامزه س که خدا می دونه.
بهناز با هیجان گفت:

- عروسکه چه شکلیه؟

مهسا - شبیه اون عروسک شاسخینه می مونه. یادته تو یه سریاله مُد شد؟

بهناز - آره، آره! منم می خوام. یه بار بیار کلاس بینمش.

مهسا - بابا تو کلاس زبان که نمی تونم عروسک بیارم. تازه به این بزرگی!

بهناز لب و لوچه اش آویزان شد. چشم های خمار و کشیده ای داشت. ابروهای کم رنگ و قهوه ای با مژه های کوتاه که چهره اش را جا افتاده تر از مهسا نشان می داد. گونه هایی استخوانی با لب و دهانی خوش فرم و زیبا که در مجموع او را قلمی و خوش صورت جلوه می داد. بر عکس، چهره ی مهسا کمی تپل تر بود. چشم و ابروی مشکی با مژه های بلند و گونه هایی که پرتتر از بهناز بودند. یک خال هم زیر بینی اش داشت. خالی که چهره ی او را جذاب تر می کرد. برخلاف بهناز که پوستی روشن داشت، مهسا کمی گندمی بود.

بهناز حرفی نزد و مهسا هم مشغول تعریف کردن ادامه ی ماجرای تولدش شد. اما بهناز کمتر رغبت می کرد گوش کند. دقایقی بعد، استاد زبانشان سر کلاس آمد و مهسا علی رغم میل باطنی مجبور به سکوت شد.

بعد از اتمام کلاس، مهسا سقلمه ای مهمان پهلوی بهناز کرد و گفت:

- چته؟! چرا گرفته ای؟

بهناز - چون خسیسی!

مهسا با چشم های گرد شده گفت:

- من؟! واسه چی؟!؟

کلاسورش را زیر بغلش جا داد و جلوی بهناز ایستاد. آرام گفت:

- وایسا بینم.

قدش بلندتر از بهناز بود و با اخمی ساختگی رو به بهناز گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟

بهناز چیزی نگفت و مهسا ادامه داد:

- واسه خاطر یه عروسک؟!؟

بهناز رویش را برگرداند و گفت:

-اگه می خواستی من بینمش، می گفتم پیام خونتون.

مهسا بدون فکر گفت:

- خب بیا خونمون.

بهناز با تردید نگاهش کرد و مهسا با خوشحالی ادامه داد:

- خره! دیروز که نبودی، هی گفتمی مامانم اینا قبلا هماهنگ کردن بریم خونه ی خالم. مگه نگفتی؟

بهناز سرش را پایین انداخت و گفت:

- چرا، گفتم.

- خب، پس امروز بیا بریم خونه ی ما. هم عروسکمو می بینی، هم با هم می رقصیم.

بهناز زد زیر خنده و گفت:

- چرا دیگه برقصیم؟

- مامان و بابا که سرِ کارن، مهرانم که می دونی مهد کودکه و عصری با بابا بر می گرده. بیا بریم خونه ی ما. به مامانت زنگ می زنی می گم

که خونه ی مایی، ولی غذا از دیشب مونده. باید همون رو بخوری.

بهناز با خنده گفت:

- گور بابای غذا! بریم عشق و حال. فاز میده!

مهسا دست بهناز را گرفت و با هم لی لی کنان به سمت خانه راهی شدند.

با عجله وسایلش را جمع کرد و آن ها را در کوله گذاشت. میزش بازار شام بود. لحظاتی ایستاده به فکر فرو رفت تا بتواند چیزی که می

خواهد، پیدا کند. ذهنش آشفته به نظر می رسید. پوفی کشید و دنبال وسیله ی مورد نظرش به جستجو پرداخت. دستانش را بی هدف در

هوا تکان داد و بعد زیر لب شروع به غر غر کرد. در آخر وسیله ی مورد نظرش را کنار قفسه ی کتاب ها پیدا کرد. به ظاهر آماده می آمد.

اتو مو را به برق زد و بُرُس را از روی قفسه ی کتاب ها برداشت. چرا باید چنین وسیله ای روی کتاب ها باشد؟ یعنی آن قدر بی نظم بود؟!

هر چه دقایق پیش با عجله دنبال وسایلش می گشت، اما حالا با خیالی راحت مشغول اتو کشیدن به موهای مجعدش بود. یک بار از داخل

آینه به ساعت پشت سرش نگاه کرد، ولی باز هم بی خیال به کارش مشغول شد. بعد از دقایقی طولانی، دست از کارش کشید و وقتی از

چهره اش احساس رضایت نمود، اتو را روی تخت پرت کرد. بُرُس را هم بعد از آخرین شانه ای که به سرش زد، همان جا جلوی آینه

گذاشت. به سمت کوله اش رفت. دیگر وسایل را چک نکرد. همه چیز به نظر سر جایشان بودند. نفسش را به آرامی بیرون فرستاد و از

اتاق خارج شد.

به سمت در رفت. به نظر هیچ کس در خانه نبود. هیچ گونه کنجکاوی برای یافتن اعضای خانواده نکرد. سوییچ را برداشت و از خانه بیرون

زد.

گوشی اش به صدا درآمد:

- کجایی؟!

- اول سلام!

- سلام، کجایی؟

- تو لباسام!

- بامزه! داری میای؟ من رسیدما!

- چه زود رسیدی! یه دو دقیقه صبر می کردی، می اومدم دنبالت. گشتی، گذاری، تفریحی!
- لازم نکرده! تو خودتو برسونی، کافیه. نمی خواد دنبال من بیای!
- من که ده دقیقه دیگه می رسم.
- باشه منتظرم.
- باشه. بوس، بوس!
- چی؟!
- هیچی، گفتم خداحافظ.
- حناق! بای.
- بعد از اتمام تماس، صفحه ی گوشی اش را بوسید و به سمت ماشین رفت. یک عدد هیوندای آلبالویی به او چشمک زد. او هم این چشمک را بی پاسخ نگذاشت و سوارش شد.
- دقایقی بعد در اتوبان مشغول راندن بود که باز گوشی اش زنگ خورد.
- من که گفتم دارم میام.
- بیا ساختمون هفتم.
- واسه چی اون جا؟
- مثل این که اون جا باید تحویل بدیما!
- من آخرم نفهمیدم این مرتیکه چرا ما رو انقدر این ور، اون ور می کنه!
- فعلا که ما بهش نیاز داریم نه اون به ما!
- والا به خدا! و البته شماها به من.
- خب حالا! انگار چی کار کرده! وای به حالت اگه نیاورده باشیون.
- نه بابا خیالت راحت، آوردم، نگران نباش.
- باشه پس خداحافظ.
- ببین ...
- هوم؟
- اومده؟!
- کی اومده؟
- همونی که خودت می دونی دیگه!
- آره اومده.
- بهش بگو نره تا من اینا رو تحویل می دم و میام، بینمش.
- نه نمیره. واسه تو اومده دیگه. چقدرم حالا انگار خوشگلی!

- هر چی باشه تو این دوره زمونه ای که ...

نگذاشت حرفش تمام شود و از پشت خط گفت:

- خوبه دیگه، زیادی حرف می زنی. خداحافظ.

و تماس قطع شده بود. نیشخندی زد و خودش را در آینه ی وسط ماشین دید. موهایش که عالی شده بود و رضایت داشت. چهره اش هم

بدک نبود و همه چیز برای جور کردن یک شرایط ایده آل فراهم بود. فقط باید گام اول را به خوبی طی می کرد.

با نزدیک شدن به محل مورد نظر، ماشین را یک جای خوب و زیر سایه پارک کرد. کوله را در دست گرفت و از ماشین خارج شد. از

انتظامات به خوبی عبور کرد و هیچ ایرادی به او نگرفتند. از تعجب ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدن؟!!

نگاهش به فضای رو به رویش افتاد. محیط بزرگی بود. چندین و چند ساختمان آن را احاطه کرده بودند. با آرامش خاطر مشغول قدم زدن

شد و کوله را بر دوش سمت راستش انداخت. تک سرفه ای کرد تا راه صدایش باز شود. گوشی اش زنگ خورد. شماره را دید. مادرش

بود. ترجیح داد جواب ندهد اما چون از عواقب کار می ترسید. به ناچار جواب داد:

- بله مامان؟!!

نرگس از پشت تلفن با ناراحتی گفت:

- صبحانه خوردی؟

فردین بی خیال گفت:

- نه، دانشگاهم. یه چیزی می خورم.

- چرا امروز رفتی دانشگاه؟

- مثل این که بچه ها تحویل پروژه دارنا. باید بهشون می رسوندم دیگه.

- پول یادت نره بگیری.

- من برای رضای خدا کار می کنم!

- آره جون عمت!

- والا به خدا! ولی خیالت راحت، حواسم هست.

- مواظب خودت باش.

- باشه، خداحافظ.

جای شکرش باقی بود که لااقل مادرش حال و روزش را می پرسید. پدرش که اصلا نمی دانست او ترم چندم است! پوزخندی به افکارش زد

و کمی قدم هایش را تند کرد تا به ساختمان هفتم برسد.

ظرف شیر را از یخچال برداشت و روی اپن، کنار کیک گذاشت. کنترل را برای بار چندم به کف دستش زد تا آهنگ مورد علاقه اش پخش

شود. وقتی خبری از پخش آهنگ نشد، خسته و کلافه با صدای بلند گفت:

- آه، گندت بزنی.

با صدای اعتراض او، بهناز با تعجب نگاهش کرد. در دستشویی را بست. دستانش را با حوله ای که کنار آشپزخانه آویزان شده بود، خشک کرد. به پذیرایی آمد و با لبخندی محو گفت:

- چرا داد می زنی؟!

مهسا با قیافه ای نگران گفت:

- روشن نمی شه. آه!

بهناز خندید و گفت:

- خب این که غصه نداره. از رو خود دستگاه بزن.

مهسا دهانش باز ماند و بهناز زد زیر خنده. به سمت دستگاه رفت و آهنگ را پخش کرد. جیغ خفیفی به خاطر آهنگ مورد علاقه اش کشید

و مهسا با خوشحالی گفت:

- ایول!

بهناز روی شانه ی او زد و گفت:

- خیلی خنگی! به سال بزرگ تر شدی، خیر سرت سیزده سالته! اون وقت بلد نیستی به ضبط روشن کنی؟!

مهسا شرمندگانه گفت:

- حالا به روم نیار دیگه. اصلا یادم نبود از رو دستگاه بزنم!

بهناز با شیطننت اضافه کرد:

- بس که حواست پرته. گمونم ...

مهسا وسط حرفش پرید.

- تو بیخود می کنی گمون می کنی! من هنوز بچم! اگه به روز عاشق بشم، مامانم منو می کشه!

بهناز با چشم های گرد شده مهسا را نگاه کرد و گفت:

- او، چته بابا؟ خوبه به گمونم گفتم! ببین چطوری داستان می سازه از خودش!

مهسا خندید و بهناز سری به نشانه ی تأسف تکون داد. صفحه ی گوشی اش را باز کرد. مهسا با نگاهی حسرت بار به گوشی بهناز خیره

شد. بهناز به خانه شان زنگ زد:

- آلو؟ سلام مامان، من خونه ی مهسا اینام.

به چهره ی مهسا نگاه کرد و وقتی اشاره های او را مبنی بر خوردن ناهار دید، گفت:

- چیزه، ناهار هستم. نه دیر نمی کنم. زود میام دیگه. به بابا نگی بیادا! دیشب که نداشتی پیام تولدش، الان اومدم.

- کادو؟! کادو نگرفتم خب!

مهسا خندید و بهناز با چشم و ابرو به او اشاره کرد که ساکت باشد.

بهناز - خب بعدا برایش می گیرم. کاری نداری؟ مواظبم، خداحافظ.

بعد از اتمام تماس، مهسا خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- رفیق خنگول من کادو نیاورده. ها ها ها!

بهناز مشتی بر بازوی مهسا زد و گفت:

- تلافی می کنی؟

- بله که تلافی می کنم! تو سر ضبط روشن کردن منو ضایع کردی، منم سر کادو نگرفتن!

- به هم می رسم.

- رسیدیم دیگه! الان من جلو روتم! بیا بریم کیک بخوریم تا غذا گرم بشه.

بهناز همین طور که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

- راستی این پسر خاله خوش تیپت اومده بود؟!

- کی؟ آهورا؟

- نه بابا، آهورا که خارجه.

- منم برای همین تعجب کردم.

- نه اون یکی.

- ها! فردین؟!

چشم های بهناز برقی زد و گفت:

- آره. اومده بود؟

مهسا با بی خیالی گفت:

- آره خاک تو سر!

بهناز به شوخی یک سیلی به صورت مهسا زد و گفت:

- چرا بهش فحش می دی؟

مهسا خندید و گفت:

- او، عاشقش شدی؟! زوده براتا! همش یه سال ازم بزرگتری. چهارده سالت هنوز تموم نشده دیوونه.

- آخه خوش تیپه.

- اَل لَ، نخیر خیلی هم زشته. با اون قیافه ی ضایعش!

- کجاش ضایعست؟ خودم اون سری عکسشو دیدم، خوب بود که!

- چندشه بابا. من خوشم نیامد.

- دیشب عکس ننداختین؟

مهسا همچنان خونسرد گفت:

- چرا انداختیم.

- بیار ببینم.

- می خوام چی کار؟

- می خوام ببینم چه فرقی کرده! آخرین عکسش واسه شیش ماه پیش بود که دیدم.

مهسا لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت:

- آخه این چندش دیدن داره؟!

بهناز با اخمی که ابروهایش داد، گفت:

- اِه، می گم بیار بگو چشم.

مهسا با طعنه گفت:

- چشم خانم عاشق پیشه!

پله های آخر را به سختی و با نفس نفس زدن پیمود. وقتی به مقصد رسید، دستش را به دیوار گرفت. آب دهانش را قورت داد. نگاهی به اطراف انداخت و سرش را به نشانه ی تاسف چندین بار تکان داد. آرام حرکت کرد. به طرف یکی از کلاس ها رفت و در زد. خبری نشد و از داخل پنجره ی شیشه ای کلاس، به داخل آن سرک کشید. جمعیت موج می زد. حدسش درست بود. در کلاس را باز کرد. تعداد زیادی از دانشجویها دور چیزی جمع شده بودند. نگاهی خونسرد به جمعیت انداخت و جلو رفت. صدلی های تک نفره ی چرخ دار به طور نامنظم در کلاس پخش شده بودند. بعضی از میزهای نقشه کشی خراب و آن هایی که سالم بودند، چندین دانشجو را بالای سر خود می دیدند. به طرف جمعیت رفت. دختر و پسرهای زیادی شلوغ کرده بودند و صدا به صدا نمی رسید. چند نفر شاکی از ایراد گرفتن های استاد، غر غر می کردند. تعدادی هم روی پا ایستاده و سرشان را بالا می بردند تا بفهمند چه وقتی نوبتشان می شود.

فردین خیلی خونسرد به پشت یکی از دخترها زد. دختر ابتدا با بی خیالی به پشت سرش نگاه کرد. اما به یک باره با چشمانی گرد و ابروهایی درهم و چهره ای عصبانی مشتکی بر بازوی فردین زد. پیراهن او را گرفت و با خود به گوشه ای برد. سه دختر دیگر نیز همراه آن ها شدند. فردین با چهره ای که در آن شیطنت موج می زد، گفت:

- بابا ول کن فرانک، مثل این که پیراهنه ها!

فرانک با چهره ای برافروخته گفت:

- بله می دونم که پیراهنه! جنابعالی قرار بود زود بیای!

- به جان تو نشد. خواب موندم.

فرانک به اطراف نگاهی انداخت. با این که صدایش در مقابل همه ی جمعیت به چشم نمی آمد، اما به آهستگی گفت:

- نوبتمون شد و چون پروژمون دست حضرت آقا بود، یک نمره ازمون کسر شد. الانم باید صبر کنیم این همه آدم برن، بعد نوبت ما بشه.

فردین خیلی خونسرد جواب داد:

- حالا که اشکالی نداره. می ریم به قرار من می رسم. بعد میایم این جا.

فرانک دست به سینه، به میز پشت سرش تکیه داد و حرفی نزد. آن سه دختر هم چشم غره ای به فردین رفتند و از آن دو فاصله گرفتند. فرانک در حالی که به جلو خیره شده بود، گفت:

- حالا آوردیشون؟! -

فردین کوله اش را باز کرد، روی صندلی نشست و چند کاغذ لوله شده را به دست فرانک سپرد. فرانک پوفی کشید، می خواست کاغذها را باز کند که فردین گفت:

- از من مطمئن نیستی؟ همش درسته.

فرانک با اخم گفت:

- بذار اول کارای اینا رو بهشون بدم.

چند دقیقه بعد به سمت فردین برگشت و گفت:

- ازت مطمئنم، ولی دلخورم.

فردین - چرا دلخور؟! -

فرانک - این جا نمی شه حرف زد، شلوغه، هیچی نمی فهمم. یک ساعت دیگه هم باید اینا رو کامل شده تحویل استاد بدم، بیا بریم بیرون. فردین هنگام خروج گفت:

- اینا بلدن؟! -

فرانک - آره فکر کنم، من یادشون دادم.

فردین - تو اگه بلد بودی، خودت انجامش می دادی!

فرانک با دلخوری نگاهی به فردین انداخت و گفت:

- خیلی بی چشم و رویی! منتم می ذاری؟! -

فردین - نه بابا چه منتی؟! -

فرانک - حالا خوبه این سه تا پولشو دادن بهت! منم که هر چی گفتم ...

فردین نگذاشت فرانک ادامه دهد:

- خوبه حالا توام! نمی شه باهاش شوخی کرد! فقط می خواستم ببینم بلدن یا نه! اخماشو نگاه کن، یه کم بخند ببینم!

فرانک - نمی خوام!

فردین دست فرانک را گرفت و گفت:

- با من این طوری نکن.

فرانک نفس عمیقی کشید و روی صندلی نزدیک در نشست. خودش را کمی به فردین نزدیک کرد و با سوزن به چشم های او خیره شد.

فردین لبخندی زد و فرانک با قیافه ای حق به جانب او را برانداز کرد. چشم هایش را کمی ریز کرد و گفت:

- ببینم، این دختر خانم کیه که می خوامی بری واسه رفیقت جورش کنی؟

فردین به پیشانی اش زد و گفت:

- یعنی من یکی تو این بیست و یک سال عمر همه رو تونستم مجاب کنم، الا تو یکی!

فرانک دست فردین را پس زد و گفت:

- بله که نمی تونی! مگه من خرم؟!

فردین پوزخندی زد:

- یعنی بابا ننه ی من خرن که مجاب می شن؟!

فرانک نچی گفت و ادامه داد:

- نخیر، من اینو نگفتم. اصلا ولش کن، نمی شه با تو حرف زد.

نگاهش را روی نقشه ی در دستش انداخت. آن را نامنظم روی زانوهایش پهن کرده بود. دختر زیبایی بود. چشم های عسلی با ابروهای نازک و قهوه ای کم رنگ که خوب به موهای مش شده ای که چند تار آن از زیر مقنعه بیرون زده بود، می آمد. بینی نازک و قلمی خوش تراشی که به دلیل جراحی، کوچک بود. لب های کوچک و خوش فرم که به خاطر رنگ رژ لب، صورتی بودند و خوب به پوست روشن او می آمد. یک دستش را زیر سرش تکیه داد و با کلافگی نگاهی به نقشه انداخت.

فردین خنده ای کرد و کمی صندلی اش را نزدیک تر برد. آرام در گوش او گفت:

- بریم بیرون بهت همه ی جزئیاتشو دقیق یاد بدم عشقم؟

فرانک دقایقی چیزی نگفت و بعد بی آن که حرفی بزند، از جایش برخاست و با نقشه بیرون رفت. فردین هم بعد از او بیرون رفت. کلاس بغلی خالی بود، با هم به آن جا رفتند. روی اولین صندلی ای که دیدند، نشستند. فرانک نقشه را روی میز گذاشت و چهار چسب مخصوص به چهار گوشه ی آن زد تا همه چیز برایش مشخص شود. فردین قبل از هر چیز گفت:

- کی نوبتت می شه؟

فرانک در حالی که سرش در نقشه بود، گفت:

- گفتم که! به ساعت، دو ساعت دیگه. با طرف کی قرار داری؟

فردین - طرف کیه؟!

فرانک نگاهی سرسری به فردین انداخت و دوباره روی نقشه زوم شد و گفت:

- همین بابا که قراره واسه رفیقت مخشو بزنی دیگه!

فردین - بابایی در کار نیست، خالی بستم!

فرانک نگاهی به فردین انداخت؛ نگاهی که انگار تمامی نداشت. فردین خندید و فرانک با حرص گفت:

- زهرمار، این دفعه ی چندمته از این مسخره بازی در میاری؟!

فردین - می خوام ببینم چقدر منو می خوای!

فرانک - غلط کردی. فردین به خدا ...

فرانک بغض کرد و فردین با چشم های گشاد او را نگاه کرد. لحظاتی خیره به فرانک شد. سرانجام دو قطره اشک سمج از چشم های خوش رنگ او سر خوردند. فردین دستش را نزدیک برد. فرانک دست هایش را بالا آورد و گفت:

- به من دست زن!

خواست از جایش بلند شود که فردین دستش را گرفت و سر جایش نشانده. فرانک کوله اش را بغل کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

فردین دستش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- وقتی ناراحتی غصم می گیره، باور کن!

فرانک دست فردین را پس زد و گفت:

- آره جون عمت!

فردین - به مرگ عمه ی نداشتم!

فرانک حرفی نزد و فردین گفت:

- امروز شما یه ناهار مهمون منی، چون می خوام آخرین واحد عملی ترم چهارم رو به سلامتی پاس کنی و بیست بگیری.

فرانک با طعنه گفت:

- آره حتما!

فردین - به مرگ فردینت!

فرانک حرفی نزد و فردین ادامه داد:

- که خدا اون روز رو نیاره.

فرانک لبخند تلخی زد و فردین گونه ی او را کشید و گفت:

- بالاخره خندیدی!

صحبت صمیمانه ی فردین، آن هم درست بعد از دعوای پیش آمده، زود کارگر افتاد. فرانک با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. از

جیب مانتوی خود، دستمالی بیرون آورد و صورتش را تمیز کرد، سپس آهی کشید و گفت:

- از دست تو!

فردین - حالا بریم سراغ توضیحات؟!

فرانک - بریم.

فردین همچنان در چشمان عسلی فرانک خیره بود. فرانک وقتی دید حرفی از جانب او شنیده نمی شود، نگاهش کرد. چشمان مشکی

پسرکی که رو به رویش نشسته بود، آنچنان جادو می کرد که لحظاتی چیزی نگفت. فردین یکی از جمله های همیشگی اش را گفت:

- عاشق این نگاتم.

فرانک اخمی کرد و گفت:

- دیر شد. زود باش بگو. نه به اون دو دقیقه بیشتر که اشک آدمو در میاری، نه به الانت که قربون صدقم می ری!

فردین خنده ی تلخی کرد و گفت:

- آه، دهنتم سرویس! همیشه ضد حال می زنی!

فرانک - لازمه، باید ادب بشی.

فردین - قرارمون سر جاشه ها!

فرانک - تا بینم چی می شه.

فردین - سر جاشه!

فرانک - معلوم نیست.

فردین - پس من نیستم.

فرانک - هستی.

فردین - دیوونه!

فرانک - خودتی!

نگاهشان همزمان در هم تلاقی کرد و فرانک این بار زد زیر خنده. فردین هم خنده ی بی صدایی کرد. نفسش را راحت بیرون داد و کمی خودش را به صندلی فرانک نزدیک کرد. دستش را روی شانه ی او گذاشت و مشغول دادن توضیحات شد.

بهناز با ذوق و شوق به صفحه ی کامپیوتر مهسا چشم دوخته بود. برای چندمین بار روی عکس زوم کرد. چهره ی فردین را به دقت واریسی نمود. بعد از جیغ خفیفی، گفت:

- چقدر خوشگله!

مهسا با انزجار گفت:

- آه حالم بد شد. چقدر عکسای این و بالا پایین می کنی؟! صد دفعه تعریف کردیا.

بعد دستهایش را به کمرش زد و گفت:

- آخه کجای این خوشگله؟

بهناز - ببین باید به دل بشینه، که نشسته!

مهسا با تمام توانش، شانه های بهناز را گرفت و او را به زور بلند کرد و گفت:

- بلند شو ببینم، مسخره کردی خودتو! این انتر چی داره که تو خوشت اومده؟! هی میگم لباس فرناز و ببین به این قشنگی، زوم کردی رو صورت این قورباغه؟!

بهناز با حالت قهر به پذیرایی رفت. مهسا هم بعد از او از اتاق خارج شد. بهناز روی مبل نشست و غرق در افکار و خیالاتش گفت:

- الان دیگه باید بیست و یک شده باشه. آره؟

مهسا - آره، همین حدوداست.

بهناز - دوست دختر نداره؟

مهسا با چشم های گشاد گفت:

- بس کن بهناز!

بهناز با اخم گفت:

- ا، چی چيو بس کن؟! اختلاف سنيمون که عالیہ. اون ۷ سالی ازم بزرگترہ، برای همین من همیشه جوون تر از اون می مونم. اصن باید دختر چند سالی رو کوچیک تر باشہ، چون دخترا زودتر چہر شون شکستہ میشہ.

مہسا با قیافہ ای حق بہ جانب گفت:

- نخیر، کی گفته؟

بہناز - بہ خدا راست میگم. الان مامانم یک سال از بابام کوچیک ترہ، ولی از بابام شکستہ ترہ.

مہسا - نخیرم، ہیچم شکستہ نیست. سوسن جون اگہ یہ کم آرایش کنہ، خیلی ہم جوون میشہ.

بہناز - آرایش کنہ و خودشو گول بز نہ؟! خب پیر تر بہ نظر میاد دیگہ. تازه انقدر ہم تو جوونی آرایش مارایش کردہ کہ دیگہ جواب نمیدہ.

مہسا شانہ ای بالا انداخت و بہ طرف آشپزخانہ رفت. قابلہ ی غذا را برداشت، ولی فوراً آن را زمین انداخت. صدای خوردن کف قابلہ بہ

سرامیک آشپزخانہ، باعث ترس بہناز شد و او ہم فوراً بہ آشپزخانہ آمد. خورشٹ موجود در قابلہ، از داخل آن بیرون ریختہ بود. مہسا

ہم با عجلہ دستانش را زیر شیر آب گرفت و داد زد:

- سوختم!

بہناز در یخچال را باز کرد و از جایخی یک عدد یخ قالبی کوچک آورد. آن را بہ مہسا داد و با ہم بہ پذیرایی برگشتند. قابلہ همان طور

روی زمین افتادہ بود. بہناز سرش را بہ عقب برگرداند و قابلہ را نگاه کرد. بعد بہ مہسا نگاه کرد و ہمزمان ہر دو بہ خندہ افتادند. مہسا

کہ اشک از چشمانش جاری شدہ بود، گفت:

- زہرمار، می خندہ واسہ من. اصن گور بابای این پسرہ ی ایکیبری!

بہناز لب پائینش را گاز گرفت و گفت:

- او، چہ چیزایی میگی! نگو این حرفو، فردین بہ این ماہی، باباشم میشہ شوہر خالت. زشتہ، بگو دور از جون!

مہسا با عصبانیت گفت:

- برن گمشن ہمشون. دستم سوخت!

بہناز - حالا غذا رو چی کار می کنی؟

مہسا از جایش بلند شد و بہ طرف تلفن رفت. یخ را روی دو انگشتی کہ سوختہ بود گذاشت و گوشي را برداشت. یک دستی شمارہ ی مورد

نظرش را گرفت و گفت:

- سلام آقا، یہ پیتزا خانوادہ ی مخلوط، کد اشتراک ۱۸۴۲.

- کی میاد؟

- مرسی. خداحافظ.

بہناز سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- خاک تو سرت، ہی پول حروم کن.

مہسا - می خواستی اون خورشٹ کوفتی رو بخوری؟ عمرا اگہ می خوردی!

گوشي را سر جایش گذاشت و بہ سمت آشپزخانہ رفت. بہناز ہم دنبالش راہی شد تا در تمیز کردن کف آشپزخانہ سہمی داشتہ باشد.

فرانک تکه ای دیگر از پیتزای دو نفره شان را برداشت و با شوق و ذوق گفت:

- ولی استاد کلی حال کردا. اصن فکر نمی کرد پروژم این طوری باشه.

فردین در حالی که حواسش به گوشی اش بود، گفت:

- آره دیگه، من که بهت گفتم بیست میشی. تا منو داری غم نداری.

فرانک دستمالی را از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید، گوشه ی لبش را پاک کرد و منتظر به فردین نگاه کرد، اما فردین همچنان

سرش در گوشی بود. فرانک با لبخندی محو گفت:

- چیه؟ چرا غذا نمی خوری؟

فردین همچنان سر به زیر گفت:

- الان می خورم.

فرانک - آخه یه ربهه همین طوری سرتو انداختی پایین، یه تیکه پیتزا بیشتر نخوردی.

فردین - باشه باشه، الان.

فرانک - کی اس داده بهت؟

فردین - هیچکی، دارم اس می فرستم.

فرانک کمی نوشابه خورد و گفت:

- واسه کی می فرستی؟

فردین - یکی از دوستانم.

فرانک با تردید گفت:

- پسر؟!

فردین - نه، دختره. قراره کار بگیرم ازش.

فرانک با لحنی که دلخوری از آن می بارید، گفت:

- من که گفتم دخترا رو خودم واسطه میشم. چرا باز سر خود قبول کردی؟!

فردین بی خیال گفت:

- نه این خودش شمارم رو گرفت. دیگه با هم هماهنگ کردیم.

فرانک خیالش راحت نشد و گفت:

- چند وقته اس میده؟

فردین حرفی نزد. سرش پایین بود و مشغول دادن اس ام اس. فرانک دوباره پرسید:

- میگم چند وقته اس میده؟

فردین برای لحظه ای سرش را بالا آورد و گیج گفت:

- ها؟! کی؟ چی چند وقته؟!

فرانک پوزخندی زد و گفت:

- نخیر، حواس حضرت آقا حسابی پرته، انگار نه انگار دارم باهاش حرف می زنم! اصن من پنج دقیقه پیش چی می گفتم؟!

فردین باز هم جوابی نداد و فرانک با حرص گفت:

- فردین؟!

این صدای نسبتا بلند باعث شد تا چند نفری از میزهای اطراف به آنها نگاه کنند. فردین هم با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بودند، به

فرانک نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ چته؟!

فرانک با ناراحتی تکه ی پیتزایش را در جعبه پرت کرد و گفت:

- بابا دو ساعته دارم باهات حرف می زنم، هی سرت پایینه انگار نه انگار.

فردین گوشی را در دستش نگه داشت و گفت:

- خب من که داشتم می شنیدم.

فرانک - می شنیدی یا می دیدی؟

و به گوشی اشاره کرد. فردین هم گوشی را دوباره نگاه کرد و مشغول دادن اس ام اس شد و گفت:

- راستی من اینو بفرستم با هم حرف می زنیم.

فرانک دست به سینه و با حرص به صندلی تکیه داد و گفت:

- آه، هر وقت گیر کارت میشی، اصن منو نمی بینی.

نگین مشغول مرتب کردن وسایل اتاق دخترش بود که یک عدد گوشواره ی ناشناس پیدا کرد. گوشواره را برداشت و با دقت بیشتری آن

را نگاه کرد. از داخل اتاق با صدای بلند گفت:

- مهسا؟ این گوشواره ی کیه این جا افتاده؟!

مهسا با حوله ی حمام در حالی که سر خودش را خشک می کرد، به داخل اتاق آمد. موهایش پریشان روی صورتش ریخته بودند. مشغول

تمیز کردن گوش سمت راستش شد و همزمان گفت:

- نمی دونم، شاید واسه بهناز باشه.

نگین ابرویی از تعجب بالا داد و گفت:

- یعنی از اون روزی که اومد خونه مون، این جا مونده؟

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- آخه تا امروز که دیگه کسی از دوستانم خونه مون نیومده. همچین اون روزی هم نبود! همین دو هفته پیش بود.

نگین - دو هفته س این این جاست، هیچکس ندیده؟

مهسا کلافه گفت:

- مامان گیر میدیا! خب لابد زیر میز بوده.

نگین در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت:

- به زنگ بهش بزن بگو این جاست. اونم از تو حواس پرت تره، اصن یادش نیست گوشوارشو جا گذاشته!

مهسا به بهناز اس ام اس فرستاد:

- خنگول دو هفته س گوشوارت این جا خونه ی ماست، به درصد هم حس نکردی گوشواره گم کردی؟!

بهناز فوراً برای او ارسال کرد:

- بی خیال! هی میگم چرا نیستا! تقصیر خود خرمه! بس که شیفته ی فردین جونتون شدم، اصن یادم رفت گوشوارمو جا گذاشتم.

مهسا نوشت:

- آه آه دختره ی احمق! از چه خری هم خوشش اومده.

بعد خودش را روی صندلی میز کامپیوترش رها کرد. نفسی را با آرامش بیرون فرستاد و پیام بعدی بهناز را خواند.

- میای بریم استادیوم؟!

مهسا که خنده اش گرفته بود، همراه با شکلک خنده فرستاد:

- مثل این که ما دختریم، استادیوم چرا؟!

بهناز - بابا می ریم زمین تمرین استقلال. به اونم میگن استادیوم دیگه. استادیوم مثلاً اختصاصی! مگه تو عشق استقلال نبودی؟!

مهسا - چرا من که کشته مرده ی فرهاد مجیدی، ولی رامون نمیدن.

بهناز - غلط کردن راه ندن. من از خسرو خوشم میاد. تازه فرهاد مجیدی هم معلوم نیست که باشه، ولی عاشق خسروام.

مهسا - هو، به فردین تعهد داشته باش.

بهناز - خب فردین شوورمه، ولی خسرو عشق نرسیده.

بعد هم شکلک خنده گذاشت. مهسا هم خنده اش گرفته بود. آخر سر نوشت:

- نمی دونم. من الان باید مشق زبانمو بنویسم، فردا هم ازمون می پرسه. تو هماهنگ کن، من به مامانم میگم، بینم چی میگه.

بهناز - باژه، پس من بهت خبر میدم. به فردینم بگو بیاد.

مهسا - آره حتما میاد! در ضمن اون پرسپولیسیه! بسوز.

بهناز شکلک عصبانی گذاشت:

- غلط کرده، آدمش موکونم.

مهسا - نوموتونی.

بهناز - من فردین موخوام.

مهسا آخرین جواب را نوشت:

- آه، بدم میاد خیلی لوس حرف می زنی. بای.

دیگر به پیام های بهناز جواب نداد و گوشی را روی تختش پرت کرد، اما به محض این که گوشی را پرت کرد، صدای آخ شنید. کنجکاو

شد و جلوتر رفت. حس کرد وسیله ای زیر پتویش باشد. پتو را کنار زد و همزمان جیغ خفیفی کشید. با این حال نگین هم سراسیمه به

داخل اتاق آمد و گفت:

- چی شده؟!

مهران با ماسک وحشتناکی که روی صورتش زده بود، باعث ترس مهسا شد. مهسا هم به طرف مهران رفت و او را نیشگون گرفت. مهران هم تلافی کرد و او را گاز گرفت. مهسا جیغ زد و مهران خیلی خونسرد دستش را روی دماغش گذاشت و گفت:

- هیس، داد نزن بچه ی همسایه بیدار میشه.

نگین از این رفتار پسرش خنده اش گرفت، ولی به خاطر آن که مهسا ناراحت نشود، حرفی نزد. جلوتر رفت و مهران را از روی تخت جدا کرد. مهسا بغضش گرفته بود، ولی مهران خیلی خونسرد به او می خندید و رو به مادرش گفت:

- مامان نگاه کن، بین دوباره آب گرفت.

نگین با اخمی ساختگی گفت:

- آب گرفت نه! آبغوره گرفت.

نگین او را روی زمین گذاشت و مهران گفت:

- من که کاریش نداشتم، فقط ماسک زدم.

مهسا داد زد:

- برو بیرون حوصلتو ندارم.

مهران با شمشیری که در دستش بود، رو به مهسا با تهدید گفت:

- این جا اتاق منم هست.

مهسا رو به نگین گفت:

- مامان اینو ببر بیرون.

نگین - چرا مادر؟ چی کارت داره بچم؟

مهسا با حرص داد زد:

- باز گفت بچم! پس من چیتم؟ من بچت نیستم که هی طرف اینو میگیری؟!!

مهران دهن کجی کرد و گفت:

- خرچسونه.

نگین این بار با اخم جدی تری رو به مهران کرد و گفت:

- زشته پسرم. این طوری حرف نزن.

مهران دیگر چیزی نگفت. نگین دستش را گرفت و گفت:

- بیا بریم می خوام برات کارتون بذارم.

مهران شمشیرش را به زمین انداخت و بی توجه به غرغره‌های مهسا که می گفت شمشیر را از سر راه بردارد، دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- آخ جون! بریم.

و با نگیان از اتاق خارج شد. وقتی می خواست اتاق را ترک کند، برگشت و دست هایش را کنار گوشش گذاشت و همزمان زبانش هم بیرون آورد. برای خواهرش زبان درازی کرد تا بلکه این طوری بیشتر حرص او را درآورد. مهسا هم برای او دهن کجی کرد. بعد هم برای برداشتن کتاب زبانش از روی میز، به یک باره از جایش بلند شد و سرش به تخت مهران خورد. مشکل تخت دو طبقه همین است و مهسا برای چندمین بار بود که سرش به تخت مهران می خورد. آخی گفت و دست راستش روی سرش گذاشت. زیر لب غر غر کرد و کتاب زبانش را از روی میز برداشت.

برای چندمین بار گوشه اش زنگ خورد. با عصبانیت گوشه اش را برداشت و گفت:

- چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟! لال مونی گرفتی؟!

فرناز از پشت خط با تعجب گفت:

- وا، چته فردین؟! پاچه می گیریا!

فردین پوفی کشید. دست به پیشانی اش زد و گفت:

- ببخشید فکر کردم مزاحمه.

فرناز با طعنه گفت:

- حالا نیست هیچ وقت مزاح نداری!

فردین - تو دیگه تیکه بارم نکن.

فرناز - نه والا، تیکم کجا بود؟ داداشم و نشناسم، کی رو بشناسم؟

فردین با غر غر گفت:

- حالا میگی چی کار داشتی یا نه؟! وگرنه تو رو هم مزاحم حساب می کنما.

فرناز خیلی سریع جووری که انگار فقط خبر رسان باشد، گفت:

- بابا از دستت شاکیه. میگه هر شب تا ساعت دوازده بیرونی. الانم با مامان دعواش شده که این پسره کجا میره و این حرفا. اگه

جونت و دوست داری امشب نیا خونه.

فردین - پس کجا برم؟

فرناز - چه می دونم، برو خونه ی عمو اینا. سام مگه نیست؟

فردین - نه بابا. ضایعست این وقت شب! زن عمو شاکیه میشه.

فرناز - حالا نیست سام تا حالا این ساعت خونه ی ما نبوده!

فردین - یعنی نیام؟

فرناز - من حوصله ی دعوا و جر و بحث تا سحر ندارم. بهت گفته باشم.

فردین با پوزخند گفت:

- پس خواهر گرامی واسه خاطر خودش میگه من نیام.

فرناز - به هر حال منم احتیاج دارم آروم باشم. ندارم؟! دفعه ی اول و دومتون که نیست. فقطم وقتی با هم حرف می زنیم که دعواتون شده

باشه. وگرنه که صدا از دیوار در بیاد، از شماها نمیداد.

فردین - بهتره بگی از ما.

فرناز - کلا خانواده ی ما.

فردین - ولی میام.

فرناز - پس اگه اومدی، بحث نکن.

فردین - اتفاقا چند وقته نکردم. همچین دلم به بحث تپل می خواد. بای.

و بی توجه به غرغرای احتمالی فرناز، تماس را قطع کرد. سوییچ را چرخاند. نگاهی به سندلی شاگرد انداخت و گفت:

- میری خونه؟!؟

همراهش گفت:

- به نظرت الان خونه رام میدن؟

فردین در حالی که از آینه ی وسط به چهره اش نگاه می کرد، گفت:

- نمی دونم، ولی من تا همین جا تونستم باهات باشم. دیگه انتظاری از من نداشته باش. اوکی؟!؟

دوستش با طعنه گفت:

- پس همه ی رفاقتت همین بود دیگه؟!؟

فردین با اخم گفت:

- دیگه میگی چی کار کنم؟ این همه صبر کردم تا الان، این همه خون دل خوردم و چیزی نگفتم. نصف حرص و جوشای منو تو خوردی،

خوردی؟!؟

- تو که قرار شد به خانوادت بگی.

فردین - فکر می کنی نگفتم؟ گفتم که بحث شد. حرفش و زدم که به این جا رسید. وگرنه من که از مدت ها پیش تمایل به این کار داشتم.

- من همین جا پیاده میشم.

فردین - من هنوزم دوست دارم با هم باشیم.

- بی خیال، دیگه نیازی نیست.

فردین - اگه اوکی شد خبرت می کنم.

- همیشه!

فردین - حالا قهر می کنه واسه من.

جوابی نداد و از ماشین پیاده شد. فردین سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و به رفتن او دقت کرد. حسرت در چشمانش دیده می شد. در همین لحظه گوشی اش صدا داد. یک پیام جدید دریافت کرده بود:

- «آرزویم این است، نتراد اشک به چشمت هرگز، مگر از شوق زیاد و به اندازه ی هر روز تو عاشق باشی، عاشق آن که تو را می خواهد و به لبخند تو از خویش رها می گردد و تو را دوست می دارد. به همان اندازه که دلت می خواهد.»

لبخندی محو گوشه ی لب فردین نشست و ارسال کرد:

- مرسی عزیز دلم.

چند ثانیه بعد گوشی اش زنگ خورد. فردین در حالی که ماشین را روشن می کرد، جواب داد:

- جانم خانمی؟!!

فرانک با صدای آهسته ای گفت:

- سلام.

فردین - سلام به روی ماهت. چرا نخوابیدی؟

فرانک با ناز گفت:

- اس ام اسم قشنگ بود؟!!

فردین - آره. عین خودت!

فرانک - هنوز بیرونی؟!!

فردین با استرسی که در چهره اش هویدا بود، گفت:

- نه، یعنی آره. ولی دمِ خونه ام. بهت زنگ می زنم.

تماس را قطع کرد. کسی نزدیک ماشین شده بود و به او اشاره می کرد نکه دارد. فردین نکه داشت، شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد.

دختری سرش را داخل ماشین کرد و با عصبانیت گفت:

- خیلی نامردی فردین!

فردین از ماشین پیاده شد و با عصبانیت گفت:

- نامرد خودتی و هفت جد و آبادت! مگه من بهتون نگفتم دارم کارام و می کنم که جور بشه؟ حالا هی برید رو اعصاب آدم.

دختری که چند لحظه ی پیش از دست فردین شاکی بود، نزدیکش شد و چشم در چشم فردین با عصبانیت گفت:

- ولی من و شاهین سرمایه مونو گذاشتیم.

فردین با دلخوری گفت:

- مگه من نذاشتم؟

- نه، تو گفتی می ذاری، ولی کو سرمایه ات؟!!

فردین دستانش را به سرش گرفت و با کلافگی گفت:

- وای شهرزاد کلافم کردی. من که گفتم ...

شهرزاد میان حرفش پرید:

- تو همین الان گفتی که نمی تونی. همین الان ...

فردین - من همین الان گفتم نمی تونم؟!

شهرزاد با عصبانیت به فردین چشم دوخته بود. لحظاتی گذشت و چشم های درشتش را ریز کرد و با سوءظن گفت:

- اگه تو بهش نگفتی که نیستی، پس چرا ناراحت شد و گذاشت رفت؟!

فردین پوزخندی زد:

- فکر کن اون یه درصد ناراحت شده باشه. الان مطمئن باش رفته قدم بزنه، دو دقیقه دیگه حالش جا میاد.

شهرزاد - من از دست شما دو تا چی کار کنم؟

فردین با زبانش، لبش را تر کرد و آرام گفت:

- خودکشی!

و بعد سوار ماشین شد و با سرعت از آن جا فاصله گرفت. شهرزاد دستی به پیشانی اش کشید. مسیر رفتن فردین را تعقیب کرد. آهی

کشید و از عرض خیابان رد شد. چشمانش به ماشین پارک شده اش بود و یک مرتبه با صدای بوق ماشینی به خودش آمد. دستش را به

نشانه ی ایست جلوی ماشین نگه داشت. خوشبختانه تصادف نکرد، ولی از شر بوق های ممتد راننده و بعد از آن ناسزاهای پی در پی اش در

امان نبود. محل راننده نداد و دزدگیر ماشینش را زد. سوار شد و شماره ای را گرفت. جوابی داده نشد و دوباره گرفت. بعد از سه بار تماس،

بالاخره جواب داد:

- الو کجایی؟!

...

- بهت میگم کجایی شاهین؟

شاهین - همین دور و برا، دارم به پولای بدبختم فکر می کنم.

شهرزاد - مسخره بازی در نیار، منم می دونم واسه این کار پول گذاشتیم. مگه ما با هم نیستیم؟

شاهین - نه. من دیگه نیستم.

شهرزاد - غلط کردی! همین الان پاشو بیا سمت ماشین.

شاهین - من نیام، تو برو خونه.

شهرزاد - بهت میگم بیا سمت ماشین، انقدر لجبازی نکن.

شاهین - می خوام قدم بزnm. خداحافظ.

تماس قطع شد. شهرزاد با عصبانیت گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کرد. زیر لب ناسزایی گفت و استارت زد.

نگین با سینی چای جلوی همسرش ایستاده بود. وقتی دید توجهی نمی کند، سینی را روی میز گذاشت و روی مبل کنارش نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت و آرام گفت:

- علی برات چایی ریختم.

علی سرش در روزنامه بود. عینک روی چشمانش را بالاتر داد و با دقت غرق در خواندن روزنامه شد. چهره ای جا افتاده داشت. چشمانی که از زیر عینک ریز دیده می شدند. موهای جوگندمی و ریش های یک دست مرتب جوگندمی که از او فردی سن و سال دار می ساخت. بعد از دقایقی، نگین گفت:

- تو با دخترت قهری منو چرا تحویل نمی گیری؟! تازه مگه اون بیچاره چی کار کرده؟

علی فوراً به نگین نگاه کرد و پوفی کشید و گفت:

- واقعا که! تازه میگی ...

نگین وسط حرفش پرید:

- اول چایی!

استکان و نعلبکی را بالا آورد و به دست علی داد. علی هم از او گرفت و تشکر کرد. روزنامه را هم کنارش روی مبل گذاشته بود. مشغول خوردن چایی شد و نگین گفت:

- حالا چی میشه به آرزوش برسه؟

علی کمی از چای خودش را درون نعلبکی ریخت و گفت:

- آخه خانم از کی تا حالا دخترا میرن استادیوم؟!

نگین - نمی خواد که بره استادیوم. قرار شده با دوستاش و بابای دوستش برن تمرین تیم استقلال و ببینن.

علی طعنه زد:

- اونم چه تیمی! باز تراکتور بود یه چیزی!

نگین به مبل تکیه داد و گفت:

- تراکتور که تبریزه، تو همین تهرانش و نمی ذاری بره، چه برسه به تبریز.

علی - اصن خودمون می ریم تبریز یه دوری هم می زنیم.

نگین با تعجب گفت:

- علی آقا سفر جای خودش رو داره، ولی این دختر عاشق استقلاله، نه تراکتور!

علی - باشه پس خودم می برم، ولی همش نیم ساعت.

نگین از جایش بلند شد و گفت:

- حالا چی می شد همینا رو به خودش می گفتی و اشکش و در نمی آوردی؟

علی - تو دختر لوس بار آوردی، تقصیر من نیست که گریه اش گرفته.

نگین - می دونی که بچمون حساسه. سیزده ساله دختر داری، نمی دونی باید چطوری باهاش صحبت کنی!؟

علی - اون با من درست صحبت می کنه؟

نگین دوباره نزدیک علی شد و با صدای آرامی گفت:

- صدات و بالا نبر می فهمه.

علی - خب بفهمه.

نگین با دلخوری گفت:

- من نمی دونم چه اشکالی داره شما که پدرشی، گذشت کنی و این گذشت و به دخترت یاد بدی؟ اون تازه سیزده سالش تموم شده، نیاز داره رفتار رو بفهمه، هنوز بچه ست.

علی چای اش را تمام کرد و استکان و نعلبکی را درون سینی گذاشت و گفت:

- فعلا که قد کشیده مثل چی. زبون داره یه متر!

نگین سینی را برداشت و با ناراحتی گفت:

- هیچ وقت نشد باهات در مورد مهسا حرف بزنم.

علی روزنامه اش را برداشت و گفت:

- پس سعیتو نکن.

مهران از اتاقش بیرون آمد. تفنگش در دستش بود. یک دفعه آن را به سمت روزنامه ی علی گرفت و گفت:

- ایست! تو دستگیری.

نگین پشت به مهران بود و ترسید. دستش را روی قلبش گذاشت. برگشت و می خواست به مهران حرفی بزند که دید علی او را در آغوش

گرفته و قربان صدقه اش می رود. سرش را از تاسف تکان داد و به طرف اپن آمد. آرام در گوش علی گفت:

- صد بار گفتم بین این دو تا فرق نذار.

علی همین طور که با مهران بازی می کرد، رو به نگین گفت:

- من فرق نمی دارم.

نگین با طعنه گفت:

- آره معلومه.

دقایقی بعد نگین به طرف اتاق مشترک دختر و پسرش رفت. مهسا غرق خواب زیر پتو بود. چراغ اتاقش را خاموش کرد. بعد از

دستشویی، به سمت اتاق مشترک خودش و همسرش رفت. اتاق مهسا و مهران، درست کنار آشپزخانه و با فاصله از پذیرایی بود. بعد سالن

کوچکی قرار داشت و به اتاق علی و نگین منتهی می شد.

نگین روی تخت دراز کشید و غرق در فکر و خیال بود. یک مرتبه بلند شد و خودش را در آینه ی رو به رویش نگاه کرد. شانه اش را

برداشت و موهایش را به آرامی شانه کرد. موهای ریخته شده از روی سرش را جمع کرد و در سطل زباله ی زیر پایش انداخت. کلافه

دستی به موهایش برد. آهی کشید و صدای قدم های آشنای علی به گوشش خورد. علی وارد اتاق شد و در را بست. روی تخت دراز کشید

و بعد از نفس عمیقی، گفت:

- ماشالا چقدر شیطون شده مهران! دو، سه بار می خواست منو بکشه پدر سوخته.

نگین شانه اش را روی میزش گذاشت و موهایش را پریشان به روی شانه هایش رها کرد. پتو را از زیر پای خودش و علی جدا کرد. همزمان که روی تخت دراز می کشید، پتو را روی خودش کشید. تک سرفه ای کرد و پشت به علی به خواب رفت. دقایقی بعد دستی را روی موهای خود حس کرد. سرش را تکان داد و خواب آلود گفت:
- علی اصلا حوصله ندارم.

علی نزدیک تر شد و بی توجه به گفته ی نگین، موهای او را نوازش کرد و بوسه ای بر آن ها زد. زیر گوش همسرش گفت:
- به خدا هم تو رو، هم بچه ها رو دوست دارم، ولی می دونی که تو رو بیشتر دوست دارم.
نگین به سمت علی برگشت و گفت:

- اگه دوست داشتی، بینشون فرق نمی داشتی. حرف من اینه.

علی لبخندی به نگاه تند همسرش زد و گفت:

- من خودم فردا بعد از اداره می برم. خوبه؟

نگین - اول باید از دلش در بیاری.

علی - باشه. از دلشم درمیارم. می برم تا هوسش بخوابه.

نگین نفسش را بیرون داد و بازدمش به صورت علی برخورد کرد. با آرامش گفت:

- هر طور راحتی، ولی فکر کنم پس فردا تمرین دارن.

علی - چه آمارشم گرفته این وروجک!

نگین - آره بابا. میگم که خیلی دوست داره بره. با این که زیاد بازیاشون و دنبال نمی کنه، ولی دوست داره که بره.

علی - فکر کنم پس فردا مامان دعوت کرده بریم خونه شون.

نگین چهره اش در هم رفت و گفت:

- جدی میگی؟

علی - آره بابا. گفت بیاین دور هم باشیم. عاطفه اینا هم دعوتن.

نگین حرفی نزد و علی گفت:

- می دونم باهانش نمی سازی، ولی همیشه به مامان بگم نمایم که! این طوری بهش بر می خوره ناراحت میشه ها.

نگین - چی بگم والا.

علی - تو چیزی نگو. بیا بریم. من نمی تونم نه بگم.

نگین با پوزخند گفت:

- بله، شما هیچ وقت به مادرت نمی تونی نه بگی!

علی به سقف بالای سرش نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم تو به این خوبی، چرا باید همیشه با خانواده ی من لج باشی!؟

نگین با دلخوری به علی نگاه کرد و گفت:

- من با اونا لج نیستم، اوانان که واسه زندگی ما تعیین تکلیف می کنن. من از این اخلاقشون خوشم نیامد.

علی - ای بابا نگین، یعنی تو هنوز انتخاب اسم بچه ها رو به دل گرفتی؟

نگین - تازه اون یه مورد بود. یعنی انقدر ناراحت شدم که تو سر تولد مهران برنگشتی بگی من و نگین اسم انتخاب کردیم. همیشه به بچم

میگه غلام حسین!

علی خندید و گفت:

- خب اسم برادر شهیدشه، دوست داشته رو مهران باشه.

نگین به پهلوی علی زد و گفت:

- کوفت! نخند. خدا برادرش رو بیامرزه، ولی چرا پسر من؟ برای عاطفه جونش اسم انتخاب کنه، نه واسه پسر من.

نگین دیگه حرفی نزد. دقایقی هر دو سکوت کردند. سرانجام علی سکوت را شکست و غافل گیرانه بوسه ای بر گونه ی همسرش زد.

نگین لبخندی زد و چیزی نگفت. علی هم او را در آغوش گرفت و هر دو به خواب رفتند.

فردین برای بار آخر نگاهی به خودش در آینه انداخت. تک سرفه ای کرد و کوله اش را از روی تخت برداشت. از اتاق خارج شد. فرناز در

حال رفتن به حمام بود. سلامی کرد و از پله ها پایین آمد. خانه ی دوبلکسشان با دو قسمت پله ی مجزا، از طبقه ی دوم به سالن طبقه ی اول

منتهی می شد. به طرف آشپزخانه رفت. لحظه ای ایستاد و از رفتن منصرف شد، اما وقتی پدرش را مشغول تماشای خود دید، به ناچار وارد

آشپزخانه شد و زیر لب چیزی مثل سلام را ادا کرد. صابر لقمه ای در دهانش گذاشت و بعد فوراً چایی را هورت کشید و رو به نرگس

گفت:

- سلام یاد ندادی به این؟

نرگس روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- فردین بیا برات لقمه گرفتم.

فردین به طرف یخچال رفت. شیشه ی آبی برداشت و با دهان مشغول خوردن آب شد. صابر حرکاتش را زیر نظر داشت. فردین یک

بسته شکلات تلخ از یخچال بیرون آورد و رو به نرگس گفت:

- همینو می برم.

نرگس - این که سیرت نمی کنه. بیا قشنگ صبحانت رو بخور.

فردین - نه سیر میشم.

بعد نگاهی به صابر انداخت. صابر منتظر به او نگاه می کرد. فردین صدایش را صاف کرد و گفت:

- خب دیگه، خداحافظ.

هنگام خروج از آشپزخانه، صابر گفت:

- وایسا.

فردین پشت به او ایستاد. صابر از جایش بلند شد و نرگس هم همزمان برخاست. صابر دستی زیر چانه اش برد و متفکرانه گفت:

- بازم تا شب نیمای!؟

فردین همچنان پشت به صابر کرده بود و با بی تفاوتی گفت:

- میرم دنبال یه لقمه نون، بلکه بتونم قسط ماشینت رو بدم. بعدشم باید برم دنبال کارای شرکت.

برگشت و چشم در چشم صابر گفت:

- البته شرکتیم! شرکت خودم، که با پول خودم باشه، نه با پول صاحب این کاخ!

و همزمان دستش را به اطراف دراز کرد تا خانه ی به ظاهر کاخشان را به صابر نشان دهد. صابر پوزخندی زد و گفت:

- با کدوم پول!؟

نرگس نگران به آن دو خیره شده بود. فردین خیلی خونسرد سرش را بالا گرفته بود و گفت:

- شریکی، من و شاهین و شهرزاد. مشکلی هست؟

صابر - نه، مشکلی نیست. موفق باشی.

فردین - سلامت باشی.

بعد از این حرف، خانه را ترک کرد و صابر نفسی از روی حرص کشید. نرگس به سمت پنجره رفت تا رفتن فردین را ببیند. همان طور که

نگاهش به فردین بود، گفت:

- چی میشه زیر پر و بالش رو بگیری!؟

صابر با عصبانیت گفت:

- دیگه یه حرفی نزن که به عقل خودم شک کنم نرگس! هر کی ندونه، تو می دونی که من منتظر یه اشاره از این آقا زاده هستم، ولی ...

نرگس با ناراحتی به سمت صابر برگشت و گفت:

- ولی هر دو تون غدین! هیچ کدوم راضی نیستین دست اون یکی رو بگیرین. جفتتون منید! تا وقتی تویی که پدری و انقدر مغروری، مغرور

بمونی، مطمئن باش پسرتم عین خودت با غرور کاراش رو پیش می بره و سمتت نیاد.

صابر با تمسخر گفت:

- من دست اونو باید بگیرم یا اون دست منو!؟

نرگس حرفی نزد و صابر به طرف میز آمد. کیفش را از کنار صندلی برداشت و گفت:

- خب نیاد، کسی مجبورش نکرده!

و بی هیچ حرف دیگری از آشپزخانه خارج شد. نرگس سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و مشغول جمع کردن وسایل صبحانه شد.

نیم ساعت بعد فرناز به طبقه ی پایین آمد. مانتوی مشکی به تن داشت، مقنعه ی سرمه ای و کیفش در دستش بود و به سمت آشپزخانه

آمد. چهره اش مثل همیشه بشاش و شاد بود. سری چرخاند تا متوجه حضور کسی از اهالی خانه شود. اما خبری نشد و با صدای بلندی داد

زد:

- مامان!؟ مامان کجایی؟

کیفش را روی یکی از صندلی ها گذاشت. به طرف گاز رفت و مشغول ریختن چای شد. زیر لب شعری برای خودش می خواند.

- نمی دونم چی شد که وجودم لرزید

دل من این حسو از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم؟

چه دلیلی داره از تو دست بردارم؟

با صدای نرگس به خود آمد.

- سلام. داری میری؟

فرناز هول کرد و کمی از جای را روی دستش ریخت و همزمان گفت:

- آخ سوختم!

به طرف نرگس برگشت و نگاهی به چهره ی نگران او انداخت و گفت:

- آخه قربونت، آدم این طوری خبر میده که داره میاد؟ منو ترسوندی که.

نرگس ببخشید کوتاهی گفت و از جلوی آشپزخانه کنار آمد. فرناز به سمت پذیرایی رفت. دو دست مبل در دو سمت سالن چیده شده بود.

تابلوهای زیادی در اطراف خانه روی دیوار زده شده بودند. یک پاسیوی کوچک هم در کنج سالن درست سمت چپ آشپزخانه قرار داشت.

فرناز کمی جلو رفت و به صورت مادرش دقیق شد. آفتاب صبحگاهی درست روی صورت نرگس آمده بود. فرناز کمی از جای خود را

خورد و گفت:

- طوری شده؟

نرگس بی حال گفت:

- مگه نشنیدی؟

فرناز خونسرد گفت:

- آها، دعوا رو میگی؟

نرگس - این دفعه با متلک پیش رفتن.

فرناز - بابا اون که طبیعیه، کار همیششونه. تو چرا خودتو ناراحت می کنی؟ مگه هنوز غصه ی ربع سکه دادن چند وقت پیش دایی یادت

نیست؟! بی خودی یه چیز جدید به دل مشغولیات اضافه نکن!

نرگس با عصبانیت به فرناز نگاه کرد و گفت:

- طعنه می زنی؟

فرناز شانه ای بالا انداخت. چایی اش را یک سره خورد. همین طور که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت:

- نه والا. به جان خودم اگه طعنه بزنم. من دیدم شما هر چیزی رو یادته، اینه که ...

نرگس از پذیرایی گفت:

- لازم نکرده یادم بندازی. اون مسئله یه چیزی بود که تموم شد و رفت پی کارش.

فرناز کیف در دست به طرف در خروجی می رفت که گفت:

- یعنی باور کنم یادت رفته؟ من که شک دارم.

نرگس - گفتم که اون ماجرا گذشت.

فرناز - شما اینو میگی، دایی هم اینو میگه؟

نرگس بی توجه به طعنه ی فرناز، گفت:

- تو پول تو بساطت داری؟

فرناز هم جدی جواب داد:

- آره، چه جورم! ولی اگه فکر کردی یه پاپاسی به این داداش گنده دماغِ لوسم میدم، اشتباه کردی. حاضرم پولمو بریزم تو جوب، ولی به

فردین پول ندم.

نرگس با تعجب گفت:

- واسه چی؟!

فرناز شانهِ ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی، همین طوری، طبق سوابقش دارم میگم. چرا از شما نمی گیره؟

نرگس - واسه این که روش همیشه از من بگیره. هر چند خودش میگه می خوام مستقل باشم.

فرناز با تمسخر گفت:

- آخی! بمیرم الهی، چقدرم داداشم کم روئه!

نرگس با ناراحتی گفت:

- چرا همچین فکری می کنی؟ مگه بچم چشه؟

فرناز با پوزخند جواب داد:

- بگو چش نیست!

و زیر لب زمزمه کرد:

- دختر باز هفت خط!

نرگس با اخم گفت:

- چیزی گفتمی که من نشنیدم؟

فرناز جلوی آینه ی کنار در ورودی خودش را نگاه و مقنعه اش را سر کرد. کیفش را از روی زمین برداشت. در جاکفشی را باز کرد و

کفشش را هم برداشت. موقع خروج هم گفت:

- هیچی عزیز دلم، شما با خانم سعادت واسه جلسه ی امروز هماهنگ کن که ایشالا این سفره عجیب بگیره و نذرت ادا بشه تا بلکه فردین

جونت بتونه به مراد دلش برسه. کاش لااقل یه بارم واسه من دعا می کردی که این مقاله ی کوفتیم اوکی بشه بلکه بتونم واسه ترم، تر نزنم.

و در را با عصبانیت بست. نرگس همچنان ناراحت به رفتن دخترش نگاه می کرد. سرش به شدت درد می کرد و با رخوت از جایش بلند

شد. به سمت آشپزخانه رفت، لیوان فرناز را شست و کمی آب از شیر خورد. از آب شیر خوشش نیامد و لیوان را خالی کرد و سر جایش

گذاشت. بعد به طرف تلفن آمد، شماره ای را گرفت و همان طور که فرناز گفت، قرار امروزش را با خانم سعادت رأس ساعت یازده گذاشت. بعد از در اتاق خارج شد و به طرف حیاط رفت. فرناز در حال روشن کردن اتومبیلش بود. مادرش را دید که به طرف او می آید. شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد. نرگس نفسی با طمانینه بیرون داد و گفت:

- بیا به دو تومن دستی به فردین بده. نگو که من باهات حرف زدم، این طوری قبول نمی کنه. بهش کمک کن، احتیاج داره.

فرناز به جلو خیره شده بود و با حرص گفت:

- اگه به آقا زاده ی شما باشه که همه رو خرج دوست دخترش می کنه.

نرگس با ناراحتی گفت:

- در مورد داداش این طوری حرف نزن.

فرناز به نرگس خیره شد و با اخمی که به چهره اش داده بود، گفت:

- مگه بد میگم؟

نرگس دستش را به پنجره ی ماشین گرفت و گفت:

- بابا این دو ماهه داره میگه می خوام شرکت بزنم. خودت که داری می بینی، کارای ماکت سازی و نقشه کشیش و ... نمی تونی منکرش بشی. از ترم اول پول رفت و آمد و کتاباشو خودش داده.

فرناز پوزخندی زد:

- کاش منم می دیدی که شیش، هفت ساله پول این چیزام رو خودم میدم. در ضمن من ترم آخر ارشدم. با این که دخترم، مستقل تر از فردینم! این ماشین هم که مال خودمه، نه قسطی! تو این دوره زمونه که همه دارن سگ دو می زنن تا قسط پرایدشونو بدن، من با پول خودم و خرج کم تونستم به پرشیا بخرم، ولی آقا پسر ت با ول خرجیاش، ماهانه ی سیصد هزار تومنیشو که فقط از شخص شما می گیره، بیخودی خرج می کنه و از اون ور صد تومن، صد تومن پول ماکتاشو معلوم نیست کجا می ریزه دور! با این همه هنوز حس نکردی این همه میره گشت و گذار و الواتی؟!

نرگس جوابی نداد و فرناز گفت:

- من واسه این پسر شما قدمی بر نمی دارم. چون مطمئن نیستم پولش کجا خرج میشه! اگه خیلی عرضه داشت، قسط ماشین بابا رو می داد،

نمی خواد شرکت بزنه. حالا هم دیرم شده، باید ساعت نه تو جلسه ی شرکت حاضر باشم. امری نیست مادر جان؟

نرگس از جلوی ماشین کنار آمد و فرناز تک بوقی برای او زد. به سمت در خروجی راند و ریموت پارکینگ را زد. دقایقی بعد او از خانه خارج و نرگس وارد فضای کاخ دلگیر چند صد متری شده بود.

مهران یکی از ماشین هایش را روی تخت به حرکت در آورد. یک زرافه ی پلاستیکی را سر راه ماشین قرار داد و با اخم از جانب زرافه به ماشین گفت:

- مگه نمی بینی من دارم راه میرم؟

ماشین را با دست بالا آورد و رو به زرافه گفت:

- مگه نمی دونستی من پرواز می کنم؟

دهانش را جمع کرد و همین طور که آب دهانش را روی پتوی تخت می چکاند، ماشینش را از بالای سر زرافه عبور داد. چشم هایش را هم گرد کرد و صداهای عجیبی از دهانش بیرون می فرستاد. صدای کشیده شدن چرخ های ماشین روی پتویش را با دهانش ادا کرد و بلند بلند خندید و گفت:

- یوهاها... دیدی ازت رد شدم زفاره!؟!

مهسا جلوی آینه مشغول ترکاندن جوش های روی صورتش بود. بلند زد زیر خنده و گفت:

- زفاره نه مهران! زرافه درسته.

مهران زرافه را محکم در دستش گرفت. کمی نزدیک تر شد و پاهایش را از تخت آویزان کرد. با خشم رو به خواهرش گفت:

- نخیرم، اسمش زفاره ست.

مهسا که حواسش به مهران نبود، گفت:

- باشه همون.

مهران دستش را بلند کرد و گفت:

- می کشمت!

و در یک چشم به هم زدن پایش سر خورد و نقش بر زمین شد. خوبی تخت این بود که ارتفاع کمی داشت ولی مهسا دستپاچه به طرف او رفت. مهران پایش را گرفت و جیغ کشید. لحظه به لحظه گریه اش شدت می گرفت. نگین با سرعت از آشپزخانه به داخل اتاق آمد و گفت:

- چی شد؟

مهسا با دستپاچگی گفت:

- نمی دونم. همین جا روی تخت نشسته بود، خودش پرت شد.

مهران مثل ابر بهار گریه می کرد و نگین سرش را بوسید. با گفتن جمله های امیدوار کننده و نشان دادن اسباب بازی هایش، تمایل داشت تا پسرش را آرام کند. اما مهران بی تابی می کرد و می گفت:

- پام، پام.

نگین مهران را از اتاق بیرون برد. علی مشغول گذاشتن کفش هایش در جا کفشی بود. خرید هایش را روی میز عسلی گذاشت و با نگرانی گفت:

- چشم شده؟

نگین صورت مهران را شست و گفت:

- گریه نکنه پسر، پسر گریه نکنه.

مهران همچنان پایش را صدا می زد و علی با عجله به آشپزخانه آمد. مهران را از نگین جدا کرد و با عصبانیت گفت:

- به جای تمیز کردن صورتش، ببریمش دکتر ببینیم شکسته یا نه!

دستان نگین جای مهران را خالی داشتند و معلق در هوا مانده بودند. با اضطراب گفت:

- آخه مامانت اینا می خوان بیان.
- علی همین طور که مهران را آماده می کرد، گفت:
- مهسا هست، در رو براشون باز می کنه.
- مهسا با اضطراب وارد پذیرایی شد و گفت:
- ولی قرار شد بریم واسه تمرین استقلال!
- علی با عصبانیت داد زد:
- این بچه حالش بده، اون وقت تو می خوای بری تمرین تیم مورد علاقت؟! مهسا بغض کرد. لباس هایش را به تن کرده بود و آماده و منتظر برای رفتن به زمین تمرین تیم مورد علاقه اش بود. نگین با همان اضطراب به مشاجره ی آن دو خیره شده بود. دستپاچه به سمت اتاق خودش و همسرش رفت. مانتویی برداشت. به حال برگشت و نتوانست مهسا را در پذیرایی پیدا کند. به طرف اتاقش رفت و به در بسته خورد. در زد و گفت:
- مهسا؟ مادری در و باز کن.
- صدای علی از جلوی در می آمد:
- نگین زودتر بیا. من پایین منتظر تما.
- نگین پوفی کشید و گفت:
- مهسا جان؟
- مهسا با گریه از داخل اتاق داد زد:
- مگه بابا قول نداده بود؟! نگین - یه روز دیگه ...
- هنوز حرفش تمام نشده بود که مهسا جیغ زد:
- نمی خوام.
- نگین - مگه بابا به قولاش عمل نکرده؟ خوبه بعد از تولدت برات گوشی خریدا.
- مهسا حرفی نزد و نگین فکر کرد که شاید حرفش اثر داشته. نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:
- داداشت افتاد زمین، گناه داره. بریم ببینیم خدایی نکرده طوریش شده یا نه! تو مواظب غذا باش. ساعت هشت باید خاموش کنیا. مرسی عزیزم. فعلا.
- از کنار در بیرون آمد. مهسا هم داخل اتاق مشغول تماشای عکس های روز تولدش بود. اشک هایش شدت گرفته بودند. ساعت پنج و نیم بود. نیم ساعت دیگر تمرین استقلال تمام می شد. او هم قرار بود درست بعد از بازی به زمین تمرین برود تا در صورت امکان، چند عکس با بازیکنان مورد علاقه اش بیندازد، ولی به آرزویش نرسید. با حسرت به صفحه ی کامپیوتر خیره شده بود. بعد از دقایقی مشتی محکم روی میز زد و نالید:
- خیلی نامردین!

و حق گریه هایش شدت گرفت. به صفحه ی گوشی اش زل زده بود و جوابی برای پیام های بهناز نداشت. دوست داشت به این قرار برسد، ولی فرصتش را پیدا نکرد. وقتی آخرین تماس بهناز بی جواب قطع شد، گوشی را با ناراحتی خاموش کرد و سرش را روی میز گذاشت.

با صدای زنگ در، از جایش پرید. سرش کمی درد می کرد. هنوز کامپیوترش عکس تولدش با خانواده ی خاله نرگس را نشان می داد. به محض بلند کردن سرش، اول از همه چشمش به فردین افتاد. پشت مبل درست کنار خاله نرگس ایستاده بود. پسری با موهای مشکی، چشم و ابروی مشکی، پیراهنی مشکی و شلواری سفید که برق خاصی در چشمانش بود. مهسا به صفحه ی کامپیوتر چشم دوخته بود و نگاهش طوری بود که اصلا حواسش به آن جا نیست.

بار دیگر صدای زنگ خانه به صدا در آمد. از جایش پرید و فضای تاریک خانه در نظرش آمد. از روی صندلی بلند شد. دستش را به سمت کلید برد تا چراغ اتاقش را روشن کند. ناگهان صدای ناله اش در آمد. نگاهی به زیر پایش انداخت. پایش را روی زرافه ی مهران گذاشته بود. خم شد و زرافه را روی تخت مهران پرت کرد. بوی عجیبی در مشامش پیچید. یک مرتبه یاد حرف مادرش افتاد. لحظه ای بعد در چهارچوب در آشپزخانه بود که مستاصل شد اول در را باز کند یا به غذا سر بزند؟! آخر تصمیمش را گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. برنج حسابی سوخته بود. به ساعت نگاه کرد. هشت و نیم شده بود. لبش را به دندان گرفت و به طرف آیفون رفت. مادر بزرگش به همراه خانواده ی عمه اش منتظر بودند. گوشی را برداشت و گفت:

- بفرماید.

در را باز کرد و به سمت آینه ی پذیرایی رفت. روسری سر نکرده بود. شلوارک پایش بود. بی اختیار زیر لب هینی کشید و به طرف اتاقش رفت. فوراً یکی از لباس هایش را پوشید. شلواری مناسب تن خودش کرد. به سمت تلفن آمد و شماره ی مادرش را گرفت. تا مادرش برداشت، گفت:

- مامان برنج سوخت، ولی خورشت نسوخته، یه خرده آبش کم شده.

نگین از پشت تلفن با ناراحتی گفت:

- پس تو ...

مهسا فوراً جواب داد:

- من خوابم برد.

نگین - خیلی خب، ما برنج از بیرون می گیریم، تو خورشتو خاموش کن. الان می رسیم.

مهسا - مهمونا اومدن.

نگین جیغ خفیفی کشید:

- الان تو خونه ان و تو زنگ زدی و داری انقدر بلند بلند حرف می زنی؟!

مهسا مثل آدم آهنی فقط جواب می داد:

- نه پشت دَرَن.

نگین - پس برو در رو باز کن.

مهسا - باشه.

نگین - تلفنم قطع کن.

مهسا - باشه.

و گیج و منگ، تلفن به دست به سمت در رفت. هنوز گوشی را قطع نکرده بود. نگین با صدای بلندتری گفت:

- قطع کن دیگه مهسا.

مهسا تازه یادش افتاد که گوشی در دستش است. چون با تعجب به گوشی زل زده بود. دکمه ی قطع کردن ارتباط را زد و در را باز کرد. بوی سوختگی باز به مشامش رسید. در را نیمه باز کرد و فوراً به سمت آشپزخانه رفت. هود را روشن کرد. صدایش زیاد بود، ولی چاره ی دیگری نداشت. در بالکن و پنجره ها را هم باز کرد تا هر چه زودتر از شر بوی سوختگی خلاص شود. دوباره به پذیرایی برگشت و مادر بزرگش را دید که وارد خانه شده. نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام.

خانم پیری لنگان لنگان وارد خانه شد. چادری مشکی بر سر داشت. نفس نفس می زد و چیزی نمی گفت. انگار که راه گلویش بسته شده باشد. مهسا در ابتدا مات و منتظر وسط پذیرایی ایستاده بود، ولی بعد به خودش آمد و به طرف مادر بزرگش رفت. دست او را گرفت و روی اولین مبل نشاند. مادر بزرگش لبخندی زد و تشکر کرد. آقای قد بلندی همراه مرد دیگری وارد شدند. هر دو با تعارف زیاد داخل شدند و موقع سلام و احوال پرسی هم با خنده و روی باز با مهسا حرف زدند. مهسا هول کرده بود و نمی دانست دقیقاً چه کار کند! پسر عموهایش هم وارد شده بودند. یک خانمی هم با پسرها وارد شد و مدام از آن دو بازیگوش می خواست ساکت باشند. احتمالاً زن عمومی مهسا حساب می شد. فقط عمه اش مانده بود. ناگهان زنگ خانه به صدا در آمد. مهسا با عجله به طرف آیفون رفت. مادرش بود. از خوشحالی نزدیک بود فریاد بزند. این را از چشمانش می شد حس کرد. در را باز کرد. دقایقی بعد صدای مادرش در فضای ساکت آپارتمان به گوش رسید. نگین مشغول احوال پرسی با خواهر شوهرش، عاطفه بود. عاطفه در تلاش برای باز کردن بند کفش های دختر کوچکش، سرش پایین بود و حتی بلند نشد تا با نگین دست بدهد و به سلامی اکتفا کرد. نگین هم بند کفش های مهران را که چسبی بودند، باز کرد. خودش را هم قد عاطفه که کنار دخترش روی زمین نشسته بود، کرد و گفت:

- شما بالا نیومدی، من اومدم پایین.

عاطفه لبخندی زد و رو به نگین گفت:

- پس داداش کو؟

نگین با لبخندی جواب او را داد:

- من و مهران که الان رسیدیم. اونم میاد.

عاطفه چیز دیگری نگفت. شاید نگین می خواست با این حرف به او بفهماند که من و مهران هم هستیم و اینجا فقط منزل برادرت نیست! عاطفه رو به دخترش که داشت معصومانه مهران را نگاه می کرد، گفت:

- بریم مامان؟

دخترش با لحن دلنشینی که نشان از بچگی او می داد، گفت:

- سیام آله نجین. (سلام خاله نگین)

نگین مهران را به طرف در هدایت کرد. عاطفه هم داشت به سمت در می رفت، ولی برگشت. نگین با خنده، دختر عاطفه را بغل کرد و گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم. چطوری خاله؟

عاطفه با غیظ به نگین چشم دوخته بود. نگین هم بی توجه به سنگینی نگاه عاطفه روی خودش، قربان صدقه ی خواهر زاده ی شوهرش می رفت. عاطفه کفشش را در آورده بود و منتظر به آن دو نگاه می کرد. سن و سالش بیشتر از نگین می زد. صورت جا افتاده ای داشت. با وجود سن بالا، چشم و ابروی قشنگ و چهره ای زیبا داشت. چادرش را در آورد و روی دستش انداخت. به سمت نگین آمد و دخترش را از دست او گرفت و همزمان گفت:

- بیا دخترم، خاله رو اذیت نکن.

نگین در حالی که تعارف می کرد عاطفه به داخل خانه برود، با خنده ولی از روی طعنه گفت:

- خوب بچه خاله نداره، منو دیده فکر کرده خالشم.

عاطفه بی توجه به طعنه ی او گفت:

- ببخشید دیگه امروز قرار بود خونه ی مامان باشیم که اومدیم اینجا، مزاحم شما هم شدیم. اگه داداش اصرار نمی کرد، خونه ی مامان می رفتیم.

نگین هنوز در جو طعنه اش مانده بود.

- ای بابا دو سال یه بار سر زدن به آدم، دیگه چه مزاحمتی داره؟

عاطفه با پوزخند گفت:

- این دفعه هنوز تو هم نیومدم که شروع کردیا نگین جون!

نگین فقط با گفتن:

- بفرمایید دم در بده.

او را به داخل تعارف کرد و بالاخره با هم وارد شدند. نگین رو به جمع با همه سلام و احوال پرسی کرد. مهران کنار در ایستاده و پایش را گرفته بود. نگین او را بغل کرد و ببخشید بلندی رو به جمع گفت. مادر شوهرش حالا راحت نشسته و در حال مالیدن زانوی پای راستش بود. اما مدام غر می زد:

- خیلی خسته شدم، خیلی پله دارین.

جاری نگین گفت:

- وا، عزیز جون پله هاشون کم بود که!

عزیز نفس های عمیق می کشید و اینگونه خستگی خودش را به در می کرد، ولی دست از غر زدن برنداشت. برادر شوهرش که مردی خوش رو و خندان بود، جلوی پای نگین بلند شد و با نگرانی گفت:

- مهران چش شده؟

شوهر عاطفه هم با نگرانی منتظر جواب نگین بود. مهسا در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود. نگین مهران را زمین گذاشت و روسری اش را که نامرتب بود، درست کرد و گفت:

- چه می دونم والا آقا رحیم، بازیگوشی کرده، از تخت افتاده پایین. الانم پاش و با آتل بستن.
رحیم - ای بابا. خدا بد نده.

نگین - بد نینین.

مادر شوهرش سرش را خم کرد و در جستجوی مهران، با صدای بلند گفت:

- مادر؟ غلام حسین؟ بیا ببینم چی شدی!؟

ناگهان نگین با عصبانیت به طرف مادر شوهرش برگشت. عاطفه خودش را نگه داشته بود تا نخندد. نگین با ناراحتی گفت:

- عزیز خانم، پسر اسمش مهرانه.

عزیز باز گفت:

- غلام حسین؟ ننه غلامحسین کجایی؟

آقا رحیم دست مهران را گرفت و آرام آرام به طرف مادرش برد. با لبخند رو به عزیز گفت:

- بیا عزیز، اینم آقا مهران.

عزیز خندید و گفت:

- غلام حسین گلم چطوره؟

آقا رحیم هم بلند شد و رو به نگین گفت:

- پس داداش کو؟

نگین لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو راهه. ما رو دم خونه پیاده کرد، خودشم الان میاد.

عزیز دست مهران را گرفته بود و مثلا داشت حالش را می پرسید:

- خوبی حسین جان؟ عزیز قربونت بره.

نگین نفسی از روی حرص بیرون داد، ولی کسی این را نفهمید. رحیم با شوهر عاطفه مشغول صحبت شد. مهسا هم با اشاره های نگین، میوه

را آورد و بشقاب ها را جلوی مهمان ها چید تا از آنها پذیرایی کند. نگین به اتاق مشترک خودش و همسرش رفت. زود مانتویش را در

آورد. مهران به طرف اتاق آمده بود. مادرش را صدا می زد. نگین زود لباسش را عوض کرد و مهران را از اتاق بیرون کشید. مهران بی تابی

می کرد و گفت:

- زفارم کوش!؟

نگین با این که راضی بود پسرش از پیش عزیز آمده، گفت:

- چرا از پیش عزیز اومدی!؟

مهران با صدای بلند گفت:

- دهنش بو میده، خوشم نی ...
- نگین دستش را جلوی دهان مهران گذاشت تا بیشتر از این آبرو ریزی نکند. آروم گفت:
- هیس. بیا برو تو اتاق بازی کن.
- مهران داد زد:
- من زفاره می خوام.
- نگین - مادر من الان زفاره از کجا برات بیارم؟
- باز صدای زنگ در آمد. نگین رو به مهسا گفت:
- برو در رو باز کن، احتمالاً باباته.
- دختر عاطفه، عروسک به دست نزدیک مهران و نگین شده بود. نگین رو به او لبخندی زد و گفت:
- عسل جان، بیا جلو خاله.
- مهران با حالت انزجار گفت:
- آه، این دختره همش گریه می کنه. من می شناسمش، تو مهد کودک ماست.
- نگین لبش را به دندان گرفت و گفت:
- نه مادر، خیلی دختر خوبیه. عسل جونہ دیگه، مگه با هم دوست نیستین؟
- مهران صاف و صادق جواب داد:
- من با ...
- آب دهانش را قورت داد و با تته پته در حالی که فکر می کرد، گفت:
- بـا، با، با بنامین و افشین دوستم. تازشم از دخترا فقط فقط مریم رو دوست دارم، اینو دوست ندارم، گریه اوئه.
- عسل با بغض مهران را نگاه می کرد. لب و لوچه اش آویزان بود و هر لحظه امکان داشت گریه کند. مهران هم با اخم به او زل زده بود و حالت تدافعی داشت. نگین دست عسل را گرفت و پسرش را هم داخل اتاق کرد. خوشبختانه زرافه ی مهران را پیدا کرد و به او داد. مهران از خوشحالی جیغ کشید و نگین گفت:
- هیس، سر و صدا نکنین بچه ها. با این وسایل بازی کنین.
- رو به مهران گفت:
- ببین مامانی، عسل هم دختر خوبیه. مثل بنیامین و افشین و مریمه. باهاش بازی کن.
- بعد سر عسل را بالاتر گرفت و با خنده رو به مهران گفت:
- نگاش کن چقدر ناز و خوشگله. من که تا حالا چند بار باهاش بازی کردم، انقدر همبازی خوبیه.
- مهران در سکوت به حرف های مادرش گوش می داد. نگین اضافه کرد:
- یه سال از شما کوچیک تره. شما آقایی، بزرگ تری، باید هواشو داشته باشی. دختر عمته، غریبه که نیست.
- مهران سری تکان داد و نگین هر دوی آن ها را بوسید و از اتاق خارج شد.

علی وارد خانه شد. همه به احترام او بلند شدند. یک مشمای بزرگ حاوی ظرف غذا همراهش بود. نگین لبش را به دندان گرفته و چهره اش نگران به نظر می رسید. عاطفه کنجکاو به ظروف غذا در دست علی نگاه می کرد. بعد از خوش و بش با برادرش، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و رو به او گفت:

- داداش غذا از بیرون گرفتین؟

علی خندید و گفت:

- نه، اینا برنجه.

نگین رنگش پریده بود و عاطفه ادامه داد:

- وا، مگه نگین جون غذا درست نکرده بود؟ ما که گفتیم مزاحم نمی شیم، شما اصرار کردی بیایم این جا، نه خونه ی مامان.

عزیز هم همراه دخترش شد و گفت:

- راست میگه عاطفه، چرا زحمت کشیدی مادر؟

علی لبخندی زد و گفت:

- نه بابا زحمتی نیست که. انگار برنج آماده نبود، من گفتم از سر راه برنج بگیرم.

همسر رحیم که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- نگین جان اگه کمکی هست من در خدمتم.

نگین با لبخند رو به جاری اش گفت:

- نه قربونت اعظم جان، کار خاصی ندارم.

عاطفه نگاهی به غذاها انداخت و رو به اعظم گفت:

- معلومه، آخه با این غذای آماده، کاری هم نمی مونه.

نگین خواست چیزی بگوید که علی ابروهایش را بالا داد تا حرفی نزنند. عاطفه زود سرش را برگرداند و متوجه اشاره های برادرش شد و گفت:

- چیزی شده داداش!؟

علی لبخندی زورکی زد و گفت:

- نه هیچی.

بعد در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت، رو به جمع گفت:

- بفرمایین از خودتون پذیرایی کنین.

عاطفه آرام در گوش مادرش که نزدیکش نشسته بود، گفت:

- هی میگم نیایم، شما گوش نمی دین.

عزیز با صدای نسبتا بلندی گفت:

- چی میگي مادر؟

عاطفه - هیچی عزیز، بی خیال.

عزیز دخترش را نگاه کرد و گفت:

- منو بی خیال؟!

عاطفه زیر لب غر زد:

- حالا خوبه همه ی حرفا رو هم می شنوه، هی میگه چی میگي؟!

عزیز - من چیزی نشنیدم.

عاطفه پوفی کشید و حرفی نزد. عزیز هم پی اش را نگرفت. اعظم از جایش بلند شد تا به نگین کمک کند. نگین هم مشغول تعارف تیکه پاره کردن با اعظم شد.

مهسا در اتاقش پای کامپیوتر و در حال نت گردی بود و حوصله ی مهمانی خشک و مسخره ی امشب را نداشت. لب و لوچه اش آویزان بود و چهره اش همچنان دلگیر نشان می داد. علی در حال رفتن به اتاق خودش و همسرش بود که چشمش به دخترش افتاد. نگاهی به اتاق انداخت و آرام به مهسا گفت:

- فردا می ریم.

مهسا بدون آن که پدرش را نگاه کند، گفت:

- فردا تمرین ندارن.

علی - پس فردا.

مهسا با بغض گفت:

- من امروز با بهناز قرار داشتم، نه پس فردا.

علی کلافه گفت:

- میگي چی کار کنم؟!

مهسا بی خیال گفت:

- هیچی، به پای شکسته ی پسرت برس.

علی چپ چپ مهسا را نگاه کرد. عاطفه در جستجوی دخترش به اتاق مشترک مهران و مهسا آمد. دستی روی شانه ی مهسا گذاشت و گفت:

- خوبی عمه؟

مهسا خواست از جایش بلند شود که عاطفه نگذاشت. به زور لبخندی زد و گفت:

- مرسی، شما خویین؟

عاطفه آرام گونه ی مهسا را کشید و لبه ی تخت نشست. یکی از اسباب بازی های مهران را برداشت. علی که دید مهسا جوابی نمی دهد، به ناچار اتاق را ترک کرد و رفت. عاطفه نگاهی به مهسا انداخت و گفت:

- مامانت غذا درست نکرده بود؟

مهسا با تعجب به عمه اش نگاه کرد. عاطفه لبخندی زد و آرام تر از قبل گفت:

- هیس، نمی خوام خودش بدونه. می خوام بفهمم غذا درست نکرد؟

مهسا - راستش چرا، ولی سوخت. یعنی برنج سوخت، من سوزوندمش.

عاطفه متعجب گفت:

- مگه تو با این سن غذا درست می کنی عمه؟

مهسا - من نه، ولی مامان سپرده بود خاموش کنم که نکردم و سوخت.

عاطفه - حالا ایشالا بزرگ که شدی، یاد می گیری.

مهسا سری تکان داد و چیزی نگفت. صدای نگین آمد:

- مهسا مادری؟

مهسا - بله مامان؟

نگین - بیا کارت دارم.

مهسا از جایش بلند شد و عاطفه مسیر رفتنش را با چشم دنبال کرد. مهسا به آشپزخانه آمد و نگین در حالی که خودش را مشغول نشان می

داد، گفت:

- این سفره رو پهن کن غذا رو بکشم.

مهسا - باشه.

مهسا به سمت کابینت آمد و دنبال سفره می گشت. اعظم در آن طرف آشپزخانه مشغول کشیدن خورش بود. نگین به سمت دخترش آمد

و آرام به او گفت:

- نیاز نیست همیشه به عمت راستشو بگی.

مهسا گیج پرسید:

- چرا؟

نگین با اخم گفت:

- همینی که من میگم. چه ربطی به اون داره که بدونه غذا سوخته یا نه؟

مهسا - مامان از کجا فهمیدی عمه اینو گفته؟ اون که آروم حرف می زد!

نگین همچنان پیچ پیچ کنان ادامه داد:

- دیگه من بعد از پونزده سال عمت رو نشناسم، باید برم بمیرم.

مهسا چیزی نداشت که بگوید. چشم هایش درجه ی تعجبش را نشان می دادند. بهت زده به مادرش نگاه می کرد. نگین نفس عمیقی کشید

و گفت:

- برو سفره رو بنداز.

مهسا غر غر کنان با صدای آهسته گفت:

- اون از رفتار بابا که منو نبرد، اینم از شما که می گین این طوری نکنم. اصن نمی فهمم چی می گین و چی واستون مهمه! ولی اون چیزی که می دونم اینه که من این وسط مهم نیستم! بقیه براتون مهمن.

نگین با دلخوری گفت:

- بقیه یعنی داداشت؟!

مهسا در حالی که به سمت پذیرایی می رفت، گفت:

- هر کی.

فردین خسته و نگران دنبال مردی می رفت که مشغول ورق زدن برگه های در دستش بود. قدم هایش را تندتر کرد و گفت:

- آقای بهزاد من که گفتم کارم فوریه.

بهزاد بدون آن که فردین را نگاه کند، گفت:

- گفتم که جوون، باید صبر کنی. این امضاها هنوز پای برگه های شما نخورده.

فردین - پس کی می خوره؟

بهزاد وارد اتاقی شد. فردین هم دنبال او مثل پسر بچه ای که انگار دنبال والدینش باشد، حرکت می کرد. بهزاد برگه ای را از میان برگه های در دستش، درآورد و به خانمی که پشت میز نشسته بود، داد. عینکش را روی چشمش جا به جا کرد و رو به آن خانم گفت:

- خانم حضرتی اینو تایپ کنید. مرسی.

برگه را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. فردین هم پشت سر او به راه افتاد و گفت:

- آقای بهزاد من کی پیام دنبال کارم؟

بهزاد ایستاد و به عقب برگشت. فردین با ظاهری شیک و کت و شلواری اسپرت همراه کیف سامسونتی در دست، منتظر جواب بهزاد بود.

بهزاد چشمانش را بست و بینی اش را خاراند. کمی با چشمان بسته فکر کرد و عینکش را بالا داد و گفت:

- چقدر عجله داری تو پسر!

فردین نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت:

- باور کن آقای بهزاد من هر روز دارم میام و میرم.

بهزاد پوزخندی زد.

- ولی تا قبل از این من فقط اون رفیقتو می دیدم.

فردین - شاهین؟

بهزاد دوباره به برگه ها نگاهی انداخت و گفت:

- نه اون خانمه.

فردین - آها بله، خانم شایسته.

بهزاد دوباره به فردین نگاه کرد و گفت:

- بله همون خانم. انگار از شما دو تا پسر مشتاق تره تا این شرکت تاسیس بشه.

فردین - این جور یام نیست.

بهزاد - به هر حال، ایناش به من ارتباطی نداره و خودتون می دونید، اما در مورد امضاتون باید بگم که من واقعا کاره ای نیستم. من فقط برای مراحل اداریش راهنمایت کردم. باقیش با سازمانه که ثبت کنه و امضا کنه و این حرفا.

فردین قیل از آن که بهزاد شروع به حرکت کند، دست او را گرفت و گفت:

- یه لحظه آقای بهزاد.

بهزاد برگشت و فردین گفت:

- من می تونم از طریق وکیل اقدام کنم؟

بهزاد - میل خودته، ولی اگه دندون رو جیگر بذاری، به همین زودی اوکی میشه. دیگه بیخودی نود تومن پول وکیل بدی چی کار؟

فردین - نمی دونم والا.

بهزاد با خنده گفت:

- نه به اون همه نا امیدیت که می گفتم جور نمیشه، نه به الان که در به در دنبال ثبتی. شما جوونا عجب اخلاقای جالبی دارین، هر روز یه طوری هستین!

فردین با طعنه گفت:

- شما هم جوونیدا!

بهزاد در حالی که به سمت دیگر سالن می رفت، گفت:

- آره، ولی جوونی اولمو تموم کردم.

و دستی تکان داد و فردین هم با سر با او خداحافظی کرد. دست به کمر ایستاده بود که گوشی اش به صدا در آمد. گوشی را از جیبش در آورد. فرانک بود. فوراً به پیشانی اش زد و زیر لب گفت:

- اوف، حالا اینو چی کار کنم؟

جواب داد:

- سلام.

فرانک از پشت تلفن با جیغ گفت:

- فردین؟! کجایی؟ منو کاشتی این جا ...

فردین وسط حرفش پرید:

- الان دارم میام عزیزم.

فرانک - بعد از یک ساعت تازه یادت افتاده بیای؟!

فردین - خوب قربونت من این جا بیمارستان بودم. مامانم حالش خوب نبود، نشد پیام دیگه.

فرانک آرام تر گفت:

- اوا، چی شده؟ الان حالشون خوبه؟

فردین همان طور که از پله های طبقه ی دوم پایین می آمد، همزمان گفت:

- آره خدا رو شکر. ببین فرانک من باید برم از پرستار چند تا سؤال بپرسم. بهت زنگ می زنم. تو برو تا من بیام.

فرانک با دلخوری گفت:

- پس من منتظرت نمونم؟

فردین - تا تو بررسی فکر کنم چهل دقیقه ای طول بکشه. منم زود میام. فعلا.

فرانک - باشه. خداحافظ.

فردین تلفن را قطع کرد. از ساختمان بیرون آمده بود. ساختمانی که روی آن بزرگ نوشته بود "اداره ی ثبت شرکت ها" شماره ی

شهرزاد را گرفت. به طرف ماشینش رفت. به پارکبان محل نداد و سوار شد. کیفش را روی صندلی شاگرد گذاشت و کتتش را از تنش در

آورد. گوشی را روی بلندگو گذاشت و قفل فرمان را باز کرد. شهرزاد جواب داد:

- جانم؟

فردین در حالی که استارت می زد، گفت:

- سلام. خوبی؟

شهرزاد - سلام. قربانت. داری میای؟

فردین - آره، آره.

شهرزاد - چی شد؟

فردین - میام برات تعریف می کنم.

شهرزاد - باشه. من سر چهار راهم. الان رسیدم.

فردین - اومدم.

شهرزاد - می بینمت.

تماس را قطع کرد و ماشین را از پارک در آورد. کمی که جلوتر رفت، شهرزاد را دید. برایش بوق زد و آن طرف چهار راه پارک کرد تا او

سوار شود. شهرزاد به سمت ماشین آمد و فردین کیفش را روی صندلی عقب گذاشت. شهرزاد داخل شد و با فردین دست داد. مانتو و شال

و شلوارش هر سه آبی پر رنگ بودند. فردین لبخندی زد و گفت:

- سیت کردی.

شهرزاد خندید و گفت:

- آره. تازه شاهین برام خریده.

فردین شروع به حرکت کرد و گفت:

- مبارکه.

شهرزاد تشکری کرد و فردین گفت:

- بریم همون همون همیشگی؟

شهرزاد کیفش را از روی دوشش برداشت و گفت:

- نمیگی چی شد؟

فردین تکیه ی سمت چپ بدنش را به شیشه ی راننده داد. با ژست خاصی فرمان را با دست راست گرفت و گفت:

- چه می دونم والا. میگن امضا ممضاهاش مونده، بعدش انگاری درست میشه.

شهرزاد آهی کشید و گفت:

- خدا کنه بشه.

فردین دهانش را باد و یک مرتبه آن را خالی کرد و گفت:

- بعدشم که هوتوتو.

شهرزاد - غصه نخور.

فردین - غصه نمی خورم، فقط نگرانم که اوکی بشه.

شهرزاد - دیدی گفتم اشتباه می کنی اگه بی خیال بشی؟ چقدرم بهت گفتم دنبالشو بگیر نتیجه میده؟ حالا این امضاها هم درست بشه، ردیفه. بعدشم که به قول خودت هوتوتو.

فردین نگاه سپاسگزارانه ای به شهرزاد انداخت و گفت:

- تو و شاهین رو نداشتم چی کار می کردم؟

لبخند شهرزاد عمیق تر شد. چشم های آبی با صورتی گرد و کوچک داشت. ابروهای کشیده و کمی هم پر رنگ انگار با مداد آن ها را کشیده باشد. دستش را روی دست فردین گذاشت و گفت:

- بهت گفتم که همه چی درست میشه، تو گوش نمی کنی. فقط کافیه به حرفام گوش کنی. به خدا همه چی حل میشه.

فردین دست شهرزاد را کمی فشرد و گفت:

- ما نوکرتم هستیم.

شهرزاد به رو به رو خیره شد و گفت:

- نوکر من نباش، به حرفم گوش کن، ضرر نبین. صد دفعه هم گفتم زبونی قربون صدقه نرو. آقا شاهینم اگه گوش کنه، کاراش ردیف میشه.

فردین خندید:

- ای بابا شاهینو حالا بی خیال. اون الان با رفیقاشه. راستی کجاست؟

شهرزاد به فردین خیره شد:

- چیه؟ می خوای آشتی کنی؟

فردین - مشکل من و اون اینه که زبون همو نمی فهمیم. همیشه تو باید واسطه بشی تا همو بفهمیم.

شهرزاد - من که کلی باهاس حرف زدم.

فردین - خب، نتیجه؟!!

شهرزاد - هیچی، میگه من تو شرکتی که فردین هست، پامو نمی دارم.

فردین - زر زده.

شهرزاد با دلخوری گفت:

- اِوا، فردین؟!!

فردین - آخه الکی یه چی میگه دیگه. بذار حالا پولم ردیف بشه، آشتی می کنیم.

شهرزاد - مگه پولت ردیف شد؟

فردین - جور می کنم.

شهرزاد - از کی می گیری؟!!

فردین - نمی دونم، شاید ف... از فرناز.

شهرزاد - بیست تومن میده؟

فردین - نمی دونم. میگم بینم چی میشه.

شهرزاد - خدا کنه بده.

فردین - فعلا که فکر دیگه ای به ذهنم نمی رسه.

شهرزاد - توکل کن به خدا. ایشالا درست میشه.

فردین غرق در افکارش بود و حرفی نزد. شهرزاد هم ضبط را روشن کرد و چیزی نگفت. هر دو در سکوتی ممتد فرو رفتند و غرق در فکرایشان شدند.

فرانک روی صندلی منتظر فردین نشست و ناخنش را می جوید. مانتوی سفید و شلوار جین آبی به تن داشت. روسری خوش رنگی به سر کرده بود. موهایش را کمی بیرون آورده و دستش را با ژست خاصی زیر چانه اش جا داده بود. انگار که حوصله اش به شدت سر رفته و طاقتش طاق شده باشد. نگاهی به ساعتش انداخت. بعد به گوشی اش نگاه کرد و وقتی دید خبری نشده، تماس گرفت. فردین این بار رضایت داد تا جوابش را بدهد:

- سلام عزیزم.

فرانک با حرص گفت:

- سلام و کوفت!

اما نگاهش به جمعیت داخل کافی شاپ افتاد و آرام تر ادامه داد:

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟!!

فردین خیلی خونسرد جواب داد:

- جلو روت.

فرانک سرش را بالا آورد و فردین را دید که از انتهای کافی شاپ به طرف او می آید. نفسی از روی حرص کشید و تماس را قطع کرد. فردین نزدیک او شد و روی صندلی نشست. فرانک توجهی نکرد و به بیرون خیره شد. درست در انتهای یک کافی شاپ مجلل و پر از

جمعیت نشسته بودند. موزیک ملایمی پخش می شد، اما حال و روز فرانک اصلا به آن موزیک و فضای عاشقانه نمی آمد. لحظاتی بعد هم مشغول جویدن ناخن شستش بود و حرفی نمی زد. فردین با خونسردی کیفش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قلاب کرد. شاخه گلی را در مسیر دید فرانک روی میز گذاشت و گفت:

- ببخشید دیر شد.

فرانک نگاه مهربانی به گل انداخت، ولی با چهره ای جدی و اخمو به فردین نگاه کرد و گفت:

- چرا دیر اومدی؟ کجا بودی؟

فردین - بیم ...

فرانک زود حرفش را قطع کرد.

- دروغ میگی!

فردین حرفی نزد و به فرانک خیره شد. فرانک دندان هایش را روی هم سایید و پوزخند زنان گفت:

- اصن می دونی چیه؟ من اشتباه کردم تا همین جاش باهات اومدم. همون بهتر تو بری واسه خودت و منم بمونم واسه خودم. خواست از جایش بلند شود که فردین گفت:

- وایسا.

فرانک مردد شد و فردین ادامه داد:

- دو دقیقه صبر کن بذار حرف بزوم.

فرانک - چه حرفی؟ مگه حرفی هم می مونه؟ هیچ معلوم هست چت شده؟ دو، سه ماهه اصن منو نمی بینی، تحویل نمی گیری. و بی مقدمه اضافه کرد:

- چه شکلیه؟!

فردین متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت:

- کی چه شکلیه؟!

فرانک با طعنه گفت:

- همونی که دلتو برده و باعث شده از من دل بکنی.

فردین خندید و فرانک با اخم گفت:

- حرفم خنده نداشت، گریه داشت.

فردین - نه خنده دار بود.

فرانک با لجاجت گفت:

- نبود.

فردین - میگم بود.

فرانک - نبود!

فرانک آن قدر با صدای بلند این جمله را گفت، که فردین لبش را به دندان گرفت و با دستپاچی گفت:
- هیس! آرام تر.

فرانک بغضش را فرو داد و آرام گفت:

- نمی خوام.

فردین پوفی کشید. پیش خدمت کافی شاپ نزدیک میز آن ها شد. فردین ماجرا را فهمید و دستی برای او تکان داد. پیش خدمت با چشم غره نصفه ی راه آمده را برگشت و رفت.

فردین زود خودش را جمع کرد و خیلی جدی به صندلی اش تکیه داد. با انگشتان دست چپش، چانه اش را دستی کشید. لحظاتی فرانک را نگاه کرد و بعد از صندلی جدا شد. جلوتر آمد و دو دستش را کنار هم گذاشت. با رو میزی مشغول بازی کردن شد و گفت:

- هیچ کس جز تو، تو زندگی من نیست.

فرانک رویش را از او برگرداند و به بیرون خیره شد و گفت:

- تو گفتی و منم باور کردم.

فردین آب دهانش را قورت داد و گفت:

- درگیرم، درکم کن.

فرانک - تو درکم می کنی که من درکت کنم؟

و بالاخره دو قطره اشک از چشم هایش جاری شد. فردین نج نجی کرد و گفت:

- باز شروع کرد.

فرانک - آره شروع شد، فکر کن الکی گریه می کنم.

فردین - ماه پیش قهر بودیما، دوباره؟!

فرانک با چشم های گریان به فردین خیره شد.

- آره، دوباره. اگه لازم باشه تا همیشه.

فردین حرفی نزد و به اطراف نگاه کرد. فرانک دستش را زیر چانه اش برد و گفت:

- نمی شناسمت فردین.

فردین دست به سینه شد و گفت:

- من همون فردینم، عوض نشدم!

فرانک با حسرت گفت:

- آره، دقیقا همون فردینی. اصن تابلوئه که همونی. من خرم که نمی فهمم!

فردین خواست حرفی بزند که فرانک کف دست راستش را به سمت او گرفت و گفت:

- حرف نزن، نمی خوام توجه کنی. بذار برم.

فردین - ولی ...

فرانک با تحکم به فردین زل زد. چشم ها و گونه هایش سرخ شده بودند. نفس عمیقی کشید و گفت:
 - من از زندگیت میرم بیرون که یکی از دغدغه های فکرت کم بشه.
 فردین - به خدا داری اشتباه می کنی. بذار من توضیح بدم، بعد هر تصمیمی خواستی بگیر. الان عصبانی ای.
 فرانک از جایش بلند شد و گفت:
 - الان عاقل تر از هر زمانیم. اگه دو زار واست ارزش داشتم، هم بهم می گفتی داری چی کار می کنی، هم منو نمی پیچوندی تا دروغ بگی که بیمارستانی!
 موقع رفتن نگاهی به گل رز قرمز انداخت و بعد به فردین نگاه کرد. فردین چشم هایش را روی هم گذاشت. لحظاتی بعد آن ها را باز کرد و دیگر فرانک را آن جا ندید.
 از پله های مدرسه پایین آمد و کیفش را برای دوستش پرت کرد. دوستش جا خالی داد و کیف نقش بر زمین شد. مشتکی بر بازوی دوستش زد و گفت:
 - واسه چی نگرفتیش خل و چل؟
 - به من چه؟ چرا پرتش کردی؟!
 - باید می گرفتی دیگه. الان کیفم خاکی شد.
 با خنده گفت:
 - برو بشورش.
 همین طور که به سمت دستشویی می رفت، دوستش گفت:
 - راستی مهسا؟
 مهسا برگشت و با زبان درازی گفت:
 - عمرا اگه واست آب بیارم نیوشا. گفته باشم.
 نیوشا که در حال ریختن موهای خرمایی اش به روی صورتش بود، گفت:
 - نخیر، آب نخواستیم. می خواستم بگم نری دو ساعت آرایش مارایش کنی نیایا.
 مهسا دهن کجی کرد و گفت:
 - من کی آرایش کردم دیوونه؟!
 نیوشا با طعنه گفت:
 - خلاصه از من گفتن بود. از وقتی سوم شدی، دیگه بزرگ شدی، خانم شدی. تازه الان آخرای مهره، دیگه صدیق مثل اول مهر گیر نیست.
 مهسا با خنده جواب داد:
 - حالا منم یادم نباشه، تو یادم بنداز.
 نیوشا - تو که گفتی آرایش مارایش نمی کنی کلک!
 مهسا با اخم گفت:

- نخیرم، اخلاق صدیقو گفتم. مگه ماجرای سال پیش یادت نیست؟

نیوشا خندید و گفت:

- آره، چقدرم تو ضایع شدی.

مهسا بی توجه به حرف دوستش وارد دستشویی مدرسه شد. صدای نیوشا را شنید که در فضای ساکت بعد از تعطیلی مدرسه، داد می زد:

- من رفتم، دیرم شد. خدایس.

حتی نوع خداحافظی نیوشا را هم از این فاصله خوب تشخیص داد. چون به محض شنیدن حرف های او، خنده اش گرفت و زیر لب گفت:

- خل و چل.

نگاهی به کیفش انداخت و زیر لب ناسزایی به نیوشا گفت. کمی آب در دستش مشت کرد و روی کیفش ریخت. تقریباً کوله اش تمیز شده

بود که دختری وارد دستشویی شد. سرش را بلند کرد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- آرمیتا چرا امروز دپرس بودی؟

آرمیتا صورت سفید و کشیده ای داشت. با ابروهای پر رنگ کشیده و چشمان آهویی و مشکی. آهی کشید و گفت:

- هیچی بابا.

کف دستش را پر از آب کرد و مشغول شستن صورتش شد. مهسا به طرف او رفت. دستش را روی شانه ی آرمیتا گذاشت و گفت:

- باور نمی کنم، داری دروغ میگی.

یک دفعه آرمیتا سرش را با عصبانیت بالا آورد. تو چشم های مهسا زل زد و گفت:

- آره. اصن دروغ میگم، حالا چی میگی؟!

مهسا خشکش زده بود. کیفش را بغل کرد و مظلومانه گفت:

- به خدا نمی خواستم ناراحت کنم.

آرمیتا شیر آب را بست. دست چپش را به پیشانی اش زد و آرام گفت:

- نمی دونم چرا هی این طوری میشه!

مهسا کنجکاو پرسید:

- چی چطوری میشه؟

آرمیتا - هیچی بابا، زندگی کوفتی!

مهسا - مگه چی شده؟

آرمیتا پوزخندی زد.

- دیگه می خواستی چی بشه؟ اصن حال و روز درستی ندارم.

مهسا این بار با احتیاط نزدیکش شد تا حرفش را بزند. آرمیتا احتیاط او را فهمید و زیر خنده زد. مهسا اخم کرد و سقلمه ای به آرمیتا زد و

گفت:

- کوفته! چرا می خندی؟

آرمیتا همان طور که می خندید، گفت:

- هیچی. این که داری با احتیاط راه میری، خندم گرفته. من وقتی سگ میشم، همه ازم می ترسن.

بعد با لحنی مهربان و دوستانه در حالی که دستان مهسا را می گرفت، گفت:

- ببخشید من تند رفتم.

مهسا لبخند زد.

- نه بابا. من فقط می خواستم کمکت کنم.

هر دو از دستشویی بیرون آمدند. اما آرمیتا فوراً به داخل برگشت. از داخل جیب مانتوی خود، رژ لبش را بیرون آورد. مهسا چشمانش از

تعجب گرد شد و گفت:

- اینو چطوری تونستی از جلوی صدیق رد کنی؟! اون که خیلی گیره.

آرمیتا همین طور که جلوی آینه مشغول بود، گفت:

- با یه سری ترفند خاص.

رو به مهسا کرد.

- می خوام یادت بدم؟

مهسا - نه قربون دستت. من اگه آرایش کنم، بابام منو می کشه.

مهسا با حسرت اضافه کرد:

- فقط تو مهمونیا حق دارم آرایش کنم.

آرمیتا با تعجب گفت:

- وا، چرا باید بکشتت؟! چه طرز فکری داره باباتا!

یک مرتبه صدای کسی به گوششان رسید:

- خیلی هم طرز فکر پدرش درسته.

مهسا و آرمیتا با تعجب به فردی که به آن ها خیره شده بود، نگاه کردند. خشکشان زده بود! مهسا آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

- سلام.

خانم صدیق با نگاهی از خشم و صورتی عبوس به آن دو خیره شد. مانتو و مقنعه ی سرمه ای رنگ فرم مدرسه را به تن کرده بود. چهره ی

جا افتاده ای داشت. دستانش را در هم قفل کرد. چشم غره ای بهشان رفت و با لحنی عصبی گفت:

- شما دو تا چرا هنوز این جایی؟

مهسا لب به دندان گرفت و کیفش را بالا آورد و گفت:

- خانم داشتیم کیف منو می شستیم، یعنی من کیفمو می شستم.

صدیق رو به آرمیتا کرد و گفت:

- تو یکی چرا هنوز این جایی؟

آرمیتا خیلی ماهرانه رژ لب را کنار دستشویی گذاشته بود. لب هایش را به هم مالیده و حرف نمی زد. صدیق دوباره گفت:

- میگم چرا این جایی؟

مهسا به داد آرمیتا رسید:

- خانم، آرمیتا داشت گریه می کرد، یعنی بغض کرده بود.

مهسا برگشت و به آرمیتا که حالت بغض کرده به خودش گرفته بود، خیره شد. صدیق هم رد نگاه مهسا را دنبال کرد. مهسا اضافه کرد:

- بابا مامانش کتکش می زنن. یعنی نه! چیزه، بابا مامانش نه، یه پسر عمو داره که می خوادش، اون هی میاد اذیتش می کنه. اینم تو خواب

هی فکر می کنه پسر عموئه باهاش ازدواج کرده و این حرفا.

صدیق کمی نرم تر شده بود.

- خب؟! حالا این چه ربطی به نرفتنش از مدرسه داره؟

مهسا با دروغ اضافه کرد:

- آخه همیشه عادتشه بیاد این جا تو آینه خودشو ببینه، صورتشو بشوره که مامان، باباش نفهمن گریه کرده، بعد میره خونه که قیافش ضایع

نباشه و تابلو نشه.

خانم صدیق پوفی کشید و گفت:

- چرا لباسو این طوری کرده؟

مهسا به آرمیتا خیره شد. آرمیتا هم دستش را جلوی صورتش گرفت. ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و همان طور که به ظاهر گریه

می کرد، به دیوار تکیه داد. خانم صدیق وا رفت و خواست به طرف آرمیتا برود که مهسا نگذاشت. جلوی خانم صدیق را گرفت و گفت:

- خودم درستش می کنم خانم، من قلقشو بلدم، کار هر روزمه. شما الان برین، امیرعلی تعطیل شده ها.

خانم صدیق با اخم گفت:

- تو آمار تعطیلی پسر منو از کجا داری؟!

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

مهسا ابرویی از تعجب بالا داد:

- خب، چیزه، خانم ملکوتی می گفتن شما پسر تونو می دارین مهد. بعدش من گفتم ...

صدیق دستش را بالا آورد:

- خوبه دیگه، فهمیدم. من فقط اومدم بگم که زودتر برین. الانه که مش باقر درو ببند.

مهسا تند گفت:

- چشم خانم.

صدیق نگاه دوباره ای به آرمیتا انداخت. آرمیتا دیگه سرش به زیر بود و حرف نمی زد. وقتی که صدیق کاملا از آن جا دور شد، آرمیتا

محکم به شانه ی مهسا زد و گفت:

- دمت گرم.

مهسا لبش را به دندان گرفت و گفت:

- بیا فعلا بریم بیرون تا تابلو نشدیم.

به سرعت از مدرسه خارج شدند. آرمیتا پوفی کشید و به مهسا خیره شد. مهسا نگاهی به مدرسه انداخت و بعد چشمش به آرمیتا افتاد. در

یک لحظه جفتشان زدند زیر خنده. آرمیتا در حالی که غش غش می خندید، گفت:

- یعنی خدا با ما بود که من اون لحظه نزدم زیر خنده ها.

مهسا با خنده گفت:

- آره. خوب شد تابلو نکردی، پایه بودی.

بعد خنده اش بیشتر شد و اضافه کرد:

- دیوونه. برداشته دستشو گذاشته رو صورتش که خندش تابلو نشه.

آرمیتا بلند خندید:

- آخه خواستم هماهنگ باشیم دیگه.

یک دفعه مهسا با لحنی نگران گفت:

- آه، راستی رژو برداشتی؟

آرمیتا ابروهایش را به نشانه ی شیطننت چند بار بالا برد و گفت:

- بله که برداشتم.

و هر دو به راه افتادند. مهسا دست در جیب های مانتویش کرد و گفت:

- ولی عجب خالی ای بستم، مامان، باباش می زننش. فکر کن!

آرمیتا با حسرت گفت:

- البته بی راهم نگفتی.

مهسا با نگرانی به چشم های آهوئی و صورت زیبای دوستش خیره شد:

- یعنی چی؟!

سر جایش ایستاده بود و حرکت نمی کرد. آرمیتا که دید مهسا عقب مانده، ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. مهسا با ناراحتی به او خیره

شده بود. آرمیتا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- بابام گاهی منو می زنه.

مهسا ماتش برد و آرمیتا با بغض گفت:

- گفتم که زندگیم مشکلات داره.

مهسا جلوتر رفت و شانه های دوستش را مالید. در یک چشم به هم زدن، بغض آرمیتا شکست و مهسا او را بغل کرد. شانه های دوستش از

هق هق گریه می لرزید. انگار نه انگار لحظاتی پیش غرق در خوشی و بی هیچ فکری در حال خنده بودند. حالا هر دو به گریه افتاده بودند.

مهسا دلش نیامد او را تنها بگذارد. تا خانه ی آرمیتا که نزدیک خانه ی خودشان بود، همراهی اش کرد. جلوی در که رسیدند، آرمیتا با ترس گفت:

- به کسی نگي مهسا.

مهسا لبخندی زد.

- نه قربونت برم، نمیگم.

وقت رفتن آرمیتا او را تعارف کرد که بالا بیاید، ولی مهسا قبول نکرد و با ناراحتی از دوستش خداحافظی کرد. به سمت خانه ی خودشان حرکت کرد. برگ های پاییزی جلوی راهش را لگد می کرد تا صدای خش خش آن ها بلند شود. دستش در جیب های مانتوی مدرسه اش بود. صدای رعد و برقی به گوشش رسید. نفس عمیقی کشید و به آسمان خیره شد. یک قطره باران روی صورتش فرود آمد. آرام زیر لب گفت:

- خدایا شکرت.

شاید از زندگی خودش راضی بود. از این که پدرش جدا از اخلاق جدی ای که دارد و گاهی حس می کند که بین او و مهران فرق می گذارد، اما تا به حال او را کتک نزده. از این که خانواده ی خوبی هستند، راضی به نظر می رسید. از این که برادر شیطان و بازیگوشی دارد. از فکر کردن در مورد مهران، خنده اش گرفت. قدم هایش را تند تر برداشت تا در یک روز بارانی پاییزی، لی لی کنان به خانه شان برسد. فردین از اتاقش خارج شد. نگاهی به اطراف انداخت و به آهستگی به طرف اتاق انتهای سالن رفت. یک تی شرت لیمویی رنگ را روی شلوار کرم رنگش پوشیده بود. موهایش آشفته و شانه نکرده بودند. دستی به سرش کشید و کله اش را خاراند. نزدیک اتاق که رسید، در زد. صدای فرناز آمد:

- بله؟!

فردین با صدای آهسته ای گفت:

- کارت دارم.

فرناز - بیا تو.

وارد اتاق خواهرش شد. اتاق منظم و بزرگی که همه چیز سر جای خودش بود. یک تخت در گوشه ی سمت راست اتاق، کنارش میز کامپیوتر که فرناز پشت آن روی صندلی نشسته بود. کنار میز، کتابخانه ی قهوه ای رنگی قرار داشت. یک دراور درست کنار کتابخانه و تعدادی سبدهای قفسه بندی شده هم کنار دراور بودند. ست اتاق با رنگ شیری دیوارها، مناسب بود. اکثر رنگ های به کار رفته در اتاق، از نوع شیری، کرم یا قهوه ای بودند. فرناز صندلی را چرخاند و با چهره ای خونسرد به برادرش زل زد. فردین لبخند زورکی ای زد و گفت:

- سلام.

فرناز با خونسردی گفت:

- علیک سلام.

فردین به تخت اشاره کرد:

- بشینم؟

فرناز سرش را تکان داد:

- بشین.

فردین روی تخت نشست. لبخندی به فرناز زد. بعد سرش را چرخاند و اتاق را نگاه کرد. دوباره لبخندی به فرناز زد. صورتش را کمی خاراند و سرش را کج کرد تا محتویات روی میز کامپیوتر را ببیند، اما زیاد موفق نشد و باز لبخندی زورکی به فرناز زد. فرناز هم در کمال خونسردی، خودکاری بر دهانش گذاشته و حرف نمی زد. با تعجب فردین را نگاه می کرد. سرانجام فردین پوفی کشید و گفت:

- خوبی؟

فرناز فقط به دادن جواب اکتفا کرد.

- مرسی.

فردین - چه خبرا؟

فرناز - سلامتی.

فردین سرش را تکان داد و به گفتن اوهم اکتفا کرد. دوباره هیچ کدام حرفی نزدند. فردین معذب بود. با این که لبخند زورکی می زد، ولی دستانش در تلاش برای جدا کردن تشک روی تخت بودند. فرناز متوجه حرکاتش بود و گفت:

- کنده شد.

فردین مثل گیج ها سر تکان داد و گفت:

- چی کنده شد؟

فرناز با خودکار به تخت اشاره کرد و گفت:

- همین تشک صاب مرده ی من.

فردین دستش را آزاد کرد و گفت:

- نه بابا بی صاحب کجا بود؟ صاحب داره ناسلامتی.

فرناز همچنان خونسرد گفت:

- نگفتم بی صاحب که! گفتم صاب مرده.

فردین زبان به چاپلوسی باز کرد.

- نه بابا اختیار داری، صاحب به این خوبی داره.

فرناز نفس عمیقی کشید. صندلی را چرخاند و به کارش مشغول شد. فردین با تعجب او را نگاه کرد. فرناز در عین ناباوری به فردین گفت:

- اون طوری نکن قیافتو، من پولی ندارم بهت بدم، خیالت راحت.

چشم های فردین از تعجب گرد شد و فرناز بی آن که او را نگاه کند، گفت:

- گفتم اون طوری نگاه نکن.

فردین چند بار پلک زد و با انگشت اشاره اش، پیشانی اش را خاراند و چیزی نگفت. گونه هایش را باد کرد و ناگهان هوای داخل دهانش را بیرون فرستاد. چند بار دماغش را خاراند و صداهای عجیب و غریب از دهانش در آورد، اما وقتی دید فایده ای ندارد، از جایش بلند شد.

فرناز با گوشه ی چشم، سمت راستش را که فردین نشسته بود، پایید. سری از تاسف تکان داد و حرفی نزد. فردین دست هایش را در هم قلاب کرد و مشغول شکستن قلنج آن ها شد. فرناز پوفی کشید و گفت:

- دارم رو کارم تمرکز می کنم. اگه کاری نداری، برو تو اتاق.

فردین نچ نچی به معنای خیلی خب حالا کرد و حرفی نزد. لحظاتی خیره از پشت به خواهرش نگاه کرد و وقتی واکنشی از جانب او ندید، اتاق را ترک کرد. فرناز نفس راحتی کشید و مشغول ادامه ی کارش شد. دقایقی بعد صدای مادرش را شنید. سرش را بلند کرد که دید نرگس پشت سرش ایستاده. خودکارش را روی میز گذاشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- جونم؟! در خدمتم.

نرگس روی تخت نشست و به دخترش زل زد. فرناز خندید و گفت:

- چیه؟ چرا نگام می کنی؟

نرگس لبخندی زد و دست های دخترش را گرفت. آرام شروع به نوازش او کرد. فرناز از خنده ریشه رفت و گفت:

- چی شده مامان؟

نرگس تک سرفه ای کرد تا راه گلویش باز شود. سرانجام زبان باز کرد.

- امروز خانم معروفی زنگ زد.

فرناز لبخندش جمع شد و گفت:

- خواستگاری؟!

نرگس دهانش نیمه باز بود که فرناز گفت:

- من دارم کارامو می کنم که برم مامان.

نرگس همین طور که به فرناز خیره شده بود، گفت:

- از کجا ذهنمو خوندی؟

فرناز ابرویی از شیطنت بالا داد.

- ما اینیم دیگه.

و خیلی جدی اضافه کرد:

- اما خواستگاری رو شرمندتم. می خوام برم خارج، حوصله ی شوهر داری ندارم. گفته باشم.

چهره ی نرگس نگران شد و منتظر بود تا فرناز ادامه دهد. فرناز لب به دندان گرفت و یک مرتبه کنار مادرش روی تخت نشست. او را بغل کرد و موهایش را بوسید. نرگس دست دخترش را رها نکرد و با دلخوری گفت:

- کجا بری؟

فرناز کمی مین مین کرد.

- ام ... عرضم به حضور شما که ما قرار است از طرف دانشگاه بورسیه شویم.

نرگس با ذوق و شوق به دخترش نگاه کرد.

- کدوم دانشگاه؟ شهرستان؟

فرناز - نه، خارج.

خنده ی نرگس محو شد. فرناز گونه ی او را بوسید و گفت:

- میرم و میام. تا ابد که نمی مونم.

نرگس با حسرت گفت:

- می مونی.

فرناز - نه بابا، فکر کن یه درصد من بمونم! نهایتش اینه که با شوهرم برمی گردم دیگه.

نرگس اخمی به چهره اش داد و فرناز خندید.

- خوبه حالا، چه اخمو شد. البته من کارام صد در صد تکمیل نشده ها.

نرگس - نمی دارم بری.

فرناز با دلخوری گفت:

- مگه دوست نداری بچه هات پیشرفت کنن؟

نرگس از جایش بلند شد.

- چرا، ولی نه این طوری!

فرناز مات به مادرش گفت:

- چطوری!؟

نرگس به دخترش چشم غره ای رفت و گفت:

- همین که ازم دور بشن.

فرناز با طعنه و پوزخند اضافه کرد:

- و شاید آقا پسر!

نرگس - مگه فردین فراره چی کار کنه!؟

فرناز صندلی اش را چرخاند و مشغول نوشتن شد. خیلی خونسرد جواب داد:

- هیچ کار، فقط قصد رفتن داره.

نرگس با اضطرابی دو چندان گفت:

- کجا؟

فرناز - خودش میگه می خوام شرکت بزنم و این حرفا.

نرگس کمی خیالش راحت شد. چون نفس عمیقی کشید. لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت و بعد با خونسردی گفت:

- خب شرکتش تو ایرانه.

فرناز نگاه معناداری به مادرش انداخت.

- مطمئنی؟! -

نرگس ناراحت شد و گفت:

- اون طوری نگاه نکن، این نگاهت از صد تا فحش بدتر بودا.

فرناز شرمنده سرش را پایین انداخت.

- ببخشید، ولی خداییش قصدشو داره. منم بهش گفتم پول نمیدم.

نرگس دستش را روی صندلی فرناز گذاشت. کمی سرش را جلو آورد و گفت:

- جدی؟! اومد ازت درخواست پول کرد؟

فرناز - بلی، بلی، ولی ما پولی نمی دهیم.

نرگس دستش را آزاد کرد. لحظاتی به چهره ی دخترش زل زد، ولی وقتی از فرناز عکس العملی جز یک شانه بالا انداختن ساده ندید، نفسی طولانی کشید و از اتاق خارج شد.

خسته و کلافه وارد اتاقش شد. نگاهی به گل تزیینی روی در اتاق کرد و با انگشت اشاره اش ضربه ای به آن زد. در را پشت سرش بست. دستانش را در جیب شلوارش برد و تکیه اش را به دیوار کناری اش داد. فضای اتاقش را از نظر گذراند. یک تخت در سمت چپ که کنارش فقط شوفاز قرار داشت. میز کامپیوترش درست در انتهای اتاق، چسبیده به کتابخانه اش قرار داشت. به طرف صندلی اش رفت. روی آن نشست و موس را به دستش گرفت. دست چپش را هم روی میز گذاشت و کف دستش را زیر چانه اش تکیه داد. آهنگی از پوشه ی آهنگ های ایرانی انتخاب کرد و صدایش را زیاد کرد. خواننده ی محبوبش می خواند.

- من به گلایلم که تو این سرزمین شوم

راهم به قبر و سنگ گرانیت می رسه

هر روز به قتل می رسم و شعر من فقط

به انتشار شعله ی کبریت می رسه

دردم هزار ساله مثل درد حافظه

درمونشم همونیه که کشف رازیه

نسلی که سر سپرده ی عصر حجر شده

به ساقیای ارمنی پیر راضیه

وقتی که زندگی به تتاتر مزخرفه

تنها به جرعه های فراموشی دلخوشم

راسکل نیکف به پیرزنو شقه کرد و من

با اون تبر فرشته ی الهامو می کشم
هی مست می کنم مثل یه بطری شراب
که وقتی پاش بیفته یه کوکتل مولوتوفه
یه مجرم فراری شدم که تو زندگیش
درگیر یه گریز بدون توقفه

صدای آهنگ را بیشتر کرد. به گوشی اش خیره شد. آن را برداشت و به صدلی تکیه داد. آهنگ در حال پخش بود و فردین به صفحه ی گوشی اش زل زد. صفحه ی پیام هایش را باز کرد. آخرین پیام هایش با فرانک را هنوز داشت. بعد از حدود سه ماه که به هم زده بودند، هنوز دلش برایش تنگ می شد. آهی کشید و پیام خودش را خواند.

- سلام، چطوری؟

بعد به پوشه ی دریافت بازگشت و پیام فرانک را خواند.

- سلام فردینی. میسی، تو خوبی؟

دوباره به پوشه ی ارسال برگشت.

- قربونت برم عزیز دلم. بیکاری بریم بیرون؟

و باز هم پیغام فرانک.

- آره. من برم حموم و پیام، بعدش بیکارم. کجا می خوامی منو ببری آقا دزده؟

شکلک خنده ی فرانک، او را به خنده آورد. آهی کشید و خواست به قسمت ارسال ها مراجعه کند که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی شهرزاد بود. جواب نداد. گوشی را روی تخت پرت کرد. حوصله نداشت. آهنگ را زیادتر کرد. روی تخت نشست و گوشی را در دستش گرفت. هنوز زنگ می خورد. لحظاتی بعد قطع شد و دوباره زنگ خورد. بعد از چندین تماس پشت سر هم، صدای آهنگ را کمتر کرد و جواب داد.

- بله؟

شهرزاد با هیجان گفت:

- فردین چرا جواب نمیدی؟! مشتاق بده.

فردین روی تخت نشست. با پتوی تختش مشغول بازی کردن شد و گفت:

- چی شده؟

آنقدر این جمله را سرد پرسید، که شهرزاد هم با سردی گفت:

- بی ذوق! تو که انقدر بی حال بودی.

فردین بی حوصله جواب داد:

- حوصله ی شوخی ندارم شهرزاد. کارتو بگو، چی شده؟

شهرزاد با لحن دلخوری گفت:

- نمیگم، از شاهین پرس. خداحافظ.
- و زود تماس را قطع کرد. فردین با صدای بلند داد زد:
- آه، برین گمشین همتون.
- کلافه دستی در موهایش برد. فرناز به اتاق او آمد و در حالی که با تعجب نگاهش می کرد، گفت:
- چته؟ صدات تا هفت تا خونه اون ورتر رفت!
- فردین با عصبانیت گفت:
- چیه؟ دلم می خواد داد بزوم.
- فرناز با اخم گفت:
- هر چی می خوام زر بزنی، بزنی، ولی مخل آسایش ما نشو. سرتو بکن زیر اون متکا و پتوت، اون وقت داد بزنی.
- فردین به فرناز چشم غره رفت، ولی فرناز با خونسردی در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:
- آ قربون پسر. اون شاهین نجفی هم کمش کن، با اون صداسش رفت رو اعصابم.
- فردین چشم در چشم فرناز گفت:
- کمه. نمی شنوی مگه؟
- فرناز لبخندی زد.
- می خواستم حرصتو در آرام، وگرنه عقم می رسه که کمه.
- بعد در را بست و فردین با مشت محکم بر پیشانی خودش زد. به دیوار پشت سرش تکیه داد. سرش را دو، سه بار به دیوار زد و به سقف خیره شد. نگاهش را از سقف به پتوییش دوخت. دستش را دراز کرد. گوشی را برداشت و وارد تماس هایش شد. شماره ی شاهین را گرفت و منتظر شد. هر چند زیر لب غر غر می کرد، ولی تماس را قطع نکرده و منتظر ماند.
- مهران جلوی تلویزیون غرق تماشای کارتون مورد علاقه اش بود. لحظاتی بعد نگین نزدیکش شد و یک بشقاب میوه کنارش گذاشت. مهران نگاهی سرسری به بشقاب انداخت و دوباره به تلویزیون نگاه کرد. لب هایش غنچه شده بودند. چشم هایش هم پلک نمی خورد و با هیجان مشغول تماشای برنامه ی مورد علاقه اش بود، ولی متوجه اشاره ی مادرش برای خوردن میوه شد و با اخم گفت:
- از اینا نمی خوام.
- نگین با اخمی دوست داشتنی پسرش را نگاه کرد. ته دلش برای اخم های صورت مهران غنچ می رفت، ولی در ظاهر با ناراحتی گفت:
- یعنی چه؟ باید بخوری. تا میوه نخوری، بزرگ نمیشی، قوی نمیشی.
- به شیری که در کارتون بود، اشاره کرد.
- عین این شیره قوی نمیشی.
- مهران هم روی شکم خوابید و دو پایش را بالا آورد. سرش را بالا گرفت و نگاهش را به تلویزیون دوخت. دو دستش را زیر چانه اش جای داد. لب هایش را دوباره غنچه کرد و با همان اخم گفت:
- نخیرشم. اون روزی تو کلاسمون خاله نسرین گفت که با شیر آدم قوی میشه. منم این شیره رو می خورم، قوی میشم.

حالت نشستنش را عوض کرد. دراز کشید و رو به نگین گفت:

- تازشم این میوه ای که آوردی، خودم اون روز دیدم با بابا رفتی خریدی. الان چند روزه که مونده، به قول بابا این میوه هه پسالیده ست. نگین خنده اش گرفته بود. اما سکوت کرد و چیزی نگفت. فقط کمی بشقاب را جلوی مهران برد. مهران هم با اخم بشقاب را پس زد. آنقدر محکم زد که بشقاب دمر شد و چند تکه سیب و خیار و موز داخلش، روی فرش ریختند. نگین دستی به پیشانی اش زد و گفت:

- بین چی کار کردی آقا مهران! حالا کی جمعش کنه؟

مهران فوراً از حالت درازکش به یک بچه مظلوم در حال نشستن تبدیل شد. قیافه اش را درهم کرد و سر به زیر نگاهی به میوه های بخت برگشته ی روی فرش انداخت. نگین سری از تاسف تکان داد و مشغول جمع کردن میوه ها شد. مهران نیم نگاهی به نگین انداخت و بعد به تلویزیون نگاه کرد. برای آن که بحث را عوض کند، گفت:

- من این کارتونه رو دوستش ندارم.

نگین در حال جمع کردن میوه ها با همان حالت لوسی که مهران ادا کرد، گفت:

- چرا دوستش نداری؟ تو که آقا شیره رو دوستش داشتی.

مهران هم با اخم داد زد:

- نخیرم!

نگین این بار با اخم رو به پسرش گفت:

- هیس، ساکت! یعنی چی هی داد می زنی؟

مهران دهانش را باز کرد و فقط فریادهای بیخود کشید. نگین هم جلوی دهان پسرش را گرفت و دستش را روی بینی خودش گذاشت. مهران دست نگین را گاز گرفت. نگین آخی گفت و مهران از جایش بلند شد. فوراً به داخل اتاق خودش و مهسا رفت. اما نگین روی زمین نشست و مشغول تمیز کردن فرش بود. نفس عمیقی کشید و پیش خودش به رفتارهای پسرش خندید.

دقایقی بعد مهسا با کلافگی از اتاقش بیرون آمد. یک تاپ و شلوارک تنش بود. موهایش را در دست گرفته بود و زیر لب غر غر می کرد. نگین سرش را به سمت دخترش چرخاند. تکه های میوه را داخل بشقاب گذاشت و بلند شد. خواست به سمت آشپزخانه برود که آرام در گوش مهسا گفت:

- برو به چی روی این بیوش. جلوی بابات با این می خوای باشی؟

مهسا بیشتر از قبل کلافه شد. لب و لوچه اش تا لحظاتی پیش آویزان بود و حالا اخمی هم به ابروهایش داده بود، اما همچنان چشم های مشکلی اش می درخشیدند. بغض کرده و با ناراحتی گفت:

- مامان؟!!

نگین خیلی خونسرد به دخترش نگاه کرد.

- جانم؟

مهسا کلافه روی مبل نشست و در حالی که با موهایش ور می رفت، گفت:

- من دارم از دست این موهام کلافه میشم. اون وقت تو برمی گردی میگی برم یه چی روی این بیوشم که بابام منو می بینه؟! حالا ببینه، بابامه ها، پسر همسایه که نیست!
- نگین لبش را به دندان گرفت و گفت:
- هیس، یواش ترم می تونی حرف بزنی.
- به آشپزخانه آمد. کابینت زیر سینک را باز کرد و میوه ها را داخل سطل آشغال ریخت. مهران هم وارد آشپزخانه شد و به مادرش خندید. نگین هنوز برای او با اخم چهره اش، خط و نشان می کشید. مهسا نزدیک مادرش شد. چهره ی مظلومی به خود گرفته بود. نگین حقه های دخترش را خوب بلد بود. با نگاهی سرسری به مهسا، قضیه را گرفت و گفت:
- من اجازه نمیدم بزنیشون.
- مهسا دو بار بالا پایین پرید و با لحن ناراحت آمیخته به شادی گفت:
- مامان تو رو خدا، به خدا خیلی از دوستانم زدن.
- نگین همچنان مصر گفت:
- خیلی از دوستان دوست پسر دارن، تو باید داشته باشی؟
- مهسا همچنان پافشاری می کرد.
- ولی من می خوام موهامو بزمن. زیاده، کلافم کرده.
- نگین - والا من که تا حالا ندیدم دختری از کوتاه کردن موهاش راضی باشه. همه دوست دارن بلند باشه شونه بزمن، بریزن تو صورتشون، از شالشون بیرون بندازن. همین مو یکی از نشونه های زیبایی خانوماست، بعد تو میگی می خوام بزنی؟
- بعد با خنده گفت:
- خل شدی مادری؟
- مهسا با زانو روی مبل رو به رویش که نزدیک آشپزخانه بود، نشست. دستانش را روی این گذاشت و بار دیگر شانس خود را امتحان کرد.
- خداوکیلی خیلی از دوستانم می زنن. همین نیوشا هم زده.
- نگین بسته ی پفک را از داخل کابینت برای مهران بیرون آورد. مهران جیغ بلندی کشید و پفک را در هوا از دست نگین قاپید و به اتاق رفت. مهسا داد زد:
- مهران همشو نمی خوریا، واسه منم هست.
- و با التماس به مادرش چشم دوخت. نگین چشم در چشم دخترش شد و گفت:
- حالا هر کاری بهناز و نیوشا و آرمیتا کردن، تو هم باید بکنی؟
- مهسا با دلخوری گفت:
- تو که می دونی این سه تا رفیقای صمیمی منن، همیشه با هم هماهنگ می شیم.
- نگین - بهت قبلا گفته بودم، هر کاری که اونا می کنن، درست نیست. همیشه هم نباید باهاشون هماهنگ باشی.
- مهسا همچنان اصرار می کرد.

- بین واسه تمرین استقلال که نداشتی برم، اونو با بهناز هماهنگ کرده بودم. واسه ...
نگین وسط حرف دخترش پرید.

- دیدی که بعدش بابا بهت گفت بیا بریم.

مهسا پوزخندی زد.

- اون موقع رو نمی خواستم. مهم دفعه ی اولش بود که بابا خانوادشو به من ترجیح داد.

نگین خواست حرفی بزند که مهسا دستش را بالا آورد و گفت:

- نه وایسا بگم.

با هیجان اضافه کرد:

- واسه خاطر این موزدن هم نمی داری با نیوشا هماهنگ بشم. یادت باشه!

نگین با مهربانی نگاهی به دخترش کرد. دستش را زیر چانه اش برد. آن یکی دستش را هم روی اپن گذاشته بود. بعد آرام با همان دستش، موهای دخترش را نوازش کرد و گفت:

- عزیزم، چرا واسه گوشی نمیگی که با آرمیتا جور شدی؟ الان هم تو گوشی داری، هم آرمیتا. یادت نیست بعد تولدت چقدر التماس کردی

گوشی می خوام، گوشی می خوام؟

مهسا حرفی نزد و نگین گفت:

- تو این به مورد بابات باید اجازه بده.

مهسا با حرص گفت:

- خب به بارم تو اجازه بده. هی میگه بابا اجازه بده، بابا اجازه بده.

نگین خواست حرف دیگری بزند، که مهسا با دلخوری به اتاقش رفت. نگین پوفی کشید و به کارهای خودش در آشپزخانه مشغول شد.

نگین غرق در فکر روی صندلی اش نشسته بود. نگاهش به عکس روی میز افتاد. دست راستش را زیر چانه اش گذاشت. عکس را با دست

چپش برداشت و نگاهی مهربان به آن انداخت. خودش و علی روی الاکلنگ نشسته بودند. مهسا هم وسط الاکلنگ را گرفته بود و تعادل را

برقرار می کرد. هر سه در این عکس خندیده بودند. مهران همراه آن ها نبود. غرق در تماشای عکس بود که صدای آشنای قدم های

همسرش را شنید. نفس عمیقی کشید. علی در اتاق را بست و گفت:

- به چی نگاه می کنی؟

روی تخت نشست و دستش را روی شانه ی نگین انداخت. نگین عکس را به علی نشان داد و گفت:

- اینو یادته؟

علی لبخندی زد.

- آره، واسه سه سال پیشه که رفتیم شمال. مهران کو پس؟

نگین عکس را از علی گرفت و گفت:

- مگه یادت نیست؟ موند تو ویلا پیش فریبا اینا دیگه.

علی کله اش را خاراند.

- آها آره، راست میگی. از اون موقع تا حالا نرفتیم پیششون.

نگین با هیجانی که در چشم هایش مشخص بود، رو به علی کرد.

- یه برنامه بریزیم بریم پیششون؟

علی سری تکان داد.

- باشه، ولی ...

نگین فورا گفت:

- ولی چی؟

علی چانه اش را خاراند و گفت:

- راستش فکر کنم مهسا نتونه بیاد. مگه مدرسه نداره؟ تازه مهرانم باید بره مهد.

نگین تقویم روی میز را برداشت. نگاهی به آن انداخت. صفحه های مربوط به آذر ماه را نگاه کرد. چشمش به چهارده و پانزده آذر افتاد.

دوشنبه و سه شنبه تعطیل بود. به طرف علی برگشت. نگاهش به علی و فکرش در تاریخ تقویم بود و گفت:

- چهارده و پونزده آذر تعطیله. نمی تونی چهارشنبه و پنج شنبه رو مرخصی بگیري بریم شمال؟ جمعه هم تعطیله دیگه. من مرخصی زیاد

طلب دارم. تو چی؟

علی روی تخت دراز کشید. دستانش را زیر سرش برد. به سقف خیره شد و بعد از کمی فکر، گفت:

- اوم، فکر کنم بشه. نمی دونم، ولی مدرسه ی مهسا چی؟

نگین چشمکی به شوهرش زد.

- اونو درستش می کنم، نگران نباش. من به فریبا زنگ بزنم بگم که میایم.

علی - الان شمال سرده ها.

نگین با دلخوری گفت:

- ای بابا سرد چیه؟ تاسوعا عاشورا بشینیم تو خونه در و دیوارو نگاه کنیم؟

علی - آخه جاده هم شلوغه. باید از یکشنبه راه بیفتیم.

نگین - خب راه بیفتیم. تازه میشه به نرگس اینا هم بگیم بیان.

علی ابروهایش را از تعجب بالا داد.

- خواهرت اینا پاشن بیان شمال؟! اونم چهار تایی؟ فکر نکنما!

نگین با قاطعیت گفت:

- میان، خوبشم میان. چرا نیان؟

علی با طعنه گفت:

- والا اوناهمین مهمونی های فامیلی رو به زور میان، بعد فکر می کنی صابر دست زن و بچشو بگیره بیره مسافرت؟!!

نگین - دیگه اون طور یام نیست، اهل سفر که هستن. همون یکشنبه بریم.

علی باز هم طعنه زد:

- اونم با این وضع خراب ماشین!

نگین تقویم را روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید و گفت:

- برو درستش کن، وقت که داری.

علی نگاهی به همسرش کرد.

- فکر کن من وقت کنم با این اوضاع شرکت.

نگین - مگه شرکت چشه؟

علی - بگو چش نیست. یه روز فلانی میره، فلان کسک میاد. داداش مدیر عامل آشناشو آورده. یه پسر دیپلمه ی سر بازی نرفته، که همش

بیست سالشه، شده مسئول رسیدگی به تدارکات.

نگین با پوزخند گفت:

- همون بخش بخور بخور دیگه؟

علی خندید.

- آره. خلاصه که ما حسابی از دست این آقا خندیدیم. حالا تازه اومده. کارم بلد نیست، هیچی ها نگین! هیچی! آدم حرصش می گیره. اون

وقت معاونش شده آقای جلالی که بیست سال سابقه داره و کلی کار بلده. هر چی نامه میاد سمت این پسر، ارجاع میده به جلالی که اون

بخونه و امضا کنه. ولی مَهْرَشَم برایش می فرسته که تاییدیه ی مدیریت پاش باشه. واقعا هیچی سر جاش نیست، هیچی. آدمای بی سواد

میان مقام می گیرن. آدم حرصش می گیره.

نگین دستش را روی سینه ی همسرش گذاشت و با آسودگی گفت:

- تو غمت نباشه، زندگیتو داری. زن و بچت خدا رو شکر سالم، خانوادت مهمه. حرص نخور، به فکر برنامه باش همسر.

علی خندید.

- چیه؟ ازم تعریف می کنی!

نگین انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت.

- هیس، بچه ها بیدار میشن. خب قراره ما رو ببری مسافرت دیگه.

علی با خنده گفت:

- آئی آئی، پاچه خواری همسر؟! هان؟

نگین رویش را برگرداند و پشت به علی خوابید و گفت:

- اصن شب به خیر.

اما لحظه ای بعد خودش را در آغوش همسرش دید. علی موهای نگین را نوازش کرد و آرام زیر گوشش گفت:

- با تو بودن رو با هیچی عوض نمی کنم. نگام کن ببینم.

نگین رویش را برگرداند و علی را نگاه کرد. چشم های علی بعد از پانزده سال همچنان برایش سرشار از عشق بود. لبخندی به روی علی زد و خودش را به آغوش گرم شوهرش سپرد.

آقای بهزاد پرونده را برای سومین بار نگاه کرد. فردین کیفش را روی پایش گذاشته بود. دستانش را در هم قفل کرده بود و حرفی نمی زد. فقط با استرس منتظر جواب آقای بهزاد بود. بهزاد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب، اینا تکمیل.

و رو به فردین با خنده گفت:

- ولی خوب پارتی جور شد واستا.

فردین با لبخندی مصنوعی گفت:

- فقط خواهشا اگه میشه کار منو سریع تر راه بندازین.

بهزاد در حالی که شماره ای را با تلفن می گرفت، گفت:

- چرا ازشون جدا شدی؟ شماها که سه نفر بودین.

فردین پوزخندی زد.

- بی خیال، نمی خوام باهاشون کار کنم همایون خان.

بهزاد شانه ای بالا انداخت.

- باشه، خود دانی.

و مشغول صحبت کردن با تلفن شد.

- الو؟ سلام آقای فتحی. حال شما؟ ممنون، مرسی مچکر. آقای فتحی من الان یه جوونی رو می فرستم خدمتتون، حدود بیست و دو سال. در

مورد کار شرکتش، باهاتون حرف زدم دیروز، یادتونه؟ آره. آره، دستت درد نکنه. چشم، چشم. مرسی، خداحافظ شما.

گوشی را سر جایش گذاشت. پرونده را بست و به دست فردین داد. عینکش را بالاتر داد. با خودکار در دستش به پرونده اشاره کرد.

- اینو می بری بالا پیش آقای فتحی. بلدی که؟

فردین همزمان با تکان دادن سرش گفت:

- بله بله، همین الان. با من این جا دیگه کاری ندارین؟

بهزاد لبخندی زد.

- نه، برو به سلامت. ایشالا کارات جور بشه شرکتتو بزنی.

فردین لبخندی زد و تشکر کرد. وقتی از اتاق بیرون می رفت، بهزاد گفت:

- راستی!

فردین برگشت و با چشم هایش منتظر سؤال بهزاد شد.

بهزاد - پول شرکتتو از کجا میاری؟

فردین صادقانه جواب داد:

- فعلا مجبورم شماره تلفن خونه رو بدم. بعد که کارم گرفت و جایی رو تونستم اجاره کنم، شماره ی اون جا و آدرسش رو عوض می کنم.

بهزاد - هوم، خوبه، موفق باشی. لاقلا این طوری نیازی به کسی نداری.

فردین - آره، واقعا همینش برام مهمه. دیگه کسی هم واسم منتی نمی ذاره که پول گذاشته.

بهزاد لبخندی زد.

- موفق باشی فردین جان.

فردین در را باز کرد. سرش را تکان داد و با لحنی صمیمی گفت:

- ممنون آقای بهزاد. با اجازه.

بهزاد نیم خیز شد و از فردین خداحافظی کرد. فردین از اتاق خارج شد و پرونده به دست به طبقه ی بالا رفت تا امضاهای نهایی اش را بگیرد و شرکت مستقل خودش را ثبت کند.

نرگس روی صندلی میز تلفن نشسته و مشغول فکر کردن بود. فردین وارد خانه شد. چشم هایش خسته بودند. کتتش را روی یک دستش انداخته و با دست دیگرش کیفش را حمل می کرد، اما ته چهره اش شاد به نظر می رسید. مادرش را کنار تلفن دید. لبخند کمرنگی زد و جلو رفت. نرگس با مهربانی نگاهی به پسرش انداخت. بلند شد و فردین با لبخندی که هنوز بر لب داشت، گفت:

- سلام.

نرگس با سر جوابش را داد. هنوز سر جایش ایستاده بود و فردین را نگاه می کرد. فردین خنده اش گرفت و گفت:

- چیه؟ نگاه می کنی.

نرگس آرام به شانۀ پسرش زد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد. همان طور که پشتش به پسرش بود، گفت:

- امروز شادی، چی شده؟

فردین منتظر یک جرعه بود تا صحبت کند. کت را روی میز تلفن انداخت. کیفش را هم همین طور و آستین های پیراهنش را بالا داد. همان طور که به سمت دستشویی می رفت، شروع کرد.

- امروز بالاخره کارم درست شد. به بهزاد میگم بابا دمت گرم ما که پارتی داریم، کارمونو راه بنداز دیگه. حالا هی منو دوونده دنبال این امضا و اون امضا. لامصبا همشونم همه کارن. فلانی فلان مَهرو باید بزنه، فلانی فلان تاییدو باید بکنه، اون یکی آدرس می خواد، یکی دیگه شماره تلفن می خواد. هیچ وقت فکر نمی کردم تکی برم دنبالش، انقدر دنگ و فنگ داشته باشه. سری قبل خودم نرفته بودم دیگه.

فردین به دستشویی رسیده بود و همین طور که صورتش را می شُست، می گفت:

- خلاصه که رفتم سراغ بهزاد و همه رو همین امروز اوکی کردم. البته کار قبلیامو چند روز پیش کردم، ولی امروز دیگه اینا تایید شد و امضا ممضاهاش رو گرفتم.

شستن صورتش که تمام شد، حوله را برداشت و از دستشویی بیرون آمد. مشغول خشک کردن صورتش شد. نفسش را به آرامی فوت کرد و گفت:

- اینم از امروز ما که این همه دوییدیم تا تموم بشه.

نرگس با یک لیوان شربت جلوی پسرش ظاهر شد. فردین لبخندی زد و حوله را روی شانه اش انداخت. لیوان را گرفت و یک نفس شربت را خورد. لیوان را به دست مادرش داد و تشکر کرد. نرگس همچنان فردین را نگاه می کرد. فردین به طرف دستشویی رفت. حوله را سر جایش گذاشت و دوباره به پذیرایی برگشت. نرگس همان جا ایستاده بود. فردین کت و کیفش را برداشت و گفت:

- من برم یه دوش بگیرم.

نرگس - بعدش بیا می خوام باهات حرف بزنم.

فردین سر جایش ایستاد.

- چیزی شده؟

نرگس خونسرد گفت:

- هیچی، اتفاقی نیفتاده. یه برنامه خالت چیده، می خواستم بهت بگم.

فردین همین طور که از پله ها بالا می رفت، گفت:

- خاله نعیمه؟

نرگس - نه.

فردین بالاتر رفت و گفت:

- نادره؟

نرگس هم به آشپزخانه برگشت. صدایش ضعیف تر شده بود.

- نه.

فردین به طبقه ی بالا رسیده بود. از لبه ی نرده داد زد:

- نگین؟

نرگس از آشپزخانه بیرون آمد. سرش را به بالا گرفت. رو به پسرش کرد و گفت:

- آره. حالا گیر دادی کی بود کی نبودا. بیا خودت می فهمی.

فردین اصرار کردنش گرفته بود.

- حالا چی گفته؟

نرگس داشت ناراحت می شد. لحنش که این را نشان می داد.

- ای بابا، حالا تو برو دوشو بگیر. سرتم انقدر خم نکن، یه وقت از اون بالا می افتی فدای سرم میشی.

فردین با لحنی که تا به حال کم از او بروز کرده بود، گفت:

- چشم.

نرگس لبخندی زد و به آشپزخانه برگشت. فردین هم به طرف اتاقش می رفت که گوشی اش زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کرد. فرانک بود! از تعجب سر جایش ایستاد و لحظاتی به صفحه ی گوشی نگاه کرد. نمی دانست چه کار کند. گوشی را به سمت گوش هایش برد و کمی گونه اش را با آن نوازش کرد. صدای ویبره ی آن به گوشش می رسید. دوباره به صفحه ی گوشی نگاه کرد. به طرف اتاقش رفت. در

را باز کرد و کیف و کتش را روی تخت انداخت. پوفی کشید. تماس قطع شد. روی تخت نشست و مشغول در آوردن جوراب هایش شد. دوباره گوشی زنگ خورد. باز هم فرانک بود. گوشی را برداشت و دکمه ی برقراری ارتباط را زد. صدایی به گوشش نرسید. دستش را میان موهای بلندش فرستاد و آرام گفت:

- الو؟

فرانک با صدایی ضعیف گفت:

- سلام.

صدایش خیلی ضعیف بود. فردین خوب می دانست که فرانک یک دل سیر گریه کرده و بعد تماس گرفته است. آهی کشید و گفت:

- خوبی؟

فرانک با بغض جواب داد:

- آره، مرسی. تو ... چی؟

کلمات را پشت سر هم ادا نمی کرد و با فاصله می گفت. دو، سه بار سرفه کرد و منتظر جواب فردین ماند. فردین روی تخت دراز کشید و دست راستش را به پیشانی اش گرفت. گوشی را هم با دست چپش روی گوش خود گذاشته بود. در حال فکر کردن برای جواب به فرانک، لحظه ها را با استرس پشت سر می گذاشت. فرانک زودتر از فردین سر حرف را باز کرد.

- بد موقع مزاحم شدم؟

فردین فوراً جواب داد:

- نه نه، اختیار داری. خوشحال شدم تماس گرفتی.

فرانک - چه خبر؟

فردین - هیچی، امن و امان. سلامتی، هستیم.

صدای فرانک کمی بازتر شده بود.

- درسات چطوره؟

فردین به جای جواب، گفت:

- اون روز دیدمت.

اول فرانک چیزی نگفت، ولی وقتی دید فردین حرفی نمی زند، با همان صدای ضعیف چند دقیقه قبلش گفت:

- کدوم روز؟

فردین پوزخندی زد.

- دختره بود، قرار بود آشنا کنم با رفیقم! یادته که؟

فرانک - خب؟

فردین - مثل این که رفیق فابریکت در اومده.

فرانک کمی عصبی به نظر می رسید.

- یعنی چی؟

فردین روی تخت نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

- یعنی تو نمی دونی؟

فرانک - نه.

فردین نچی کرد و از جایش بلند شد. به سمت آینه اش رفت. بُس خودش را برداشت و مشغول شانه کردن موهای به هم ریخته اش شد.

گوشی را روی بلندگو گذاشت. همان طور که پیراهنش را در می آورد، گفت:

- منظورم این بود که این رفیق گل شما که از قضا دوست صمیمیته، تو این مدت خوب زاغ سیاه منو چوب زده و همه چی رو می دونه. از

زندگیم، از کار و بارم، از همه چیم. پس این که داری می پرسی چه خبر و چی کار می کنی و درسات و دانشگاه چطوره، یعنی این نیست که

نمی دونی، می دونی و می خوای سر صحبت باز بشه که من حرف بزنم!

فرانک چیزی نگفت و فردین ادامه داد:

- خب، چرا حرف نمی زنی؟

فرانک با بغض گفت:

- چیزی نمونده که بگم، تو که هر چی خواستی گفتی.

فردین عصبی گفت:

- ببین فرانک، من نمی خوام بحث کنم. امروز بعد از یه مدت طولانی، شرکتمو به ثبت رسوندم. حوصله ی دعوا کردن با تو رو ندارم، چون

نمی خوام حال خوب الانم خراب بشه. پس بی زحمت انقدر آبغوره نگیر. از دخترایی که آبغوره می گیرن خوشم نیامد. می دونی که؟

فرانک بعد از مکثی طولانی جواب داد:

- می دونم.

فردین - خب؟

فرانک - خب؟

فردین لباسش را در آورده و در آینه مشغول تماشای اندام خودش بود. چند باری هم فیگور گرفت و بازوهایش را نرمش داد. یک دمبل

از زیر تختش بیرون آورد و روی تخت نشست. مشغول زدن جلو بازو شد و همزمان گفت:

- یعنی من چی کار کنم؟

فرانک - یه کم صدات ضعیفه.

فردین - چون زدم رو بلندگو.

فرانک با ترس جواب داد:

- کسی که نیست؟!!

فردین - نه تو اتاقم. تنهام، نگران نباش. دارم ورزش می کنم.

فرانک - هنوزم باشگاه نمیری؟

فردین - نه دیگه، وسیلشو خودم دارم، باشگاه می خوام چی کار؟

فرانک - آهان.

فردین - نگفتی؟

فرانک - چی رو؟

فردین - که من چی کار کنم؟

فرانک - نمی دونم. اصن زنگ زد م یه چیزی رو بهت بگم، حرف تو حرف شد، یادم رفت.

فردین دمبل را به دست چپش داد و مشغول انجام حرکت شد. همان طور که سرش پایین بود و دمبل را نگاه می کرد، گفت:

- چی می خوای بگی؟

فرانک کمی مکث کرد و در نهایت گفت:

- برام خواستگار اومده.

دمبل از دست فردین روی زمین رها شد. گوشی را برداشت. بلندگو را قطع کرد و خونسرد جواب داد:

- مبارک باشه.

صبر فرانک به سر رسیده بود. با ناراحتی و صدای بلندی گفت:

- یعنی چی فردین؟!

فردین همچنان خونسرد جوابش را داد:

- چی یعنی چی؟

فرانک - چرا امروز این طوری ای؟

فردین - من همیشه همین طوری بودم.

فرانک که در صدایش ناراحتی موج می زد، گفت:

- یعنی همیشه انقدر خونسرد و بی خیال بودی؟

فردین - آره.

فرانک - ولی تو این مدتی که من تو رو شناختم، انقدر خونسرد نبودی! اونم الان که ...

فرانک ادامه نداد و به نظر بغضش ترکیده بود. فردین همچنان سکوت می کرد، اما از درون حرص می خورد. چهره اش هم زیاد خونسرد

نشان نمی داد، ولی خودش را کنترل می کرد تا آرامش داشته باشد و ناراحت به نظر نرسد. فرانک هم با آب و تاب و استرس حرف می زد.

ماجرای خواستگار جدیدش را تمام و کمال برای فردین تعریف کرد و سعی داشت با این ترفند، او را متوجه خود کند. فردین فقط گوش

کرد و در آخر باز هم گفت:

- مبارک باشه.

فرانک با عصبانیت داد زد:

- حرف آخرته؟!

فردین همچنان سعی داشت خونسردی خودش را حفظ کند.
- آره.

فرانک دیگر چیزی نگفت. با حرص نفس می کشید و در آخر هم گوشی را قطع کرد. فردین گوشی در دست، در حال شنیدن صدای سوت پشت خط بود. در آخر هم گوشی اش را خاموش کرد و وسایلش را برداشت تا به حمام برود. وقتی داخل حمام شد، چند دقیقه ای روی صورتش را خمیر ریش مالید و مشغول اصلاح شد. کارش که تمام شد، صورتش را شست و فقط شیر آب سرد را باز کرد. به یک باره زیر دوش رفت تا همه ی این افکار با یک دوش آب سرد از تنش خارج شوند. خودش را به آب سپرد تا قطرات آن روی تن خسته اش فرود بیایند و او را از شر این فکر و خیال ها راحت کنند.

نیم ساعت بعد، از حمام خارج شد. به اتاقش آمد و لباس های زیرش را پوشید. شلوار گرمکن مشکی رنگش را انتخاب کرد. تی شرت سفیدش را هم پوشید. جلوی آینه به چهره ی خودش نگاه کرد. صورت تمیز و براقی داشت. به خصوص که حالا از حمام برگشته و اصلاح هم کرده بود. از داخل کمد، عطر خودش را بیرون آورد و به صورتش زد. بعد هم اسپری زیر بغلش را زد و شلوار را برداشت. دقایقی طول کشید تا به سر و وضع خود برسد. حالا که فارغ از تمامی فکر و خیال ها راحت و آسوده به نظر می رسید، پشت میز کارش نشست. یکی از نقشه ها را باز کرد و مشغول تمام کردن کار نیمه تمامش شد. همیشه کار کردن را دوست داشت. چهره اش موقع انجام کار این را نشان می داد. حالا بدون این که حتی یادش باشد مادرش با او چه کاری داشته یا فرانک چه چیزی گفته، پشت میز نشسته و مشغول انجام یکی از پروژه ها شده بود. دقایقی بعد به محض روشن کردن گوشی اش، از طرف فرانک برایش پیام آمد.

- «هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر سرد بشی. اصلا ازت انتظار نداشتم. خوب جواب محبتای منو دادی. من واقعا برات مهم نبودم که باهام این طوری کردی؟! بای.»

مهران در تلاش برای جدا کردن وسایل ساک بود. تعدادی لباس را بیرون ریخت و ساک کناری را هم با تمام زوری که داشت، به اطراف پرت کرد، اما آن چیزی که می خواست، پیدا نشد. خسته و کلافه روی ساک نشست و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت. سرش را به زیر انداخته و حرفی نمی زد. دقایقی بعد مهسا به پذیرایی آمد. وقتی مهران را در آن حالت دید، بلند خندید. مهران با اخم به خواهرش نگاه کرد و گفت:

- نخند.

ولی مهسا بیشتر خندید و مهران با عصبانیت از جایش بلند شد. به سمت مهسا هجوم برد و داد زد:
- میگم نخند.

ضربات متعددی به پای خواهرش می زد و مدام از او می خواست که نخندد. مهسا هم دست های مهران را گرفت تا بیشتر از این، به خاطر ضربه های متعدد مهران، دردش نیاید. مهران یک ریز داد می زد و مهسا هم مدام می گفت:

- بسه، انقدر داد نزن. خونه رو روی سرت گذاشتی.

مهران که دید نمی تواند کاری از پیش ببرد، خسته شد. دست هایش را رها کرد. بغض کرده بود. روی یکی از مبل ها نشست و حرفی نزد. مهسا سرش را چرخاند و به طرف ساک های وسط پذیرایی رفت. وقتی لباس های داخل ساک را پخش و پلا در اطراف دید، با عصبانیت به مهران نگاه کرد و گفت:

- چرا اینا رو این طوری کردی؟ مگه ندیدی مامان دو ساعت داشت مرتبشون می کرد؟
- مهران از جایش بلند شد. بغض دقایق قبل، جای خودش را به ترسی داده بود که در چهره اش مشخص می شد. مهسا خواست به طرف او برود که با سر رسیدن نگین، قائله فعلا ختم به خیر شد.
- در دست نگین دفترچه های بیمه و شناسنامه های اعضای خانواده قرار داشت. نگاهش اول به دختر و پسرش افتاد، ولی وقتی دقیق شد و ساک و لباس های آشفته ی اطرافش را دید، با ناراحتی به مهران نگاه کرد و گفت:
- چرا بهمشون زدی؟
- مهران با بغض جواب داد:
- دنبال ماشینم می گشتم. کجا گذاشتیش؟
- بعد دستش را در بینی اش کرد و باعث شد تا مهسا بلند بگوید:
- آه، حالمو بهم زدی.
- مهران همچنان مشغول بود و نگین خیلی جدی گفت:
- دستتو از تو دماغت در بیار. بریم خونه ی خاله فریبا اینا، نباید از این کارا بکنیا، باید پسر خوبی باشی. یعنی چی دست تو دماغت کردی؟
- مهران همچنان اصرار می ورزید.
- من ماشینمو می خوام.
- نگین شناسنامه ها و بقیه ی وسایل را روی زمین کنار ساک گذاشت و گفت:
- تو این ساک نیست، گذاشتمش تو کوله ی مهسا.
- مهسا فوراً گفت:
- ا، مامان؟! وسایل من و مهرانو یه جا گذاشتی؟
- نگین با آرامش جواب داد:
- دیدم همش چهار تا اسباب بازی، نمی شد که بین لباسا بذارمش دخترم.
- مهسا لب و لوچه اش آویزان شد و حرفی نزد. مهران همچنان ایستاده منتظر دیده شدن ماشینش بود. نگین برایش شرط گذاشت.
- اگه بری همین الان دست و صورتتو بشوری و دیگه دست تو بینیت نکنی، منم همه ی اسباب بازیاتو بهت میدم.
- مهران با قیافه ای خوشحال و خندان به سمت آشپزخانه دوید تا دست هایش را بشورد، اما با تشر نگین مواجه شد.
- آهای آقا؟! اون جا نه.
- و به دستشویی اشاره کرد.
- بفرماید از این ور.
- مهران هم گوش به فرمان مادرش به سمت دستشویی رفت. مهسا لبخندی زد و گفت:
- مامان من تو بچگی مثل مهران شیطون بودم؟
- نگین با مهربانی به دخترش نگاه کرد.

- نه، کمتر از این شیطنت می کردی، ولی شیطنتای خاص خودتو داشتی.

بعد با هم مشغول آماده کردن ساک ها شدند. یکی یکی لباس ها را درون ساک گذاشته و وسایل را به ترتیب آماده کردند. در آخر نگین دست به کمر ایستاده و به اطرافش نگاه می کرد. با چشم دنبال همه ی وسایل می گشت و وقتی از وجود همه ی آن ها با خبر شد، رو به دخترش گفت:

- برو حاضر شو که بابا اومد، بریم.

مهسا در حالی که به اتاقش می رفت، گفت:

- کاش موهام کوتاه بود.

نگین پوفی کشید.

- برو حاضر شو بچه جان. هر روز این مسئله رو به من یادآوری نکن.

مهسا که مشتاق بحث شده بود، در حالی که دستش به چهارچوب در بود، گفت:

- به خدا اگه کوتاه می کردم، عالی می شد مامان.

نگین حواسش به وسایل بود. بی آن که مهسا را نگاه کند، گفت:

- دیدی که بابات اجازه نداد.

مهسا زیر لب غر غری کرد و به اتاقش رفت. زنگ خانه به صدا در آمد. نگین در را باز کرد. دقایقی بعد علی وارد شد و از نگین خواست تا وسایل را به او بدهد. نگین جلوی در آمد و گفت:

- اینا رو بذار تو ماشین تا ما حاضر بشیم.

علی همان طور که از در خارج می شد، گفت:

- نصرت اینا کجا می ایستن؟

نگین - گفتن سر جاده.

علی - صابر چی شد؟ کارش جور شد؟

نگین - صابر مشکلی نداره، با نرگس میاد، ولی این وسط فرناز و فردین بازی در آوردن. گفتن نیایم و کار داریم و درس داریم و از این حرفا.

علی - بهتر، اخم و تخمشونم نمی بینیم. خودشون دو تایی بیان، بسه. شماها زود بیان پایین.

نگین با سر حرف های شوهرش را تایید کرد و به اتاقش رفت تا حاضر شود.

یک شلووار جین آبی رنگ با پیراهن سفیدی پوشیده و منتظر ایستاده بود. کت سیاهی را هم در دستش گرفته بود و مدام به ساعتش نگاه می کرد. تکیه اش را به ماشین داد. باد سرد اواخر پاییز می وزید و همین باعث شد تا کتش را بپوشد. دستانش را در جیب هایش فرو برد و باز به ساعتش نگاه کرد. کلافه شد و به سمت ماشین رفت. سرش را از پنجره ی راننده که پایین بود، داخل کرد و گفت:

- اینا نیومدن که!

خانم جوانی که در حال شکستن تخمه بود، گفت:

- نمی دونم والا. من با خود نگین حرف زدم و گفت تا نیم ساعت دیگه می رسن. حالا بیا بشین، الاناست که پیداشون بشه.

ولی نصرت همچنان کلافه به نظر می رسید. بینی اش را خاراند و باز از ماشین فاصله گرفت. چشم به جاده دوخت تا ماشین آشنایی پیدا کند. ولی خبری نبود. داخل ماشین، همسر و پسرش مشغول شکستن تخمه بودند و خودش بیرون از ماشین حرص می خورد.

تقریباً نیم ساعت طول کشید تا یک پراید سفید رنگ درست پشت سر ماشین نصرت پارک کرد. علی از آن پیاده شد و به طرف نصرت رفت. با هم دست دادند. نصرت با اخمی که به چهره اش داده بود و عصبانیت در آن موج می زد، گفت:

- علی آقا این رسمشه؟ ما که گفتیم شما اصن ممکنه دیگه نیای. بابا چقدر ما رو تو جاده کاشتی آخه؟

علی خندید و به شانه ی نصرت زد و گفت:

- شرمنده به خدا، بچه ها تا حاضر بشن و سوار شیم بیایم، طول کشید. شما خیلی وقته اومدین؟

نصرت در حال توضیح دادن بود که نگین از ماشین پیاده شد و گفت:

- سلام داداش.

نصرت حرفش را نیمه تمام گذاشت و با خواهرش مشغول سلام و احوالپرسی شد. با هم دست دادند. نگین هم به سمت ماشین برادرش رفت. به شیشه ی سمت شاگرد زد و گفت:

- ملیحه جان؟ خوبی؟

ملیحه چهره ی مسن تری نسبت به نگین داشت. هر چند با آرایش سعی کرده بود که جوان جلوه کند. از ماشین پیاده شد. با نگین دست داد و روبوسی کرد. پسرش هم از در عقب پیاده شد و با عمه اش مشغول سلام و احوال پرسی شد. نگین هم رو به برادرزاده اش گفت:

- به به آقا محمد، چه عجب ما شما رو دیدیم!

محمد چهره ی ساده ای داشت. یک جوان هجده ساله که عینک به صورتش زده بود. موهای مرتب و شانه کرده، ابروهای پر پشت و پیوسته با بینی نه چندان بزرگ و خوش نقش، چشم های عسلی رنگ و لب هایی کاملاً معمولی و نه چندان بزرگ، کمی هم روی صورتش جوش های مخصوص دوران جوانی داشت و مقداری هم ته ریش. به گرمی با عمه اش دست داد و گفت:

- ای بابا عمه، من که برای تولد مهسا خانم اومدم خونه تون.

نگین خندید و گفت:

- درسات چطوره؟

محمد سری تکان داد و گفت:

- خوبه، می گذره.

و ملیحه جواب پسرش را کامل تر کرد.

- کتاباشو آورده بخونه. هی بهش میگم ماما کتابا رو این دو، سه روز تعطیلی نیار، گوش نمیده که.

بعد با غرور به پسرش نگاه کرد.

- دیگه امسال می خواد رتبه ی یک کنکور بشه.

نگین آرام به شانه ی محمد زد و گفت:

- ایشالا که میشه. استعدادش بالاست. باهوشه و من مطمئنم رتبه ی خوبی میاره.

محمد فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. نصرت به طرف ماشینش آمد و دستش را روی سقف آن گذاشت. سوییچ را برای متوجه کردن خانم ها چند بار به سقف زد و گفت:

- خواهر جان؟ خانم عزیز؟ وقت رفتنه ها، کامییز و فریبا ما رو میکشنا. بقیه ی حرفا باشه موقع صبحانه.

علی از جلوی ماشینش گفت:

- آره. نصرت جان جلوتر جای خوب دیدی وایسا صبحونه بخوریم.

نصرت ، باشه، چشم.

و خودش سوار ماشین شد. نگین هم به طرف ماشین خودش رفت. ملیحه هم از ماشین پیاده شد و گفت:

- بذار من برم یه دقیقه حال بچه ها رو پپرسم و بیام.

نصرت نهج نهجی کرد و می خواست غر غرهایش را شروع کند، ولی ملیحه فوراً پیاده شد و به طرف ماشین علی رفت. نگین تازه نشسته بود که ملیحه را دید به طرف ماشین می آید. مهسا فوراً از ماشین پیاده شد و با چهره ای شرمنده گفت:

- ببخشید زن دایی من دیدم دیرمون میشه پیاده نشدم.

ملیحه خندید و مهسا را غرق بوسه کرد و گفت:

- نه بابا زن دایی، این چه حرفیه؟ خوبی دخترم؟

نگین دستش را روی صندلی خودش گذاشت و پشت سرش را نگاه کرد. با اشاره ی چشم به مهران فهماند که سلام و علیک کند. مهران همین طور نشسته و مشغول ور رفتن با ماشینش بود. ملیحه سرش را داخل ماشین کرد و گونه ی مهران را کشید و گفت:

- چطوری مهران جان؟

مهران اخم کرد و گفت:

- ا، دردم گرفت.

علی خندید و نگین لبش را به دندان گرفت و گفت:

- ا مادر؟ به زن دایی سلام کن.

مهران حرفی نزد و ملیحه جواب داد:

- بچه سلام کرد من شنیدم.

و سرش را از ماشین بیرون آورد. قبل از آن که نگین بخواهد حرفی بزند، خودش دستی به معنای حرکت کردن ماشین ها تکان داد و به سمت ماشین خودش رفت. نصرت به محض نشستن ملیحه در ماشین، شروع به حرکت کرد. علی هم پشت سر زانتیای نصرت به راه افتاد.

نگین در ماشین به مهران چند بار اصرار کرد کمر بندش را ببندد، ولی مهران زیر بار نمی رفت. دست آخر با جمله ی علی که گفت:

- کمر بندتو ببند بابا، وگرنه آقا پلیسه جریمه که می کنه هیچ، ما رو بر می گردونه تهران. دیگه نمی تونیم بریم خونه ی خاله فریبا که با مهشید بازی کنیا.

نگین هم با شوق و ذوق رو به مهران گفت:

- مهشیدو که یادته؟

مهران مجاب شده بود و مهسا فوراً کمر بندش را بست. عینک دودی اش را هم به چشم هایش زد. کمی جلو آمد و گفت:

- بابا اون سی دی منو بذار.

علی که حواسش به جلو بود، گفت:

- کدومه سی دیت؟ بگو ماما بذاره.

مهسا به داشبورد اشاره کرد. نگین داشبورد را باز کرد و از بین ده تا سی دی داخل آن، سی دی انتخابی دخترش را برداشت و داخل ضبط

گذاشت. اولین آهنگ شروع به پخش کرد و مهسا هم با خواننده می خواند.

- دارم از تو دور میشم

داره تنها میشه قلبم

می دونم نبودن تو

جونمو می گیره کم کم

چیزی از تنم نمونده

بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد

منو فکر رفتن تو

منو فکر رفتن تو

دوست دارم

دوست دارم

هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

مهسا همه ی شعر را با عشق و علاقه می خواند و مهران فقط در قسمت هایی او را همراهی می کرد. که همین باعث خنده ی نگین و علی می

شد. آهنگ که کمی جلوتر رفت، مهران ژست خاصی گرفت. کمر بند ایمنی را در دستش گرفته و مدام آن را می کشید. با ریتم هم نمی

خواند و پس و پیش می گفت:

- دوست دارم عشق منی

منو می بری تویی

دوست دارم قلب منی
 مهسا از او ایراد می گرفت.
 - وقتی بلد نیستی، نخون.
 و مهران از لج او با صدای بلندتری می گفت:
 - دوست دارم قلب منی.
 نگین به عقب نگاه کرد و گفت:
 - پسرم یواش ترم می تونی بخونی.
 مهران کمی صدایش را پایین آورد، ولی همچنان جدا از ریتم آهنگ می خواند. مهسا هم تحملش می کرد و چیزی نمی گفت. شیشه را
 پایین و سرش را به پنجره تکیه داد. آرام برای خودش این شعر را زمزمه می کرد.
 کمی که گذشت، علی رو به نگین گفت:
 - صابر و نرگس کی می رسن؟
 نگین در حالی که برای شوهرش لقمه ای آماده می کرد، گفت:
 - نرگس گفت که ساعت ده، یازده راه می افتن. احتمالاً واسه ناهار می رسن.
 بعد لقمه را به دست شوهرش داد. علی قبل از خوردن گفت:
 - به بچه ها که ندادی.
 نگین در حال درست کردن لقمه ی دیگری بود و گفت:
 - اینها اینا رو می خوام بدم بهشون.
 علی - نه اول به بچه ها بده.
 نگین لبخند رضایت مندی زد. آن یکی لقمه را آماده کرد و به عقب برگشت. همزمان به دختر و پسرش لقمه ای داد. هر چند مهران کمی با
 اخم گفت:
 - من شیر و کیک می خوام.
 نگین خیلی جدی گفت:
 - کیک و شیر چیه؟ مگه نگفتم شما باید صبحانه، نون، پنیر، کره، مربا، عسل، خامه و این چیزا بخوری که قوی بشی؟ کیک و شیر واسه بعد
 از صبحانه ست که گشنه شدی.
 مهران با اخمی که به ابروهای کم پشت خود داده بود، گفت:
 - پس چرا خاله تو مهد به ما کیک و شیر میده؟
 نگین لبخندی زد.
 - خاله ساعت ده صبح به شما کیک و شیر میده. منم ساعت هفت صبح به شما صبحانه میدم، نون و عسل می خوری، مگه یادت نیست؟ با
 قیافه ی اخمو می شینی روی این هی میگم مامانی یکی دیگه بخور، بعد هی دراز می کشی میگی خوابم میادا! یادت رفته؟

مهران چیزی نگفت. چهره اش کاملا نشان می داد که حرف های مادرش را به یاد دارد. نگین لقمه را جلویش گرفت و گفت:

- اینو بخور که ضعف دلت بشکند. جلوتر که رسیدیم، مفصل صبحانه می خوریم.

مهران لقمه را گرفت و با ولع مشغول خوردن شد. مهسا همچنان سرش را به شیشه تکیه داده و حرفی نمی زد. نگین از طرف راست

خودش تا جایی که توانست به عقب برگشت و به دخترش گفت:

- خوبی مادری؟

مهسا جلو آمد و گفت:

- آره. مرسی واسه لقمه.

نگین خندید و گفت:

- نوش جان.

مهسا سر مادرش را بوسید. هر چند این کار کمی دشوار بود و سرش به کمر بند خورد و باعث شد تا مهران بخندد، اما برای نگین رضایت

بخش بود تا دلش آرام بگیرد که دخترش ناراحت نیست و فقط به جاده نگاه می کند.

صابر در سکوت می راند و حواسش به جاده بود. نرگس هم کتاب دعایی جلوی خودش باز کرده و مشغول خواندن بود. آهنگ استاد

شجریان از ضبط پخش می شد. دقایقی بعد صابر دستی به چشمانش کشید و گفت:

- این پسره بالاخره چی کار کرد؟

نرگس کتاب را ورق زد و به صفحه ی بعدی رفت. انگشت اشاره اش را روی یکی از لغت ها گذاشت تا یادش نرود. نگاهی به صابر کرد و

خونسرد گفت:

- یعنی چی، چی کار کرد؟

و دوباره مشغول خواندن شد. صابر دماغ به نظر می رسید.

- یعنی این شرکتش راه افتاد؟

نرگس با سوال صابر، دوباره دست از خواندن کشید و گفت:

- کاراشو درست کرده دیگه. می مونه پولش که نه از من قبول می کنه، نه فرناز بهش میده.

صابر پوزخند زد.

- منم که بهش نمیدم.

نرگس چیزی نگفت. صابر کلافه گفت:

- آخه اول صبحی، کدوم دعایی تو این کتابه که می خونی؟

نرگس نج نچی کرد.

- حالا از دست پسرت دلخوری، به دعا خوندن من چی کار داری؟

صابر - من می خوام کمکش کنم، ولی خودش نمی خواد.

نرگس صلواتی فرستاد. کتاب را هم بوسید و در داشبورد گذاشت. نگاه کوتاهی به شوهرش انداخت. بعد جاده را نگاه کرد و گفت:

- فعلا که جفتتون مغرورین و اصلا با هم حرف نمی زنین.

صابر به خط وسط جاده آمد و کمی از سرعت خودش کاست. نفسش را طولانی بیرون فرستاد و گفت:

- بالاخره پدر باید یه جذبه ای داشته باشه یا نه؟

نرگس کلافه گفت:

- تو رو خدا بس کن صابر. کدوم پدر و مادریه که دست بچه هاشو نگیره؟

صابر فوراً گفت:

- بابای من هیچ وقت دست منو نگرفت. رو پای خودم ایستادم، درست از پونزده سالگی.

نرگس سری از تاسف تکان داد.

- باز این حرفو زد! همیشه همینو میگي. بابا جان اون پدر تو بود، خدا رحمتش کنه. حالا که اون با تو این کارو کرد و دستتو نگرفت، تو مثل

اون نباش، دست پسترتو بگیر، کمکش کن. الان کمکش نکنی و پشتش نباشی، فردا، پس فردا که پیر شدی اون دستتو نمی گیره ها.

صابر قاطع گفت:

- می گیرم، ولی کافیه ازم بخواد.

نرگس - می خواد، ولی غرورش اجازه نمیده. میگم که، جفتتون مغرورین. پدر باید این جور وقتا کوتاه بیاد، که نیما.

صابر - ولش کن، حوصله ی جر و بحث ندارم.

دوباره به سرعت ماشین افزود و به خط سبقت رفت. نرگس هم نگاهی به جاده انداخت و گفت:

- هیچ وقت هم به نتیجه نمی رسیم، یعنی در مورد بچه ها به نتیجه نمی رسیم.

صابر بی خیال گفت:

- هر کاری می خوان بکنن، بکنن، به من هیچ ربطی نداره.

نرگس به صابر نگاه کرد و با دلخوری گفت:

- اصن می دونی فرناز داره میره دنبال کار خارج رفتنش؟ مقاله فرستاده و اگه تایید بشه، میره. اصن می دونستی دخترت کارشناسی

ارشدشو چند وقته گرفته؟

صابر نگاه عاقل اندر سفیهی به نرگس انداخت.

- دیگه انقدرم از وضعیتون بی خبر نیستم.

نرگس پوزخندی زد.

- پس قبول داری که بی خبری!

صابر با یک دست فرمان را گرفته بود و با دست دیگرش، ریش های پروفیسوری اش را نوازش می کرد. در فکر فرو رفته بود و حرفی نمی

زد. نرگس هم بعد از نگاهی طولانی به او که منتظر جواب بود، به سمت مخالفش نگاه کرد. با سردی گفت:

- اصن ولش کن. به قول خودت می خوایم دو روز بریم خونه ی فریبا واسه این که به سرمون هوا بخوره.

صابر با پوزخند گفت:

- هر چند شانس آوردیم حاج خانم حالش خوب نیست، وگرنه شما که قرار بود دو روز بسط بری جلسه خونه ی حاج خانم! نرگس با دلخوری زمزمه کرد:

- متلک می ندازی؟

صابر - نه بابا، چرا متلک؟ بالاخره تو هم یه کارایی مشغولت کرده که ممکنه از وضع بچه هات خبر نداشته باشی.

نرگس با افتخار گفت:

- ولی هر چی هست بیشتر از تو خبر دارم حالشون چطوره و چی کار می کنن.

صابر حرفی نزد و در سکوت رانندگی کرد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با سرعت بیشتری حرکت کرد. نرگس هم آرام گفت:

- مواظب باش. حالا دیر نمیشه.

صابر - به نگین گفتم ما مستقیم میایم؟

نرگس - آره.

صابر - فکر کنم ساعت دو هم نرسیم.

نرگس - اشکالی نداره. سالم برسیم، دیرم رسیدیم فدای سرت.

علی ماشین را خاموش کرد و نفس راحتی کشید. کمر بندش را باز کرد. نگین و بچه ها هنوز بیدار نشده و غرق در خواب بودند. علی

لبخندی زد و آرام گفت:

- نگین؟

نگین آرام چشم هایش را باز کرد. علی خندید و گفت:

- رسیدیم.

نگین چشم هایش را باز و بسته کرد. همزمان با خمیازه، دستی به چشم هایش کشید. جلوییش را نگاه کرد و گفت:

-، چه زود!

علی دوباره خندید.

- خسته نباشی. بعد از صبحانه حسابی خوابیدیا. من دیدم بیدار نیستی غرق خوابی.

نگین به عقب نگاه کرد. مهسا و مهران روی صندلی وا رفته بودند. مهران از زیر کمر بند سر خورده و روی کف صندلی عقب دراز کشیده

بود. نگین با دیدن این صحنه خندید و گفت:

- آقا پسر ما رو باش.

علی هم برگشت و با هم خندیدند. مهسا با خنده ی آن ها چشم هایش را باز کرد و بیدار شد. کمر بندش را باز کرد و گفت:

- رسیدیم؟

علی لبخندی به دخترش زد.

- بله. پیاده شو خانم کوچولو.

علی زودتر از بقیه پیاده شد. ماشین نصرت جلوتر پارک شده بود. نصرت جلوی در قرمز رنگی ایستاد و زنگ را فشار داد. علی نزدیکش رسید. خمیازه ای کشید. کش و قوسی هم به بدنش داد و جلوتر رفت. ملیحه و محمد هم در ماشین را باز کرده، ولی هنوز پیاده نشده بودند. دقایقی بعد آقای جوانی در را باز کرد. علی به محض دیدن او گفت:

- به به آقا کامبیز گل، چطوری؟

نصرت هم اضافه کرد:

- سلام کامبیز جان.

کامبیز که با شلوار خانه بود و تیپ و قیافه ی ساده ای هم داشت، به خوش و بش با علی و نصرت پرداخت. با هر دوی آن ها دست داد و روبوسی کرد. موهای سرش ریخته بودند و سیبیل پرپشتی هم داشت، اما چهره اش مهربان و متین به نظر می رسید. دختر کوچکی همراه او تا دم در آمده بود. علی او را بغل کرد و قربان صدقه اش رفت.

- سلام مهشید جان. خوبی عمو؟

مهشید لب هایش را غنچه کرده بود. فقط با تعجب به علی نگاه می کرد و حرفی نمی زد. چشم های عسلی و موهای مجعد قهوه ای رنگی داشت. بقیه از ماشین پیاده و با کامبیز مشغول خوش و بش شدند. کامبیز با تک تک آن ها سلام و احوال پرسى کرد و از آن ها خواست داخل خانه شوند. ملیحه و نگین و مهسا وارد خانه شدند. مهشید هم در بغل مهسا بود و مهسا مرتب قربان صدقه ی چهره ی ناز و دوست داشتنی او می رفت. محمد هم بعد از آن ها داخل شد. کامبیز در را باز کرد و از نصرت و علی خواست تا ماشین ها را به داخل حیاط بیاورند. علی به سمت ماشینش رفت. مهران هنوز در صندلی عقب خوابیده بود. علی کمی جلوتر رفت و وارد حیاط شد. نصرت جلوتر دور زد و برگشت. وارد حیاط شد. کامبیز در را پشت سر آن ها بست و وارد خانه شد.

علی موقع پیاده شدن از ماشین، کمر بند مهران را باز کرد، او را بغل کرد و مهران به محض بیدار شدن با غر غر گفت:
- ا، ولم کن.

علی موهای پسرش را کنار زد و گفت:

- بابایی بیدار شدی؟ رسیدیم خونه ی خاله فریبا.

مهران خودش را در آغوش پدرش جا داد و مشتى بر پشت او زد و گفت:

- می خوام بخوابم.

علی درهای ماشین را بست، دزدگیر را زد، منتظر نصرت و کامبیز شد که به او برسند. صورت مهران را عقب آورد. به پسرش زل زد. گونه ی او را بوسید و گفت:

- مهشیدم هست. یادت که نرفته؟

مهران فوراً هوشیار شد. با چشمانی باز پدرش را نگاه کرد. علی خندید و گفت:

- الان می ریم تو می بینیش.

مهران در تلاش برای پایین آمدن از دست های پدرش بود. علی هم او را زمین گذاشت. کامبیز و نصرت به آن ها رسیدند. مهران فوراً به سمت در دوید و مهشید را صدا زد. علی از او خواست که برگردد و به کامبیز سلام کند، ولی مهران گوش نکرد و با عجله به سمت در خانه رفت. کامبیز خندید و گفت:

- چه مهشیدو یادشه.

علی هم با تعجب ابرویی بالا داد و گفت:

- آره، خودمم موندم! اصن دلیل اصلی اومدنش، دختر تو بود.

کامبیز خندید.

- ولی من به این زودیا دخترمو شوهر نمیدم. کلی هم خواستگار داره ها، گفته باشم.

با تعارف کامبیز به طرف خانه راه افتادند. علی دستش را پشت کامبیز زد و گفت:

- نمی تونی به پسرمن ندیش. به زورم که شده، واسه مهران می گیرمش. از اولم به فریبا خانم گفتم، مهشید عروس خودمه.

نصرت هم فقط آن دو را نگاه می کرد و در آخر جلوی در ورودی گفت:

- ای بابا، ما که سن پسرمون به سن دخترت نمی خوره.

هر سه خندیدند. کامبیز دوباره تعارفشان کرد که داخل شوند. نصرت به خاطر سنش اول وارد شد و علی و کامبیز هم به ترتیب وارد خانه شدند.

صابر برای کشیدن سیگار به حیاط آمد. حیاط بزرگی که اطرافش شمشاد کاری شده بود. گل های رنگارنگ و قشنگی که وسط باغچه ی

سمت راست قرار داشتند، صابر را مجذوب خود کردند. جلوتر رفت تا آن جا قدمی بزند. پکی به سیگارش زد و دستی به شمشادها کشید.

درخت اناری کنار شمشاد بود. دستی به تنه اش کشید. انارهایش کم و اکثراً چیده شده بودند. یکی بالاتر از همه قرار داشت. صابر سیگار را

روی لب هایش نگه داشت و دستانش را دراز کرد تا انار را بردارد. به سختی توانست آن را بچیند. صدای علی را از پشت سرش شنید.

- کمک نمی خوای؟

صابر انار به دست به علی نگاه کرد. سیگار را از کنج لبش برداشت و زیر پایش انداخت. با دمپایی آن را له کرد. لبخند کجی به علی زد و

گفت:

- این یکیو کامبیز یادش رفته بچینه.

علی دود ناشی از سیگار صابر را با دست تکانی داد و گفت:

- جالبه که این وقت سال هنوز انار دارن.

صابر - اتفاقاً خوبه. واسه شب چلشون هست دیگه. تازه پاییزه بابا، هنوز که زمستون و برف و سرما به اون شکل نیست.

علی دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با کمی لرز گفت:

- البته این جا شماله ها، یه خرده بیشتر سرده.

صابر خندید و علی دوستانه گفت:

- چقدر سیگار می کشی آقا صابر! سرطان ریه می گیریا.

صابر نفس عمیقی کشید.

- ای بابا علی جان، انقدر فکرم شلوغه که همین سیگار آروم می کنه.

علی صادقانه جواب داد:

- داری تلقین می کنیا.

صابر نگاهی به علی انداخت. نگاهی که می خواست نشان بدهد تو از مشکلات من چیزی نمی دانی. آهی کشید و گفت:

- مشکلات کار و زندگی به طرف، بچه ها به طرف.

علی پوزخندی زد.

- شما که مشکل مالی نداری خدا رو شکر، ماییم که هشتمون گروهی نهمونه.

صابر دستی به شانه ی باجناقش زد و گفت:

- ای بابا، پول و پله هم به طوری مشکلات میاره. تو خدا رو شکر کن بچه هات ازت حرف شنوی دارن. حساب بردن بچه از پدر خیلی

حرفه. الان حرف من به ارزن واسه این پسر و اون دختر مهم نیست. اصن انگار نه انگار باباشونم.

علی نگران گفت:

- چرا؟ فردین که پسر خوبی، فرنازم که مثل خواهر کوچیکمه، خیلی دوستش دارم. دختر به این خوبی.

صابر نجی کرد.

- نه بابا، اینا ظاهرشه. تو خونه ی ما خاک مرده ریختن. اگه به درصد حرفی که من و نرگسم با هم نمی زدیم که هیچی. باز نرگس باهاشون

جوره، من که هیچی.

علی - آخه چرا؟

صابر - خودم اشتباه کردم. از اول درستشون نکردم.

علی دلجویانه گفت:

- مطمئنی همین بوده صابر جان؟

صابر خیره به علی منتظر جواب بود و علی گفت:

- برادر من، فقط این نیست. جو خونه رو باید شاد کنی. باید با بچه ها کنار بیای. هر چند منم بعضی وقتا کوتاهی می کنم و نگین بهم میگه

بینشون فرق می داری، ولی واقعا این طوری نیست. یعنی ته دلم جفتشونو خیلی دوست دارم، به یه اندازه، ولی خب اینو نباید هی پیش

خودت بگی. البته من کمتر از اونم که شما رو نصیحت کنم، ولی از تجربیم با بچه هام میگم. من به شخصه لااقل روزی نیم ساعت با مهسا

درساشو کار می کنم. حالا نمیگم شما برو با فرناز درس و مشق دانشگاهشو کار کن، تو زمینه ی خودش باهاش باش. بذار فکر کنه باباش

حواسش به کارای اون هست، واسه تو مهمه، نه این که خودت پیش خودت بگیا، نه، باید گاهی به زبون آورد صابر جون. باید عملی به

کاری بکنی که بفهمن واست مهمن، که بفهمی واسه شون مهمی.

صابر با دلخوری گفت:

- این همه خرجی دارن، پول و پله، خونه ی خوب، زندگی خوب، همه چی، هر کدوم یه ماشین. تازه من بابت ماشین فردین نمی خواستم پول بگیرم، خودش داره قسطی بهم میده. من که ...
علی حرف صابر را قطع کرد.

- نه آقا، اینا نه. اینا که مالیه، بحث مالی که باید تامین بشه، هیچ، قضیه ی عاطفی هم هست. بچه هات کمبود و کم و کسری تو زمینه ی مالی ندارن، ولی تو زمینه ی عاطفی چی؟ فرناز و فردین چند بار باهات درد و دل کردن؟
صابر به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. علی لبخندی زد و گفت:

- کاش اونا هم باهاتون می اومدن. جاشون خالیه.

صابر آهی کشید.

- نیومدن دیگه، بس که من پیششون گنده دماغ و بداخلاقم.

علی خندید.

- بی خیال، درست میشه. ایشالا سری بعد چهار نفری میان.

صابر لبخند زد.

- ایشالا.

در همین لحظه صدای کامبیز آمد. کامبیز جلوی در ورودی بود و با خنده گفت:

- بابا دمتون گرم، شما دو تا که ما رو تنها گذاشتین رفقا. حالا درسته شوهر دخترخاله ی همسران گرامتون هستیم، ولی قرار نیست تحویلمون نگیرینا. تنها تنها حرف می زنین؟

نصرت هم از پشت سر کامبیز را هل داد. خندید و گفت:

- چقدر حرف می زنی تو؟

کامبیز هم نصرت را هل داد و گفت:

- حالا فکر نکن چون هم کلاسی قدیمی هستی، زورم بهت نمی رسه ها.

علی و صابر خندیدند. نصرت کفش هایش را پوشید و گفت:

- بریم یه دوری بزنین؟

علی و صابر با سر حرف او را تایید کردند. کامبیز هم از آن ها خواست تا صبر کنند که لباس هایش را بپوشد و آماده شود. دقایقی بعد چهار نفری از در خانه بیرون آمدند و خنده کنان در کوچه باغی یکی از شهرستان های خوش آب و هوای شمال مشغول قدم زدن و گفتگو شدند.

سفره ی شام چیده شده بود. مردها بالای سفره را اشغال کرده بودند. محمد در کنار پدرش نشست. خانم ها هم گوشه ی دیگری از سفره را گرفتند. علی خودش را جا به جا کرد و رو به روی نگین نشست. کامبیز به شوخی گفت:

- چیه؟ دو دقیقه نتونستی تو جمع ما مردا باشی؟

علی خونسرد گفت:

- تو جمعتون که هستم، ولی رو به روی خانم نبودم.

همه خندیدند و نصرت گفت:

- می بینم که هنوزم زن ذلیلی علی جون.

نگین لبخند رضایت مندی به علی زد و بعد به نصرت چشم غره رفت. نصرت هم این حرکت را بی جواب نگذاشت.

- او، او، چه نگاهی هم می کنه آبجی ما!

صابر هم برای خودش سالاد کشیده و مشغول خوردن بود. نرگس در حال کمک به فریبا برای آوردن غذا بود. نگین هم بعد از چیدن ظرف ها، به همراه مهسا به آشپزخانه رفت تا ظرف های خورشت و پلو را بیاورد. تقریباً همه چیز آماده بود تا همه یک خورشت آلوی خوش رنگ و خوشمزه را بخورند. در گیر و دار تعریف کردن دست پخت فریبا، ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. نصرت سبزی در دهان به ملیحه نگاه کرد. ملیحه در دستش پیاله ی ماست بود. مهسا متعجب به پدر و مادرش که تازه می خواستند غذا خوردن را شروع کنند، نگاه کرد. کامبیز هم با اشاره ی چشم رو به فریبا گفت:

- کیه؟

فریبا شانه ای بالا انداخت که یعنی نمی دونم.

کامبیز از جایش بلند شد. همان طور که به طرف در می رفت، گفت:

- شما بفرمایید. من الان میام.

نصرت آرام گفت:

- کامبیز زن دوم داره فریبا؟

فریبا خندید و گفت:

- نه والا، من که بی خبرم.

علی اضافه کرد:

- شما که نباید خبر داشته باشی فریبا خانم. همیشه آقایون بی خبر یه سری کارا می کنن.

نصرت هم با خنده حرف او را تایید کرد. نرگس طعنه زد:

- مردا همشون عین همین.

نصرت حرفی نزد، صابر هم سکوت کرد، ولی علی گفت:

- من که مخالفم نرگس خانم.

نگین به طرفداری از خواهرش گفت:

- شماها پاش بیفته خیلی راحت می رین زن دومو می گیرین. منتهی روتون نمیشه با این سن و سال.

نصرت فوراً گفت:

- من که جوونم.

علی با خنده گفت:

- منم.

صابر در حالی که سالاد می خورد، گفت:

- منم که بزرگ اینام.

ملیحه لب به دندان گرفت.

- اوا، نصرت؟!

نگین هم آرام گفت:

- علی؟!

نرگس با پوزخند گفت:

- صابر هم که همیشه از این حرفا می زنه، چیز تازه ای نیست.

فریبا خندید و گفت:

- ای بابا، حالا جای شام خوردن، این چه حرفیه می زنین؟

محمد و مهسا در سکوت فقط آن ها را تماشا می کردند. مهران هم درگیر پیدا کردن هسته ی آلو بود. هر از گاهی هم به مهشید نگاه می کرد و لبخند می زد. مهشید هم فقط نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت.

سکوت حکم فرما شده بود که کامبیز وارد شد. در را بست و به طرف سفره آمد. سر جایش نشست و مشغول کشیدن غذا شد. فریبا نگاهی به او انداخت و آرام گفت:

- کی بود؟

کامبیز سرش را به علامت منفی تکان داد.

- هیچکس.

فریبا - وا، الکی زنگ زدن؟

کامبیز - شاید گربه بوده.

نصرت با دهان پر گفت:

- دکش کرد. دید زن اولش و کلی فامیل هستن، جرئت نکرد بیاد تو.

ملیحه با شرمندگی گفت:

- آقا نصرت دهن پر صحبت نکن.

علی با خنده اضافه کرد:

- خب تعارفش می کردی بیاد تو.

کامبیز که در جریان نبود، مدام می گفت:

- چی؟ کی؟ کیو میگی؟
- بقیه فقط می خندیدند. نصرت دوباره گفت:
- حالا چند تایی هست مهرش؟
- علی به نصرت جواب داد:
- نه بابا، این مهریه نمیده که، از اون موذماراست.
- کامییز فقط آن دو نفر را نگاه می کرد و کاملا گیج بود. نصرت از فرصت استفاده کرد و ضربه ی نهایی را زد.
- حالا به فریبا گفتی؟
- فریبا از خنده سرخ شده بود. مهران و مهشید هم با خنده ی بزرگترها، بی جهت می خندیدند. مهران قهقهه می زد و مهشید از خنده ی او به خنده افتاده بود. با هر جمله ی نصرت و علی، مهشید و مهران فوراً می خندیدند. مهسا به پای مهران زد و گفت:
- یواش تر، خفه شدی. اول غذا تو قورت بده بعد بخند.
- ولی مهسا هم دست کمی از مهران نداشت و می خندید. چند باری هم غذایش را نتوانست بخورد و قاشق از دستش افتاد. کامییز که داشت کلافه می شد، گفت:
- بابا به منم بگین موضوع چیه؟
- صابر خیلی خونسرد در حالی که همراه غذایش پیاز می خورد، گفت:
- هیچی آقا جون، دارن در مورد خانم دوم شما صحبت می کنن. میگن دم در دکش کردی رفت.
- نصرت - ای بابا، صابر جان لو نمی دادی دیگه.
- محمد رو به صابر گفت:
- ای بابا، عمو صابر تازه داشتیم می خندیدیم.
- فریبا همچنان در حال خندیدن بود که کامییز به او گفت:
- والا اگه می دوستتم انقدر از این که زن دوم می گیرم خوشحال میشی، یکی دیگه هم می گرفتم.
- فریبا فوراً رنگ عوض کرد و گفت:
- اوا، چی شد؟
- عکس العمل او آن قدر ناگهانی و جالب بود که همه خندیدند. حتی کامییز هم زیر خنده زد و گفت:
- هیچی بابا، شوخی کردم. الان منو می کشه.
- نصرت - فاتحه.
- علی - کارت تمومه.
- کامییز خط و نشان کشید.
- حالا منتظر بمونین، نوبت منم میشه. بین یه روز نیومده دارین میونه ی من و زنمو خراب می کنین. دارم براتون.
- نصرت - هیچ کاری نمی تونی بکنی.

از خنده ها کم شد که صدایی به گوش جمع رسید. چند باری با سنگ به شیشه ی خانه ضربه خورد. فریبا با نگرانی گفت:

- صدای چیه؟

کامبیز بی خیال گفت:

- صدایی نیومد.

صابر - چرا بابا، انگار یکی داره می زنه به شیشه.

کامبیز - من که چیزی نشنیدم.

نصرت - نه بابا منم شنیدم. بریم بیرون ببینیم کیه؟

فریبا - حالا شامتو بخور نصرت.

نصرت - خوردم. دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

فریبا - نوش جان.

بقیه هم به ترتیب از فریبا تشکر کردند که فریبا یک جا جواب همه ی آن ها را داد. در ورودی خانه به صدا درآمد. کسی به در می زد.

کامبیز همچنان خونسرد نشسته بود. فریبا به در نگاه کرد. سایه ی کسی هم پشت در دیده می شد. به پهلوی کامبیز زد و گفت:

- خب برو ببین کیه.

کامبیز می خواست بلند شود که نصرت زودتر رفت و در را باز کرد. فریبا لب به دندان گرفت و با ناراحتی به کامبیز گفت:

- چرا این طوری می کنی تو؟

کامبیز آرام گفت:

- هیس، خودت الان می فهمی.

نصرت در را باز کرده بود، ولی کسی را پشت آن ندید. به طرف جمع برگشت و گفت:

- هیچکس نیست.

علی با تعجب گفت:

- روح دارین تو خونه تون؟

کامبیز خیلی جدی گفت:

- نه والا.

نصرت - پس این سر و صدا از چیه؟

ملیحه با نگرانی به نصرت که جلوی در بود، نگاه می کرد. حواسش به پشت سر نصرت هم بود که مبادا کسی سراغ شوهرش بیاید. نرگس

که ساکت تر از بقیه بود، گفت:

- یه صلوات بفرستین شاید از ما بهترنن.

فریبا خنده اش گرفته بود، ولی خودش را کنترل کرد:

- وا، از ما بهترن میان سراغ ما نرگس جان؟

نرگس - خب شاید بیان، دست من و شما که نیست.

نگین رو به نصرت گفت:

- حالا برو بیرون یه دور بزن ببین کسی رو می بینی؟

نصرت باشه ای گفت و بیرون رفت. علی هم بلند شد و گفت:

- من برم ببینم از ما بهتروون بچه ی ما رو نفله نکنن.

کامییز از جایش بلند شد. محمد هم پشت سر او به راه افتاد. مهسا و محمد با شوق و ذوق گفتند:

- ما هم می ریم.

مهران و مهشید هم غذایشان را نصفه رها کردند و بلند شدند. جیغ زنان به سمت آن ها رفتند. علی یک لحظه ترسید و برگشت:

- چی شده؟

همه خندیدند و مهسا گفت:

- هیچی این دو تا بودن بابا.

علی نج نجی کرد و گفت:

- حالا چیه همه پا شدین؟

فریبا - ای بابا، حالا یه صدایی بود، همه نصفه غذاشونو گذاشتن رفتن.

نگین - نه بابا قربونت برم، غذا رو خوردیم که.

فریبا - آخه کم کشیدین.

نرگس مشغول جمع کردن ظرف ها شد و گفت:

- نه بابا فریبا جان. خیلی هم خوشمزه بود. دستت درد نکنه.

صابر هم بلند شد و روی یکی از مبل ها نشست. از فریبا بابت غذا تشکر کرد. نگاهی هم به بقیه که بیرون بودند، انداخت. خنده ی کوتاهی

کرد و گفت:

- چه فیلمی شده امشب.

نگین - آره. حالا تهش چی بشه خدا می دونه.

نصرت به وسط حیاط رفته بود. دست به کمر ایستاده بود و اطراف را نگاه می کرد، ولی کامییز جلوی در ایستاد و بی خیال به اطراف نگاه

گذری می انداخت. نصرت داد زد:

- آقا جنه کجایی!؟

مهسا که مشتاق شده بود، جلوتر رفت. علی دستش را گرفت و جدی گفت:

- تو کجا؟

مهسا - منم می خوام برم پیش دایی.

علی - نمی خواد، همین جا باش.

محمد با خنده گفت:

- عمو شما هم فکر کردی واقعا جنه ها.

علی لبخند کمرنگی زد.

- حالا جن هم نباشه، دزد که می تونه باشه. شما همین جا بمونید.

مهران از پشت مهسا داشت اطرافش را نگاه می کرد. مهشید کمی جلو رفت. مهران فوراً دستش را گرفت و گفت:

- تو همین جا باش.

مهشید ناله کرد:

-اِه.

مهران به او اخم کرد. محمد که در حال تماشای این صحنه بود، زد زیر خنده و کامبیز هم با لبخند به رفتار آن دو نگاه کرد. خونسرد به

دیوار تکیه داده و دست به سینه ایستاده بود. مهسا نگاه متعجبی به او کرد.

- عمو کامبیز شما چرا وایسادی؟

کامبیز - والا عمو جون من که میگم هیچی نیست، اینا الکی شلوغش می کنن.

صدای دیگری از انتهای باغ به گوش رسید. نصرت فوراً بالا پایین پرید.

- جنه اومد. رو کرد خودشو.

علی زد زیر خنده و گفت:

- خدا نکشه تو رو. جن کجاست بابا؟ من که میگم دزده.

و دو بار داد زد:

- آقا دزده؟ آقا دزده؟

نصرت با تمسخر نگاهش کرد.

- بابا علی جون، دزدش زن نیست که، مرده. مردا معمولا دزد میشن. بعد اون طوری که صداش می کنی، بیشتر مشتاق میشه بمونه و یه چی

بدزده. پیش خودش میگه از اینا که بخاری بلند نمیشه، بذار بیشتر بمونم.

علی نچ نچی کرد.

- حالا تو برو همون از ما بهترونتو پیدا کن.

از سمت چپ حیاط صدای دیگری به گوششان رسید. قسمت چپ حیاط، خلوت تر بود. کمی دیوار چیده شده بود. ولی بلوک های بالای آن

هنوز کامل نبودند. علی سری از تاسف تکان داد.

- بیا آقا کامبیز، وقتی میگم این قسمت حیاطت چرا این طوریه و کاملش نمی کنی، میگم لازم نیست. همین دیوار ناقصت باعث شد دزد بیاد

تو خونه دیگه.

کامبیز - من که هنوزم میگم دزد نیست.

ولی ناگهان دزدگیر یکی از ماشین ها به صدا در آمد.

علی فوراً به طرف ماشینش رفت. صدا از ماشین او بود. فوراً خم شد و زیر ماشین را نگاه کرد. با این که تاریک بود، ولی سعی کرد تا واضح ببیند. به نظر کسی آن جا نبود. کامبیز به گوشه ی حیاط رفت. چراغ سمت چپ را هم روشن کرد. نور سفیدی در گوشه ی حیاط، توجه مهسا را به خودش جلب کرد. همه به نوعی در حال گشتن در حیاط بودند. نصرت اجنه را صدا می زد، علی دنبال دزد می گشت، کامبیز فقط در حیاط قدم می زد، مهران و مهشید هم گاهی فقط جیغ می کشیدند و بقیه را به خنده می انداختند. محمد هم جلوی در ایستاده بود و کاری نمی کرد.

مهسا به طرف نور رفت. هر چه جلوتر می رفت، واضح تر می دید. انگار پارچه ای باشد. وقتی نزدیکش رسید، دستی به پارچه زد. ناگهان پارچه تکان خورد و مهسا جیغ بلندی کشید. توجه همه به آن طرف حیاط جلب شد. مهسا ترسید و عقب رفت. تقریباً از حال رفته بود. چون با تکان خوردن مجدد آن سایه، روی زمین افتاد. علی دوان دوان به طرف دخترش آمد. وقتی جلوی او رسید، به سختی از زمین بلندش کرد. با این که عصبانی به نظر می رسید، مهسا را زود به داخل خانه برد. کامبیز جلوتر آمد و داشت می خندید. مهران و مهشید هم در حال خنده بودند. محمد اخم کرده بود. نصرت هم با خنده گفت:

- تو که همه ی ما رو ترسوندی، ولی تتاثر ضایعی بودا. بدجوری گند زدی.

کامبیز - منم بهش گفتم این طوری نکن یکی سخته می زنه، گوش نکرد.

نصرت - حالا بیاین بریم تو.

کامبیز با خنده گفت:

- فقط علی و مهسا تو رو نبینن، چون همین الانم خونت حلاله.

مهران در حال خنده گفت:

- الان مهسا سکشکه می کنه.

کامبیز به طرف مهران برگشت.

- سخته عمو جون، ولی خدا اون روز و نیاره. نه چیزیش نیست، یه کم حالش بد شد.

مهران همچنان می خندید.

- سکشکه!

مهشید هم فقط قهقهه می زد و نامفهوم می گفت:

- سنتسته!

نصرت پوفی کشید و گفت:

- پس چرا ماتت برده؟ بیا بریم تو دیگه.

فردین با سرعت به پشت مبل رفت. روی مبل هم نصرت نشسته بود. صابر با عصبانیت گفت:

- دِ آخه اگه این بچه الان سخته می کرد چی؟!

علی دست به سینه ایستاده بود و نفسش را سنگین بیرون فرستاد. نگین هم سعی داشت لیوان آب قند را به زور به خورد مهسا بدهد. مهسا

از خوردن امتناع می کرد، ولی نگین با اخم گفت:

- یعنی چی نمی خوام؟ بخور الان ترسیدی. باید بخوری.

مهسا با عصبانیت گفت:

- نمی خوام. مامان گیر دادیا.

فریبا هم با لبخندی بر لب رو به مهسا گفت:

- بخور خاله.

بعد رو به نگین اضافه کرد:

- می خوای برایش نبات بیارم؟ شاید از آب قند خوشش نیاید.

مهسا دست فریبا را گرفت و گفت:

- نه بابا نمی خواد. نبات می خوام چی کار؟! خوب شدم.

نرگس فقط با نگرانی به مهسا نگاه می کرد. شاید نمی دانست بیشتر نگران مهسا باشد یا نگران حرص و جوش صابر در قبال کار فردین!

ملیحه هم نظرش را داد.

- مگه نترسیده؟ نمک بهش بدین. واسه کسایی که می ترسن، نمک خوبه.

فردین دستانش را به شانه ی نصرت زد و آرام در گوش او گفت:

- دایی جون مادرت حواست باشه ها. من وقتی بابام زیادی عصبیه، نمی تونم کاریش کنم، مخصوصا الان که مقصرم هستم. وگرنه وقتای

دیگه حریفشم. الانو نه!

نصرت آرام به فردین گفت:

- خودت گند زدی، خودتم درستش می کنی. الانم من دستشویی دارم.

صابر در حال نصیحت کردن بود و فردین بی توجه به حرف پدرش، در گوش نصرت گفت:

- آخه دایی الان چه وقت دستشویی رفتنه؟

نصرت - تقصیر توی گره بزه! ما رو ترسوندی، من دستشویییم گرفت.

فردین - جون دایی حالا این یه بارو نرو.

نصرت - نه اصن راه نداره جون تو.

فردین در حال چانه زدن بود که صدای صابر او را از جا پراند.

- مگه با تو نیستم؟ چی میگی در گوش داییت؟

علی وارد بحث شد.

- حالا بی خیال صابر جان. تموم شد رفت.

صابر با همان اخم رو به علی گفت:

- چی چی رو بی خیال؟ شما چرا چیزی بهش نمیگی؟ شاکی اصلی شمایی.

علی زیر لب گفت:

- چی بگم؟! -

نگین با اخم از جایش بلند شد. به سمت فردین رفت که فردین فوراً گفت:

- غلط کردم.

نگین سر جایش ایستاد. دستانش را به کمرش زد و گفت:

- پیام گوشتو بگیرم بیچونم آدم بشی بچه؟! خب چه مرگت بود که صبح نیومدی؟ حالا نصف شبی پاشدی اومدی که چی؟! -

نصرت در حالی که انگشتان دستش را جلوی دهانش گذاشته بود، گفت:

- تازه سر شبه آبجی!

فردین پقی زد زیر خنده. نگین با عصبانیت بیشتری به او خیره شد. فردین ترسید و زود خنده اش را فرو داد. نگین نفسش را بیرون فرستاد.

- خیر سرت بزرگ شدی فردین. کم از این بچه بازی دربیار.

صابر ابرویی از تعجب بالا انداخت. کمتر کسی عصبانیت نگین را دیده بود. کامبیز با دست کفی داشت فردین را نگاه می کرد. البته کمی هم خنده اش گرفته بود، اما با شستن ظرف ها، خودش را مشغول کرده بود. فردین پوفی کشید و گفت:

- به جان خودم هماهنگ شده بود. من با صاب خونه هماهنگ کرده بودم.

فریبا فوراً گفت:

- نه والا فردین جان، ما که خبر نداشتیم.

نصرت - آقا ما بریم دستشویی.

نگین - به دقیقه وایسا ببینم نصرت.

فردین با دست شانه های نصرت را گرفته بود و اجازه نمی داد بلند شود. او را سر جایش نشاند. نصرت هم نچ نچی کرد و بالاچار نشست. مهران و مهشید با تعجب به بزرگترانشان خیره شده بودند. فردین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به جان خودم به آقا کامبیز گفته بودم. مدارکشم هست. بیرونه.

فریبا به آشپزخانه نگاه کرد. کامبیز جلوی سینک ظرفشویی نبود. علی هم سر چرخاند و گفت:

- پس کامبیز کو؟

فریبا شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم والا. تا همین الان داشت ظرف می شست.

نصرت - آقا ما بریم دستشویی.

مهران از حرف دایی اش خنده اش گرفت. فردین هم او را دوباره روی مبل نشاند. مهران دوباره خندید و با خنده ی او، مهشید قهقهه زد.

نصرت دست های فردین را گرفت و گفت:

- دِول کن لامصب، شاشم ریخت!

همه با این که ناراحت و عصبانی بودند، خنده شان گرفت. البته صابر به لبخندی اکتفا کرد، اما همچنان جلوی فردین و هر آن منتظر حمله به او بود. فردین هم ابتدا محکم با کف دست به پیشانی اش زد، ولی به محض چشم تو چشم شدن با پدرش، فوری پشت سر نصرت پناه گرفت. این وسط فقط ملیحه شرمنده بقیه را نگاه می کرد. آرام با کف دست به صورتش زد.

- وا خدا مرگم بده! نصرت این چه حرفیه می زنی؟!

نصرت بی خیال گفت:

- ول کن بابا، جمع بی ریاست. خب چی کار کنم؟ داره ...

علی جدی گفت:

- ا، حالا ول کن توام نصرت.

نصرت مشغول تفسیر کردن شد.

- بابا تو نمی دونی چه وضعیه که. خودتو بذار جای من.

علی خندید و زیر لب گفت:

- مسخره.

نگین برای عوض کردن جو رو به فریبا گفت:

- حالا یکی آقا کامبیزو پیدا کنه.

نصرت فورا گفت:

- من هم میرم دنبال کامبیز، هم به سر به موال می زنم.

دوباره همه خندیدند. فردین در تلاش برای نشان دادن دایی اش بود که نصرت محکم دست های فردین را گرفت. فردین آخ بلندی گفت و

نصرت در حالی که دستش را می پیچاند، گفت:

- منو مسخره ی خودت کردی که چی؟ اول که خواستی دخترخالت رو سخته بدی، حالا هم داری کلیه ی منو داغون می کنی. مگه ما

مسخرتیم؟ پسره یه کاره برگشته از تهران تو شب رونده اومده این جا، خجالتم نمی کنه. اصن واسه چی اومدی؟! چرا خواهرتو با خودت

نیاوردی؟ تو غیرتت قبول کرد خواهرت شب تو خونه بمونه، توی لندهور سُک سُک کنی بیای شمال؟! که من عکستو بگیرم؟ با اون قیافه ی

انترت!

و رو به صابر گفت:

- بد میگم صابر جان؟

صابر حرف نصرت را تایید کرد و نصرت یکی پس گردن فردین زد. فردین شاکی گفت:

- ا، چرا می زنی دایی؟

نصرت با عصبانیت ساختگی در حالی که به سمت در خروجی می رفت، گفت:

- حرف نزن، گُره بز.

صابر پوزخند زد.

- نصرت جون این طوری که میگی، من میشم بز که!

نصرت همین طور که دست فردین را در دست خودش داشت و می پیچاند، گفت:

- راست میگی، ببخشید. از این به بعد بهش میگم گُره خر.

صابر خندید.

- بدتر شد که.

علی با خنده گفت:

- برو که وقتی دستشویی داری، مغز تم معیوب می زنه.

نرگس با حالت قهر از جایش بلند شد و به حیاط خلوت کنار آشپزخانه رفت. نگین رد مسیر خواهرش را تعقیب کرد. مهسا هم کمی بهتر

شده بود، ولی نگین و فریبا همچنان از او می خواستند سر جایش بنشینند. صابر نفسش را فوت کرد و دستی به شانه ی علی زد و گفت:

- خلاصه شرمنده علی جون.

علی - نه بابا. این چه حرفیه؟ اتفاقیه که پیش اومده.

صابر سری از تاسف تکان داد.

- ما که آخرم از کار این پسر سر در نیاوردیم!

ملیحه آهی کشید و گفت:

- چه می دونم والا؟ اینم از وضعیت داداشم. اصن آدم نمی دونه چی به این جوونا بگه! یه کاره برگشته میگه من دختره رو می خوام. فک کن

این همه دختر تو فامیل هست، بعد این رفته از یکی خوشش اومده که دو سال از خودش بزرگتره.

فریبا لب به دندان گرفت:

- اِوا، دو سال؟ من گفتم لابد سه، چهار ماه بزرگتره!

ملیحه پوزخند زد.

- نه قربونت فریبا جون. دختره همچین نشسته زیر پاش که اصن اینو خام و کور کرده. الان دخترا این طوری شدن دیگه. زمان ما نیست که

تا روز عقد، رو حرف بابامون حرف نزنیم.

مهسا با تعجب رو به مادرش گفت:

- یعنی اون موقع هیچ کس رو حرف باباش حرف نمی زد؟ مگه میشه مامان؟

نگین آهی کشید.

- الانو نبین که بچه سالاریه. قدیما پدر سالاری بود مادر.

ملیحه به مهسا لبخند زد.

- آره عزیزم. قبلنا خیلی اوضاع فرق می کرد. لاقل ما بیست و شیش، هفت سال سنمون با تو فرق داره. او، همین تفاوت خودش چند نسله.

نرگس فقط در سکوت سبزی پاک می کرد و حرفی نمی زد. فریبا لگن جلوی دستش را برداشت و گفت:

- خب به نظرم دیگه بسه. واسه فردا همین قدر خوبه. ببخشید تو رو خدا من سبزی پاک کرده آماده نداشتم، به شماها هم زحمت دادم. اصن می تونستیم فردا آش نخوریم. شماها هم تو زحمت نیفتین.

نگین - وا، یه چی میگیا فریبا! انگار غریبه ایم. خب منم خیلی وقتا سبزی آش ندارم. حالا بچه ها هوس کردن فردا که داریم می ریم جنگل آش هم بخوریم.

نرگس - به نظر من که بارون میاد. هوا امروز داغون بود. چند بارم رعد و برق زد.

فریبا لبخند زد.

- شبا معمولا این طوری میشه نرگس جان.

ملیحه - آره. شبای شمال همیشه همین طوره، ولی روزاش خوبه. ایشالا که فردا هم هوا خوبه.

فریبا به آشپزخانه رفت تا سبزی ها را بشورد. نگین هم لگن جلوی دستش را به آشپزخانه برد و به فریبا گفت:

- پس چاقو هم بیار که خردش کنیم.

فریبا خندید.

- وا یه چی میگیا نگین! من سبزی خرد کنی دارم. دو دقیقه ای آماده میشه.

نگین ذوق زده گفت:

- خدا خیرت بده. گفتم الان به حمالیامون اضافه میشه.

فریبا ریز خندید.

- نه جون تو. من که باهات تعارف ندارم. اگه نداشتم، همه رو حواله می کردم سمتت خودت خردشون کنی.

نگین - عجب نامردی هستی توها.

فریبا به نرگس و ملیحه و مهسا نگاه کرد و پیچ پیچ کنان به نگین گفت:

- بابا من روم نمیشه اینا رو جلوی ملیحه و نرگس بگم، مخصوصا جلوی نرگس. هی می ترسم بهش بربخوره. واسه همین تعارف تیکه پاره می کنم. وگرنه خودت که منو این همه ساله می شناسی. کجام اهل تعارفم؟! کی تعارف کردم؟

نگین حرف فریبا را تایید کرد.

- آره والا راست میگي. چه می دونم؟ این خواهر منم این طوره دیگه. همین الانشم که کنار ملیحه نشسته، داره زیر چشمی می پادش. با نصرت هم لام تا کام حرف زده. فقط داره تحمل می کنه. اصن خودم موندم چرا اومد؟! و آه بلندی کشید. فریبا دستش را روی دست نگین گذاشت و با آرامش گفت:

- ایشالا که با هم آشتی می کنن. بذار فردا بریم جنگل، حالشون حسابی که اومد سرجاش، یه کاری می کنم رو در رو بشن چهار کلمه با هم حرف بززن و آشتی هم بکنن.

نگین - خدا کنه این طوری بشه.

علی سبد در دست به سمت نصرت رفت. نصرت دو تا زیر انداز در دستانش بود. مدام از این درخت به آن درخت می رفت. علی هم پشت سرش به راه افتاده بود. مهران هم کلاهی حصیری بر سر داشت و هر جا که پدرش می رفت، همراهی اش می کرد. بقیه هم با وسایل دیگر در تعقیب آن ها بودند. بالاخره علی خسته شد و گفت:

- بابا بسه چقدر ما رو می چرخونی؟!

نصرت به عقب برگشت.

- بابا یه جای خوب گیر نیما. یا آشغال ریختن، یا پی پی کردن، یا شاخ و برگ اضافه، یا تخته سنگه، یا ...

علی حرف او را قطع کرد.

- بسه. دنبال همون جا بگردی به نظرم بهتره.

صابر در حالی که قابلمه ی آش را در دست داشت، کنار درخت بلندی ایستاد و گفت:

- آقا همین جا عالیه.

نصرت نج نمی کرد.

- نه بابا کجاش عالیه؟ من که خوشم نیما. چیه همش وز وز حشره و ...

بعد به نقطه ای خیره شد. علی رد نگاه نصرت را گرفت و گفت:

- چیه؟ باز چی دیدی؟

نصرت لب و لوچه اش آویزان شد و با انزجار گفت:

- بیا، دیدی گفتم!

کامبیز به آن ها رسید. جلوی دستش نیمکتی بود. وسایل را روی نیمکت گذاشت. پتویی را که با خودش آورده بود، روی وسایل گذاشت.

دست به کمر ایستاد و گفت:

- چی شده؟

نصرت غر غر کرد:

- آقا این جا لونه ی ماره.

کامبیز خندید و گفت:

- لونه ی مار کدومه بابا؟ این جا رو من هر هفته میام.

نصرت فورا گفت:

- با کی میای؟ با زن دومت؟ جون من راستشو بگو. الان که فریبا نیست.

علی خندید.

- بس کن نصرت!

صابر - بابا لونه ی مار ترس نداره که. تازه ترسم داشته باشه، آدم قیافش نباید مثل تو بشه که. الان تو بیشتر حالت به هم خورده تا این که

بترسی!

نصرت با همان قیافه گفت:

- آخه من کلا از مار بدم میاد. این لونه هه هم بدجور مشکوک می زنه.

فردین و محمد هم مثل آن ها وسیله در دست رسیدند. محمد کتاب هایش را در دستش گرفته بود. عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد که فردین با پوزخند گفت:

- نچایی یه وقت تو این هوا پسردایی!

محمد لبخندی زورکی زد.

- نه، سرد نیست.

ولی صدایش می لرزید. فردین خندید. محمد همچنان جدی به نظر می رسید. به سمت نیمکت رفت و وسایلش را روی آن گذاشت. فردین هم به طرف دایی اش رفت و گفت:

- بساط قلیونم بیارم؟!

صابر در حال پهن کردن زیر انداز بود. علی هم به کمکش رفت. وقتی زیر انداز را پهن کردند، با چشم دنبال مهران گشت. وقتی از بودن او در کنار خودش مطمئن شد، فقط به گفتن یک جمله اکتفا کرد.

- دور نری بابا گم میشی.

و با اخم به فردین نگاه کرد. فردین و نصرت در حال حرف زدن بودند. نصرت چیزی در گوش او گفت. فردین خندید و به سمت ماشینش رفت. علی کمی نزدیک شد و گفت:

- حالا این یه چی گفت، تو باید تشویقش کنی قلیون بیاره تو جمع؟!

نصرت - ای بابا، حالا که طوری همیشه علی جون. رو نیمکت می شینیم که از جمع دور باشیم. خوبه؟

علی - من میگم چرا قلیون میاره، تو میگی رو نیمکت می شینیم؟! بعضی وقتا اصن به سن و سالت شک می کنم نصرت. نصرت چشمکی زد.

- بین یه دو کام قلیون به این جمع بر نمی خوره. کسی که ناراضی نیست!

علی - فعلا که من ناراضی ام.

نصرت پوفی کشید.

- از دست تو. اصن تو ما رو نبین. اون ماره رو ببین که از تو سوراخش می خواد بیاد بیرون.

علی با بدخلقی گفت:

- همه چیو به مسخره می گیری تو.

نصرت خندید و گفت:

- بی خیال بابا، جوش نزن علی جون. خدایی نکرده می افتی سگته می کنی، فدای سر خونوات میشی. آبجی من تو جوونی بیوه میشی، هیچکس نیست خرجشو بده. اون وقت مجبور میشی یارانه بگیره بده به بچه هاش که نون شب داشته باشن. وگرنه که تو این دوره زمونه

کی یه شغل پر درآمد و خوب به یه بیوه میده؟ تازه اگه بدن! رسمی نمیشه که. قراردادیه آقا جان، قراردادی. حالا یارانه چی؟ هیچی. هی میگن معوقه ست، معوقه ست و می دیم، آخرم نمیدن. تو رو خدا می بینی ملتو چطوری می دوونن؟

علی - من یه کلمه گفتم قلیون نیارین، ببین چقدر زدی تو جاده خاکی!

نصرت - نه آخه بحث مردنت پیش اومد و گفتم دیگه.

علی - دور از جونم البته!

نصرت گونه ی علی را آرام کشید.

- آره قربونش. دور از جونت. ایشالا تنت سالم باشه، حقوق خودتو بگیری، انقدرم لنگ یارانه نمونی!

علی - از دست تو!

نصرت - ما اینیم دیگه.

علی از تاسف سری تکان داد و به سمت وسایل رفت. نصرت هم نفس عمیقی کشید و لبخند زد. با چشم به دنبال فردین گشت. دقایقی بعد فردین با یک جعبه ی شیرینی در دست راست و قلیان در دست چپ به سمت جمع آمد. قلیان را روی نیمکت گذاشت. شیرینی را باز کرد و با صدای بلند رو به همه که تازه نشسته بودند، گفت:

- و اینک، من، فردین فرخی، جوانی از دیار شرق، با سعی و کوشش فراوان توانستم اولین شرکت مستقل خود را رسمی کنم.

نصرت با صدای بلند گفت:

- به به ماشالا، مبارکه.

کامبیز سوت زد و گفت:

- دست بزنید براش.

همه دست زدند. نرگس با افتخار فردین را نگاه می کرد. نگین و ملیحه هم لبخند زدند و تبریک گفتند. هر چند نگین کمی سرد تبریک گفت. مهران فوراً از جایش بلند شد و به سمت فردین رفت. سرش را بالا گرفت و با التماس گفت:

- من شیرینی می خوام، من شیرینی می خوام.

فردین جعبه را پایین آورد تا مهران شیرینی بردارد. نگین و علی از مهران می خواستند که شلوغ نکند، ولی مهران با ولع در حال تماشای شیرینی ها بود. چشم هایش برقی زد و گفت:

- چقدر خوشگلن! همشونو می خوام.

علی - نه فقط یکی.

مehشید آهسته به سمت جعبه ی شیرینی آمد. با مظلومیت مشغول تماشای آن ها شده بود. موهای پریشان و خرمایی اش به اطراف ریخته بودند. لب هایش را غنچه کرده و مشغول تماشای بقیه بود. مهران با اخم رو به علی گفت:

- اینا که زیاده، ماها کمیم. من می دونم نفری سه تاست.

علی - باشه بابا، هر چقدر می خوای بردار، ولی مواظب باش کثیف کاری نکنی.

نگین وارد بحث شد.

- نه بابا، چی میگی علی؟! یعنی چی هر چقدر می خوام بردار؟!!

بعد با تهدید به مهران گفت:

- مهران یکی بر می داریا. من که می دونم، همون یه دوتشم نمی تونی بخوری.

نرگس با دلسوزی گفت:

- خب بذار بچه چند تا برداره. این همه شیرینی هست، چیزی نمیشه که.

نگین - آخه نمی دونی که نرگس. الکی کثیف کاری می کنه، مخصوصا شیرینی تر که می ماله به لباساش.

مهران در همان حالتی که شیرینی بر می داشت، به حرف های مادرش هم گوش می داد. آخر هم دست کثیفش را به لباسش مالید که داد

نگین بلند شد.

- دیدی گفتم خودتو کثیف می کنی؟!!

مهران با ترس مادرش را نگاه کرد. نگین دست هایش را به سمت مهران دراز کرد و با اخم گفت:

- بیا این جا ببینم همشو مالیدی به پیرهنت.

علی نج نچی کرد و فقط نگین را تماشا می کرد، اما حرفی نزد. نفس عمیقی کشید. متوجه نگاه فردین شد که جعبه را به سمت او گرفته بود.

با خوشرویی یک شیرینی از جعبه برداشت و به فردین تبریک گفت. فردین جلوتر رفت تا به پدرش تعارف کند، اما صابر دست به شیرینی

نزد. فردین هم سرسری از جلوی او عبور کرد. علی که حواسش بود، گفت:

- آقا صابر این شیرینی خوردن داره ها.

نرگس که کنار صابر نشسته بود، با پشت دست، جعبه را به سمت صابر هل داد. فردین هم دوباره به ناچار جعبه را جلوی صابر گرفت. در

چشمان هم نگاه نمی کردند، ولی فرصت مناسبی برای آشتی کنان بود. صابر دوباره گفت:

- میل ندارم.

علی شیرینی را برداشت و گفت:

- من بهش میدم.

فردین فقط پوزخندی زد و چیزی نگفت. کامبیز دستی به شانۀ فردین زد و گفت:

- آفرین به تو جوون.

نصرت با دهان پر گفت:

- پس بگو دیشب چرا ما رو فیلم کردی! نگو آقا می خواسته خیر سرش ما رو سورپرایز کنه.

فردین با خنده گفت:

- آره دیگه. تو هنوز منو نشناختی دایی؟

نصرت آرام گفت:

- زهرمار و آره. پدرسوخته.

کامبیز که شنیده بود، خندید. نصرت چپ چپ او را نگاه کرد و گفت:

- به خطر افتادن سلامتی من کجاش خنده داره؟

کامبیز - واسه چی سلامتی تو؟

نصرت - عمه ی من بود دیشب دستشویش گرفته بود؟!

مهران با شنیدن این حرف بلند شروع به خنده کرد. نگین هم از او خواست تا بلند نخندد. مهران از قصد به مادرش نگاه کرد و بلند بلند

شروع به خنده کرد. نگین جلوی دهان او را گرفت و گفت:

- زشته، میگم این طوری نخند.

نصرت به روی مهران خندید و گفت:

- قربون اون خنده ی قشنگت بره دایی. چی کارش داری نگین؟ بذار بخنده بچه. الان که بچست می تونه بخنده، بعدا که بزرگ شد و فهمید

زندگی یعنی چی، نمی تونه به کلمه بخنده!

نرگس زیر لب گفت:

- آره، زندگی خیلی سخته.

ملیحه شنید. برگشت و نرگس را نگاه کرد، ولی نرگس به روی خودش نیاورد و مشغول خوردن شیرینی پسرش شد.

نگین برای آرام کردن جو گفت:

- زندگی که سخت نیست نصرت، ما سختش می کنیم.

نرگس این بار بلند گفت:

- ما هم سختش نکنیم، بقیه سختش می کنن.

نصرت با گوشه ی چشم نرگس را نگاه کرد و حرفی نزد. نگاهش به صابر افتاد. صابر سرش را به مفهوم نبودن مشکل بالا برد و آرام به

نصرت فهماند بی خیال!

فردین جلوتر رفت و جعبه را جلوی مهسا نگه داشت. مهسا بدون آن که او را نگاه کند، گفت:

- نمی خورم.

فردین زیر چشمی نگاهش کرد. شال آبی رنگی به سر داشت، مانتوی آبی آسمانی و شلوار جین آبی رنگی را هم به تن کرده بود. ست آبی

رنگی که در نگاه فردین جالب به نظر رسید. چشم هایش مثل همیشه درخشش خاصی داشتند و سیاهی آن پیدا بود. فردین همچنان اصرار

به تعارف کرد.

- بخور نمک نداره.

مهسا چیزی نگفت. ملیحه یکی از شیرینی های تازه را برای مهسا برداشت و گفت:

- تو برو فردین جان، من براش برداشتم.

فردین رفت و مهسا رویش را برگرداند. رو به ملیحه کرد و آرام گفت:

- نمی خوام زن دایی، اگه می خواستم که بر می داشتم.

ملیحه چشمکی زد.

- بخور مهسا جان. دلخور نباش. به چیزی بود تموم شد دیگه.

فردین به سمت محمد رفت. محمد سرش در کتاب بود. سنگینی نگاه فردین را حس کرد. سرش را بالا آورد. فردین سرش را جلو آورد و به شیرینی های داخل جعبه اشاره کرد و گفت:

- شیرینی شرکته.

محمد بینی اش را خاراند.

- نمی خورم. ممنون.

فردین تک سرفه ای کرد که محمد مجبور شد دوباره به او نگاه کند. با چشمک به شیرینی اشاره کرد.

- میگم بخور. ناز نکن آقای مهندس.

محمد با کتاب و خودکار در دست به طرف جعبه آمد که فردین فوراً گفت:

- اول این دفتر دستکتو بذار زمین، بعد شیرینی رو بردار. حالا به ثانیه اگه اینو ول کنی، شریف فرار نمی کنه.

محمد گیج گفت:

- هان؟

فردین - هیچی بابا. شیرینیتو بردار بچه جان.

محمد با چنگال داخل جعبه، یک شیرینی را به زحمت و با کلی انداختن داخل جعبه برداشت. فردین هم آخر سر کلافه گفت:

- بابا خودتو نمودی که!

محمد شیرینی را در کف دستش گذاشت. لب هایش را روی هم گذاشته بود و مظلومانه فردین را نگاه می کرد. انگار که کار بدی انجام داده باشد. فردین خندید.

- نترس دعوات نکردم. خب دیگه نمی خوری؟ من برم؟

محمد سری تکان داد و فردین با خنده از جلوی او کنار آمد. به محض این که به طرف جمع برگشت، مهران به سمت او رفت و درخواست یک شیرینی دیگر کرد. نگین باز هم مهران را شامت کرد. فردین این بار جعبه را بالا گرفت و به مهران اجازه ی برداشتن نداد. با چشم

هایش به مهشید اشاره کرد. مهران فوراً مهشید را نگاه کرد که فردین گفت:

- ببین، از اون یاد بگیر. نصف توئه، ولی عین آدمای متشخص ایستاده من براش تعارف کنم. چون خانمه، هولم نمی زنه.

فردین به طرف مهشید رفت. جلوی او زانو زد. جعبه ی شیرینی را به طرفش گرفت و گفت:

- کدومشو می خوای خانم خوشگله؟

مهشید انگشت اشاره اش را به سمت دهانش برد و مشغول فکر کردن شد. مهران خودش را نزدیک کرد و گفت:

- من می دونم، از این ناپلیا می خواد.

کامییز با خنده گفت:

- عمو جون ناپلی نه! ناپلئونی. قریون اون بابای بی سوادت برم که به اسم شیرینی بهت یاد نداده.

علی چوب در دست از فاصله ی دورتری که نسبت به جمع داشت، گفت:

- به جای این که از من و یاد دادن یا ندادن اسم شیرینی به بچم گله کنی، بیا دنبال چهار تا چوب بگرد واسه آتیش!
کامیاز همان طور که از جایش بلند می شد، گفت:
- ای به چشم.

خنده های بی وقفه ی مهران و مهشید روی اعصابش خط می کشیدند. وقتی هم مهران روی دنده ی خنده می افتاد، ساکت نمی شد و مدام قهقهه می زد. مهسا همین طور عصبانی دنبال آن ها می رفت و غر غر می کرد. مهران به تذکرات خواهرش گوش نمی داد. با عجله می دوید و غش غش می خندید. مهشید هم او را دنبال می کرد. مهسا مجبور می شد کمی سرعتش را زیاد کند تا آن ها گم نشوند. دست هایش را در جیب کاپشنش فرو برد و به طرف آن ها رفت. قصد داشت این بار آن ها را از ادامه ی مسیرشان منصرف کند تا دیگر به وسط جنگل نروند. مهسا به آن دو وروجک رسید. دست های مهران را گرفت و گفت:

- دیگه جلوتر نرو. جنگله، خطر داره.

مهران در تلاش برای جدا کردن دست هایش از دست خواهرش بود، ولی موفق نمی شد. مهسا زیپ کاپشن مهران را بالا داد و گفت:

- مگه مامان نگفت سرده؟ چرا زیپتو باز کردی؟

صورت مهران قرمز شده بود. نفس نفس می زد. آب از بینی کوچکش خارج شده بود. با پشت دست بینی اش را تمیز کرد. مهشید فوراً گفت:

-آی!

مهسا دستمال کاغذی را جلوی بینی مهران گرفت و گفت:

- دماغتو پاک کن دماغو!

مهران زبان درازی کرد.

- خودتی دماغو.

و باز به راه افتاد. همین طور می دوید و توجهی به پشت سرش نداشت. مهسا هم به اجبار به دنبال او رفت تا برش گرداند. از مهشید خواست تا سر جایش بماند. سکوت ترسناکی در سراسر جنگل به پا بود. مخصوصاً آن که این سه نفر دور از خانواده در فاصله ی چند صد متری بودند و هیچ خانواده ی دیگری در آن حوالی نبود. مهسا به مهران رسید و او را گرفت. مهران هر چه تلاش کرد که جلوتر برود، موفق نشد. مهسا می خواست او را برگرداند که مهران باز از دست خواهرش فرار کرد. مهسا کلافه شد. همان طور که نفس نفس می زد، گفت:

- واسه چی هی میری جلو؟ برگرد ببینم.

مهران برگشت و زبان درازی کرد، اما به طرف مهسا نیامد و به راهش ادامه داد. مهسا از دویدن خسته شده بود. خواست دوباره به سمت مهران برود که توجهش به مهشید جلب شد. داد زد:

- مهران برگرد ببینم.

به طرف مهشید رفت تا در کنار او باشد. مهشید کمی ترسیده بود. چهره اش این را نشان می داد. آستین های کاپشن خود را تا پایین فرستاده بود که دست هایش یخ نکنند. مهسا به مهشید که رسید، او را بغل کرد و گفت:

- یخ کردی عزیز دلم؟

مehشید با سر جواب مثبت داد و مهسا گونه ی او را بوسید.

- قربونت برم. الان می ریم پیش مامان اینا.

سرش را چرخاند تا مهران را ببیند. اما چیزی ندید. به سمت راست نگاه کرد. اما مهران نبود. سمت چپ را هم دید و اثری از مهران نبود.

مehشید را زمین گذاشت. دست راستش را با دست چپ خود گرفت و گفت:

- بیا بریم ببینیم مهران کجاست!

و بلند داد زد:

- مهران؟ کجا رفتی تو؟

مهسا کلافه به نظر می رسید. شالش کمی عقب رفته و موهایش هم بیرون ریخته بودند. خودش هم سردش شده بود. چون مدام دست

راستش را جلوی دهانش می آورد و ها می کرد. از بین درختان تنومند جنگل می گذشت و مهران را نمی یافت. صدای آشنایی به گوشش

رسید. به سمت رودخانه ی سمت راستش رفت. کسی انگار می خندید. مهسا جلوتر رفت که دید فردین دارد با مهران آب بازی می کند.

مهسا داد زد:

- مهران؟ اون جایی؟

مهران جوابی نداد و فقط می خندید. مهسا، مهشید را بغل کرد و آرام آرام از خاکریز جلوی پایش پایین رفت. مهشید خودش را به مهسا

چسباند و مهسا گفت:

- نترس عزیزم. الان می ریم پیش مهران، این پسره ی شیطونو برداریم، بعد بریم پیش مامان اینا.

مهسا پایین خاکریز رسید. مهشید را زمین گذاشت. لباس هایش را تکاند. جلوتر رفت و دید مهران با خیال راحت مشغول بازی با فردین

است. اخم کرد و گفت:

- مهران بیا بریم پیش مامان اینا.

فردین برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. قلیان در دستش بود. خندید و گفت:

- دیدم تنهاست، گفتم الان گم میشه. آوردمش پایین آب بازی کنیم.

مهسا بی توجه به حرف فردین گفت:

- چرا آب بازی کردی؟ الان مامان بفهمه، دعوات می کنه. این طوری سردت میشه، سرما می خوری.

مهران در قسمت کم عمق رودخانه بود. کمی وسط رفت و همین طور که برای خودش الکی آواز می خواند، گفت:

- نخیرم سردم نمی زنه.

فردین خندید.

- سردم نمی زنه نه، سردم نمیشه.

مهران برای فردین شکلک در آورد، ولی حواسش نبود و داخل آب افتاد. فردین زیر خنده زد و مهسا با عجله به طرفش رفت. همین طور

که او را شماتت می کرد، سعی داشت از داخل آب بیرون بیاورد. مهران دیگر گری نمی خواند. فهمیده بود که خیس شده و ممکن است

حرف خواهرش درست از آب دربیاید، برای همین ساکت منتظر کمک ماند. فردین قلیان را زمین گذاشت. شیشه ی آن را پر از آب کرده بود و گفت:

- منم دارم میام پیش بقیه، بذار میارمش.

مهسا گوش نکرد و جلو رفت. لحظه ای سرش را به عقب برگرداند تا از حضور مهشید باخبر شود. مهشید همان طور ساکت سر جایش ایستاده بود. فردین هم برای کمک به آن دو جلو رفته بود. مهسا دستانش را به سمت مهران دراز کرد و گفت:

- دست منو بگیر بریم.

مهران از جایش بلند شد و داد زد:

- آخ، پام درد گرفته.

مهسا با اخم گفت:

- مثل این که جنابعالی چند ماه پیش از تخت افتادیا. دکتر بهت چی گفت؟ گفت بازیگوشی نکن. حالا تو این هوای سرد آب بازی کردنت گرفته بود؟ بیا بغلم بینم.

مهران می خواست دست مهسا را بگیرد، اما نمی شد. مهسا فاصله اش با او زیاد بود. برای همین جلوتر رفت تا به خواهرش برسد. مهسا هم خودش را کمی جلو آورد، اما پایش روی یک سنگ لیز خورد و نقش بر زمین شد. مهران از این کار خنده اش گرفت. مهسا آخ بلندی گفت و مهشید هم خندید. فردین هم خودش را کنترل کرد و فقط لبخند زد. چون خوب می دانست که مهسا از او خوشش نمی آید. دست و پای مهسا هم خیس شده بود. با اخم رو به مهران گفت:

- نخند، واسه خاطر تو افتادما.

از خنده ی مهران کم شد، ولی همچنان چهره اش این طور نشان می داد که منتظر جرقه ی دیگری برای خنده است. فردین دلسوزانه مهسا را نگاه کرد. دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- دستتو بده به من.

مهسا نمی توانست بلند شود. هر چه تلاش کرد، نشد. احتیاج به کمک داشت. فردین دوباره گفت:

- خب نمی تونی بلند شی دیگه. چرا لج بازی می کنی؟ دستتو بده من با هم بریم.

مهسا به مهران نگاه کرد. مهران منتظر وسط آب ایستاده بود. فردین اضافه کرد:

- بیا من از آب میارمت بیرون، بعدم مهرانو میارم بیرون.

ناگهان رعد و برقی در آسمان زد. کم کم قطرات باران شروع به بارش کردند. فردین به آسمان نگاه کرد و بعد رو به مهسا گفت:

- ای بابا الان خودتم یخ می زنی که. سرما می خوریا. مامانت بفهمه دعوات می کنه.

مهران از این حرف بلند شروع به خنده کرد. فردین هم خنده اش گرفت. مهسا هم نتوانست زیاد خودش را کنترل کند و لبخندی زد. به فردین نگاه کرد. فردین مستقیم در چشمان او نگاه کرد و دستش را جلو برد. مهسا هم دستش را بالا آورد و دست او را گرفت. دست های سرد و خیسش، دست های گرم فردین را حس کرد. باران تقریباً شدید شده بود. فردین جلوتر آمد. دست مهسا را محکم فشار داد تا بتواند او را از جایش بلند کند. مهسا تلاش کرد تا بلند شود. فردین پایش را محکم روی یکی از سنگ ها گذاشت و دست دیگرش را به

پشت مهسا گرفت تا او را هل بدهد. مهسا لحظه ای فردین را نگاه کرد. فردین چشم در چشم مهسا نشد و حواسش فقط به بلند کردن او از جایش بود. بالاخره موفق شد و مهسا از جایش بلند شد. هنوز دست سردش که حالا کمی گرم شده بود، در دست فردین بود. فردین هم حواسش نبود و با دست دیگرش به مهران اشاره کرد تا به طرفش بیاید. فردین به سنگ جلوی پای مهران اشاره کرد.

- مهران پاتو بذار رو این، این کوچولوئه، آره آفرین.

مهران با احتیاط به فردین گوش می کرد و دست او را گرفت. فردین هم با دست راست، مهران را گرفت و با یک حرکت او را نزدیک خودش آورد. به خاطر فشاری که برای آوردن مهران به طرف خودش به دستش می داد، آن یکی دستش که در دست مهسا بود بیشتر از قبل فشرده شد. مهسا مرتب آب دهانش را قورت می داد و سرخ شده بود. باران هم شدت گرفته بود. بالاخره مهران به این سمت آمد. فردین آرام گونه ی او را کشید و گفت:

- ای کلک، حالا به حرف آجی گوش نمیدی؟

مهسا لب به دندان گرفت و آرام خندید. مهران هم خنده اش گرفت. به مهسا و فردین خیره شد و گفت:

- چرا دستشو ول نمی کنی؟

مهسا بیشتر سرخ شد. فردین هم تازه متوجه شد و رو به مهران گفت:

- می خواستم دستش گرم بشه. آخه دست من گرم بود و دست مهسا سرد.

بعد رو به مهسا کرد و آرام گفت:

- الان گرمته؟

مهسا فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. فردین به آسمان نگاه کرد و رو به بقیه گفت:

- بچه ها بریم که هوا بارونیه. الان مامان اینا دنبالمون اومدن.

مهسا دست فردین را رها کرد تا مهران و مهشید را با خود ببرد. فردین قلیان را با دست راستش برداشت و رو به مهسا گفت:

- آگه سردته دستتو بده به من. اینا هم بزرگن خودشون میان.

مهسا خجالت زده فقط گفت:

- نه بریم دیگه، من مواظبشونم.

فردین باشه ای گفت و پشت سر آن ها به راه افتاد. جلوی خاکریز رسیدند و چاره ای جز بالا رفتن از آن نبود. فردین قلیان را دوباره روی زمین گذاشت. جلوتر از آن ها ایستاد. خاک های آن قسمت همگی گل شده بودند. راه دیگری هم برای بالا رفتن نبود. فردین به اطراف نگاه کرد و گفت:

- مثل این که چاره ای نیست. یه کاری می کنیم، من تک تک شماها رو بالا می ذارم، بعد خودم میام.

اول از همه مهشید را بلند کرد و با دقت بالای خاکریز گذاشت. بعد مهران را بلند کرد و کنار مهشید گذاشت. نوبت به مهسا رسید. مهسا کمی جلوتر رفت و گفت:

- من خودم از این جا بالا میرم.

فردین - آخه نمی تونی که، الان این جا گلی شده.

مهسا گوش نکرد و دست هایش را در جیبش فرو برد. کمی جلو رفت و پایش در گِل گیر کرد. فردین رو به بچه ها گفت:
- کلاه کاپشنتونو بکشین رو سرتون، الان خیس می شین.

مهران کلاهش را روی سرش کشید. مهشید با خودش درگیر بود که مهران کلاه مهشید را روی سرش گذاشت و گفت:
- بیا برات گذاشتم.

مهشید به مهران خندید و مهران هم به او لبخند زد. مهسا همچنان تلاش می کرد که از گِل و لای جلویش بالا برود. فردین دست هایش را با فاصله در کنار او گرفته بود تا اگر افتاد، او را بگیرد. مهسا هم نهایت دقتش را می کرد که گیر نیفتد تا مبادا فردین او را بگیرد. کفش هایش گِلی شده بودند. مهران و مهشید کمی عقب رفتند تا مهسا بتواند بالا بیاید. فردین قلیان را از زمین برداشت و پشت سر مهسا به راه افتاد. همچنان دست های مهسا در جیبش بود.

فردین - خب الان تعادلت به هم می خوره که. دستتو از تو جیب در بیار خانم کوچولو.

مهسا برگشت و فردین را نگاه کرد. فردین خندید و گفت:

- چیه؟ می خنده. میگم دستتو از تو جیب در بیار.

مهران با خنده ادامه ی جمله ی فردین را گفت:

- خانم کوچولو.

چهار تایی خندیدند. مهسا دستش را به ناچار روی قسمتی از زمین گذاشت تا تعادلش حفظ شود. همین طور به سختی بالا رفت تا به مهران و مهشید رسید. فردین هم پشت سر آن ها بالا آمد و گفت:

- خب بریم دیگه. الان میگن شماها کوشین؟ چرا دیر کردین؟

مهران و مهشید با سرعت از آن ها فاصله گرفتند و مسابقه ی دو گذاشتند. مهسا هم کمی سرعتش را تند کرد. فردین هم در کنارش راه می آمد. همین طور که قلیان در دستش بود، رو به مهسا گفت:

- الان خوبی؟

مهسا نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

- آره. مرسی.

فردین کلاه کاپشن مهسا را روی سرش گذاشت و گفت:

- الان بهترم میشی. بارون بهت نمی خوره، سرما هم نمی خوری.

مهسا دست به کلاهش برد و آن را درست روی سرش جا داد. بدون آن که فردین را نگاه کند، گفت:

- مرسی.

فردین هم پا به پای او حرکت می کرد. مهسا لحظه ای به فردین نگاه کرد و گفت:

- خودت چی؟

فردین - هان؟ نشنیدم.

مهسا کمی بلندتر گفت:

- میگم خودت چی؟ هیچی تنت نیست که.

فردین - نه بابا نمی خواد. من سرمایی نیستم، دو تا لباس رو هم پوشیدم، بسه.

مهسا با لبخند گفت:

- بارونو گفتم.

فردین هم به او لبخند زد.

- چیزی نمیشه، بارونه دیگه. من زیر بارون زیاد موندم. اصن کارم اینه برم زیر بارون قدم بزنم.

مهسا خندید و فردین گفت:

- به خدا، باور کن.

مهران و مهشید هم با فاصله از آن ها می رفتند، اما مهسا حواسش به رفتن آن ها بود. کم کم نزدیک بقیه شدند که فردین گفت:

- راستی ببخشید.

مهسا متعجب به او نگاه کرد که فردین گفت:

- بابت پریشب. این که من اون طوری ترسوندمت.

مهسا لرز کرده بود. خواست حرفی بزند که تمام تنش لرزید و دندان هایش به هم خوردند. کف دستانش را به بازوهایش گرفت و همان

طور که می لرزید، گفت:

- نه خواهش می کنم.

فردین خندید و گفت:

- آخرم سرما خوردی.

مهسا لبخند کم رنگی زد و با هم ادامه ی مسیر را رفتند تا به بقیه رسیدند.

مهسا پتو دور خودش پیچیده و کمی لرز بدنش بیشتر شده بود. نگین با نگرانی به او نگاه می کرد. یک کاسه آش برای او از فریبا گرفت.

قاشقی را برداشت و کشک هم داخل کاسه ریخت. یک قاشق آش از داخل ظرف برداشت و کمی در آن فوت کرد تا خنک شود. بعد جلوی

دهان مهسا گرفت و گفت:

- بخور ببینم، خودتو سرما دادی.

مهسا دهانش را جلو آورد و کمی از آش خورد. با دستمالی دور دهانش را پاک کرد و از مادرش تشکر کرد. نگین همچنان به او چشم غره

می رفت. مهسا سنگینی نگاه مادرش را حس می کرد، اما کاری جز فرار از زیر نگاه های او نداشت. سرش را بالا آورد و به محض این که

قاشق دیگری آش در دهان گذاشت، چشمش به فردین افتاد که با علی مشغول صحبت کردن بود. فردین مدام سرش را تکان می داد و

حرف های علی را تایید می کرد. مهسا با حرف نگین به خودش آمد.

- خواست کجاست؟ بخور دیگه. باید گرم بشی.

مهسا دوباره به مادرش نگاه کرد و گیج گفت:

- هان؟ چی؟

نگین پوفی کشید.

- به اون وروجک گفتم نره بازی کنه ها. هم خودش افتاد تو آب، هم تو رو انداخت. الان جفتون سرما می خورین، اون وقت من باید ببرمتون دکنتر.

ملیحه با آرامش گفت:

- چرا حرص می خوری نگین جان؟ سرما کدومه؟ طوریش نیست که مهسا. یه تب و لرز کرده، زودی خوب میشه. من استامینوفن تو کیفم دارم، بدم؟

نگین - دستت درد نکنه. بذار آشو بهش بدم، بعد قرصم ازت می گیرم. مرسی.

ملیحه لبخندی به چهره ی مهسا زد. مهسا هم چیزی نگفت و فقط جواب لبخند ملیحه را با لبخند داد. فردین مشغول صحبت با علی بود. علی از مشکلات کار برای فردین می گفت و فردین هم فقط گوش می کرد. علی نگاه محبت آمیزی به فردین انداخت. از خاطرات گذشته اش برای فردین گفت. زمانی که خودش مهندس تازه کاری بود و در شرکت کار می کرد. فردین میان حرف های علی گاهی می خندید، گاهی هم با شوق و ذوق چشمانش را گرد می کرد و مشتاق شنیدن بقیه ی حرف هایش می شد. در آخر علی با دست به شانهِ ی فردین زد و گفت:

- خب، حالا جاشو می خوای چی کار کنی؟

فردین آهی کشید.

- والا جا که ندارم، فعلا آدرس خونه رو دادم تا بعد که یه جا بگیرم.

علی - عیبی نداره، ایشالا اونم درست میشه. نگران نباش، همه اولش از صفر شروع می کنن. همین الان که تونستی با واسطه و آشنا برای خودت جورش کنی، خودش کلیه. کمکم خواستی به من بگو هستم.

فردین - مرسی. شما لطف دارین.

علی - تعارف ندارم. هم مالی، هم جا.

فردین با تعجب گفت:

- جا؟! یعنی محل برای شرکت دارین!؟

علی کمی فکر کرد و بعد گفت:

- آره. راستش ... یعنی می دونی، یه جایی هست که چند تا از بچه ها کار می کردن، قدیمیه. یه دفتر خیلی قدیمی که الان دست اجاره ست و

احتمالا تا چند وقت دیگه اجارش تموم میشه. می خوای من بهشون بگم برات به فکر باشن و اون جا رو برات بگیرن؟

فردین با خوشحالی گفت:

- آخ آخ آره. یعنی اصن خیلی خوب میشه اگه بشه. میشه؟

علی لبخند عمیقی زد.

- آره. جور شدنش که جور میشه، فقط باید صبر کنی من باهاشون حرف بزوم بینم چی میگن.

فردین - دست شما درد نکنه. خیلی ممنون میشم خبر بدین.

ناگهان نصرت از پشت سر فردین گفت:

- تو چه با ادب شدی یهو؟! -

فردین به نصرت نگاه کرد.

- بودم دایی.

نصرت - غلط کردی. توی موزمارو من می شناسم. داری الکی خنده تحویل این علی ساده میدی که مکان شرکتو اوکی کنی و بعد هوتوتو؟

فردین -!، تکه کلام منو نگو دیگه.

نصرت به پای فردین زد.

- بلند شو بینم خرس گنده. بلند شو اون بساط ناهارو ردیف کن که گشمنونه.

فربیا رو به نصرت گفت:

- زوده بابا نصرت. بذار اول آش بخوریم.

نصرت دوباره به پای فردین زد.

- پس بلند شو بساطو ردیف کن واسه آش.

فربیا - آش که حاضره.

نصرت دوباره به پای فردین زد.

- پس بلند شو جوجه ها رو به سیخ بکش.

فردین نچ نچی کرد و علی هم از این کار نصرت خنده اش گرفته بود. کامبیز چوب در دست به طرف یکی از درختان رفت. چوب ها را

روی زمین کنار بقیه ی آن ها انداخت و گفت:

- اینم از این. دیگه چی مونده؟

نصرت دوباره به پای فردین زد و با باد بزن رو به او گفت:

- پاشو دیگه. واسه من جا خوش کرده. جوونی گفتن، چیزی گفتن. ما وقتی جوون بودیم این طوری نبودیم که. بابامون تا می گفت نصرت،

خودمو با چند تا نصرت دیگه که به خاطر لرزیدن ستون خونه پیداشون شده بود، می بردم جلوی بابام همچین با قیافه ی طلبکار هم نه ها،

شدیدا مظلوم و سر به زیر و جان بر کف! اونم بدون این که منو نیگا کنه، امر و فرمایشش رو می داد و کلی هم سرم غر می زد که اگه

درست انجامش ندی، با کمر بند سیاه و کبودت می کنم.

فردین بلند شد و همین طور که با خنده غر می زد، گفت:

- ای بابا سرویسمون کردی دایی. هیچم این طوری نبوده، الکی پیاز داغشو زیاد نکن.

نصرت - به جان تو این طوری بود. از مامان بابات پیرس.

فردین طلبکار دست به کمر زد.

- اصن ببینم، تو چرا زورت به پسرت نمی رسه؟

نصرت به محمد که در حال تفسیر و توضیح مباحث درسی برای خودش بود، نگاه کرد. پوزخندی زد و رو به فردین گفت:

- این پسر من آدم نمیشه. یه ارزن از اخلاق من بهش نرفته. خر خونیه که دومی نداره.
ملیحه به نصرت چشم غره رفت:

- آقا نصرت؟! ناسلامتی محمد پسرته ها. آدم این طوری در مورد بچش حرف می زنه؟

نصرت - مگه دروغ میگم خانم؟ این واسه خاطر کنکور ما رو سرویس کرده. همه ی مهمونیامون قدغنه. همین سفرم اگه من سرش داد نمی زرم که پاشو خودتو جمع کن مسخره کردی از بس تو خونه نشستیا، نمی اومد. اصن بیرون نییاد که. غیر حضوری گرفته، یه بند از صبح تا شب داره می خونه. کلافه شدیم. مردم با بچشون میرن بیرون، ما هم با بچمون می ریم بیرون.
ملیحه با اخم گفت:

- نصرت!؟

نصرت فهمید که زیاده روی کرده، چون بقیه در حال خنده و ملیحه در حال چشم غره رفتن بود. محمد هم که با فاصله از آن ها روی نیمکتی نشسته بود و درس می خواند. نصرت هم یکی دیگر به پای فردین که حالا کنارش ایستاده بود، زد و گفت:

- تقصیر توی لندهوره دیگه. پاشو برو بساطو ردیف کن که آتش می خوام.

فردین دوباره غر غر کرد و به طرف کامبیز رفت تا در روشن کردن آتش، سهمی داشته باشد.

فریبا با مهربانی صورت مهسا را بوسید. مهسا خندید و از فریبا بابت زحماتش تشکر کرد. نگین و نرگس نزدیک فریبا شدند و به ترتیب از او تشکر کردند. ملیحه هم بعد از آن ها جلو آمد و مشغول خداحافظی با فریبا شد. از آن طرف کامبیز گرم صحبت با نصرت بود. نصرت دست به تیر چراغ برق زده بود و یکی از خاطراتش را برای کامبیز تعریف می کرد. کامبیز هم فقط می خندید و سرش را تکان می داد. محمد داخل ماشین نشسته بود و بقیه را نگاه می کرد. فردین نزدیکش شد و گفت:

- چیه؟ چرا درس نمی خونی؟

محمد همان طور که به بقیه نگاه می کرد، گفت:

- هیچی، همین طوری.

فردین چیزی نگفت و به طرف ماشینش رفت. محمد رد نگاهش را تعقیب کرد. رگ های گردنش متورم شده بودند. دندان هایش را روی هم می سایید. نفسش را به سختی بیرون فرستاد. از ماشین پیاده شد و رو به ملیحه گفت:

- مامان؟ نمی ریم؟

ملیحه لحظه ای پشت سرش را نگاه کرد. همان طور که لبخند بر لب داشت و مشخص بود با بقیه مشغول خوش و بش کردن است، رو به محمد با حالت سؤالی گفت:

- جانم مامان؟ چیه؟

محمد دست به پنجره ی ماشین گذاشت و با اشاره گفت:

- میگم نمی ریم؟

ملیحه - می بینی که داریم خداحافظی می کنیم. الان می ریم.

محمد کلافه داخل ماشین نشست. پوفی کشید و برای خودش غر غر کرد. ملیحه هم شانه ای بالا انداخت و مشغول صحبت با بقیه شد. سرانجام بعد از حدود بیست دقیقه، علی و صابر به طرف ماشین هایشان رفتند. صابر ماشینش را دور زد و همان طور که دستش را از پنجره بیرون گذاشته بود، گفت:

- خب فریبا خانم، دست شما درد نکنه. خیلی زحمت دادیم بهتون. ایشالا بیاین تهران دور هم باشیم.

فریبا نزدیک ماشین صابر شد. با خوشرویی گفت:

- ای بابا چه زحمتی؟ خیلی لطف کردین تشریف آوردین. ما بالاخره بعد از مدت ها شما رو زیارت کردیم.

صابر - خواهش می کنم. ببخشید دیگه گرفتاریه و همیشه نمیشه اومد.

نرگس داخل ماشین نشست. کمی سرش را خم کرد و دوباره از فریبا تشکر نمود. صابر جلوتر از بقیه شروع به حرکت کرد. علی هم پشت سرش به راه افتاد. نزدیک نصرت که شد، ایستاد و برایش بوق زد. نصرت که همچنان در حال صحبت با کامبیز بود، برگشت و علی را نگاه کرد. علی به جلو اشاره کرد.

- آقا نصرت، دیره، به شب می خوریم.

نصرت - باشه علی جون. شما برین من بهتون می رسم. فعلا به جای حساسش نرسیدم.

علی - بابا تو که یه ساعته داری فک می زنی. این کامبیز بنده خدا سرسام گرفت از دست تو. لابد داری میگی وقتی مُرد یارانه میدن به زن و بچه ش، هان؟

نگین از کنار علی گفت:

- اِوا، علی خدا نکنه.

علی به طرف نگین برگشت.

- بابا اینو داداشت میگه، من تقصیری ندارم.

نصرت - حالا شما برین، منم الان میام.

علی - خلاصه زن و بچت منتظرن. از ما گفتن بود.

نصرت با پوزخند به سندلی عقب ماشین علی اشاره کرد.

- والا زن شما که پشت نشسته، ولی مثل این که بچه هات ناقصن.

علی برگشت عقب را نگاه کرد. مهسا که در حال آهنگ گوش کردن بود و هدفون داخل گوش هایش بود. اما مهران نبود. نگین از ماشین پیاده شد و با چشم دنبال مهران گشت. علی هم می خواست پیاده شود که نصرت گفت:

- هول نکن بابا، پیش زنشه.

علی ابروهایش از تعجب بالا رفت. کامبیز با صدای بلند خندید. نگین هم به طرف فریبا دم در رفته بود که مهران را آن جا پیدا کرد. کنار مهشید ایستاده بود و از جایش تکان نمی خورد. نگین نزدیکش شد و دستانش را به طرف پسرش دراز کرد.

- چرا این جا وایسادی مامان؟ بیا بریم، به شب می خوریم. می خوام برگردیم.

مهران اخم کرده بود.

- نمی خوام. مهشیدم باید بیاد.
- مهشید عروسک باربی در دست به مهران چشم دوخته بود. بغض کرده بود و حرفی نمی زد. نگین صورت مهشید را جلو آورد و بوسه ای بر گونه ی او زد. به پسرش نگاه کرد و گفت:
- خب همیشه بیریمش که. یادت نیست اومدن تهران خونه مون؟ حالا این دفعه هم ما اومدیم این جا. سری بعد نوبت خاله فریبا ایناست، دوباره اونا میان خونه مون.
- سرش را بلند کرد و به فریبا گفت:
- مگه نه خالش؟
- فریبا هم خم شد و دست روی شانه های کوچک مهران گذاشت.
- آره خاله قربونت بره. ایشالا ما عید میایم خونه تون. مهشیدم میاریم که با هم بازی کنین.
- مهران با بغض گفت:
- مگه من مدرسه میرم؟ من بمونم پیششون.
- نگین - همیشه که قشنگم. تو خودت خونه داری، اتاق داری، تازشم باید بری مهد کودک، پیش دوستات.
- مهران با صدای گرفته ای گفت:
- نمی خوام.
- نگین نهج نهجی کرد. علی نزدیک آن ها شد. خم شد و خودش را هم قد پسرش کرد. دستان زمختش را به صورت لطیف و سفید پسرش کشید و گفت:
- بابایی من خودم قول میدم چشم به هم بزنی عید بشه تا مهشید جون بیاد پیش ما. کل عیدم نگهشون می داریم. همش با هم بازی کنین.
- تازه قراره برات اون سربازا رو بخرم که می گفتمی می خوام قلعه بسازم از مهشید محافظت کنم. یادته؟
- چشمان مهران برقی زد.
- آره یادمه.
- لبخند علی پر رنگ تر شد.
- خب پس بیا بریم تهران. مهشیدم چشم به هم بزنی میاد تهران پیش ما. باشه بابا؟
- لب و لوچه ی مهران آویزان شد، اما وقتی دید چاره ای نیست، به مهشید نگاه کرد. از او خداحافظی کرد. دست راستش را بالا آورد و بای بای کرد. مهشید هم پشت فریبا قایم شد. فقط چشم در چشم مهران دوخته بود و چیزی نمی گفت. چشمان درشت مهشید بیشتر از هر موقع می درخشیدند. مهران لبخند عمیقی زد و با علی و نگین به طرف ماشین رفت. نصرت هم سرانجام رضایت داد تا از صحبت کردن دست بکشد. وقتی علی داخل ماشین می نشست، رو به نصرت گفت:
- هر چی تو پر حرفی، پسرت کم حرف و آقاست.
- نصرت در حال بستن کمربند گفت:
- یعنی من خانمم؟

علی - نه بابا، خدا نکنه. وگرنه بدتر می شدی. مدام فک می زدی.

نگین فورا گفت:

- علی آقا؟!

علی خندید و نصرت گفت:

- بیا. از قدیم الایام میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز می شود. الان که آبی ما دو هفته باهات قهر کرد، می فهمی که نباید به خانما تیکه

بندازی علی آقای مهدوی!

علی به نصرت چشم غره رفت.

- از دست تو.

نصرت ماشینش را جلو برد و دور زد. دقایقی بعد مهمان های چند روزه ی کامبیز و فریبا از پیش آن ها رفتند. کامبیز دست در جیب های

شلوارش کرد و نفس عمیقی کشید. نزدیک همسر و فرزندش شد. لبخندی به فریبا زد و گفت:

- چه خوش گذشت این چند روز.

فریبا - آره. خیلی خوب بود.

مهندس زودتر از آن ها به داخل خانه رفت. فریبا با مهربانی رفتن دخترش را تماشا کرد.

- چقدر مهران اینو دوست داره!

کامبیز با خنده گفت:

- این که تازه سه سالش شده، مهرانم پنج ساله ست. بذار اگه اینا بزرگ شدن و بازم خاطر همو خواستن، به هم می رسونیمشون.

فریبا با تعجب گفت:

- اوا، چه فکرای می کنی کامبیز!

کامبیز همان طور که با فریبا وارد خانه شد، گفت:

- نه به خدا جدی میگم. انقدر از این عشقای دوران بچگی که به ازدواج می کشه خوشم میاد.

بعد صورتش را نزدیک همسرش کرد.

- خانم خانما، خوشگل خانما، مثل این که من و سرکار هم همین طوری بودیما.

فریبا شرمنده سر به زیر انداخت و راه خانه را در پیش گرفت. کامبیز با افتخار به همسر و خانه اش نگاه کرد. نفس راحتی کشید و زیر لب

گفت:

- خدایا شکرت.

مهسا و بهناز از مدرسه راهی خانه شدند. هر دو روپوش مدرسه به تن داشتند. مهسا کمی دمغ بود و در عوض بهناز مدام از شیطنت های

خواهرش می گفت. مهسا فقط سرش را تکان می داد و حرفی نمی زد. دست هایش را در جیب روپوش خود کرده بود و به آهستگی راه می

رفت. بهناز دوست داشت با عجله و تند تند راه برود، اما به خاطر مهسا قدم های آهسته برمی داشت و لا به لای حرف هایش چند بار گفت:

- چقدر تو گند راه میری امروز!

و دوباره حرف هایش را ادامه می داد. مهسا آهی می کشید و چیزی نمی گفت. بالاخره بهناز کلافه شد و گفت:
- هـو، چرا دمگی امروز؟

مهسا به بهناز نگاه کرد. بهناز اخمی به چهره اش داده بود که او را بامزه تر می کرد. مهسا خنده اش گرفت. لبخند کمرنگی زد و طوری که فقط خودش بشنود، گفت:

- هیچی.

بهناز سر جایش ایستاد. مهسا هم حرکتی نکرد و فقط او را تماشا نمود. بهناز دست به کمر زد و گفت:

- نه تو یه چیت میشه امروز! همین الان بگو ببینم چته؟

مهسا خواست حرفی بزند که دید دو تا پسر نزدیک او و بهناز شده اند. خیلی زود اخمی به چهره اش داد و گفت:
- مزاحم نشین.

یکی از پسرها که موهای عجیب و غریبی درست کرده بود، نزدیک تر شد. آستین های پیراهن سفیدش را بالا داده بود. عینک دودی اش را جلوی پیراهنش گذاشته بود. اندام لاغر و قدی بلند داشت. در کل صورتش بچه سال بود. بهناز دست مهسا را گرفت و آرام گفت:
- بریم.

آن یکی پسر نزدیک آن ها شد. به ماشین کنارش تکیه داد و دست به سینه ایستاد. مهسا و بهناز از جلوی او در حال عبور بودند که گفت:
- خانم کوچولوهای محترم کجا تشریف می برن؟

به طور وحشتناکی آدامس می جوید و مدام آن را باد می کرد. ریش عجیب و درازی هم زیر لبش گذاشته بود. به دوستش که کمی آن طرف تر بود، نگاه کرد و چشمکی زد. مهسا و بهناز بی توجه به آن دو در حال حرکت بودند، که پسر دومی پشت سرشان به راه افتاد. بهناز قدم هایش را تندتر کرد و مهسا هم به تبعیت از او سریع تر حرکت کرد. پسر برگشت و به دوستش اشاره کرد که بیاید. دوستش نزدیکش شد و آرام گفت:

- شر به پا نکنی روزبه.

روزبه زنجیری که در دستش داشت، تکان داد و گفت:

- نه باو، خیالت تخت، شر نمیشه. یه چشمه از من می بینی، آشنا میشی.

بعد با صدای بلند گفت:

- پس با ما نمایین؟

بهناز برگشت و با نفرت گفت:

- گمشو آشغال.

مهسا دست بهناز را گرفت و گفت:

- بیا بریم. توام تنت می خاره شر به پا کنیا! جوابشو میدی که چی؟!

بهناز می خواست حرف دیگری بزند، که ترجیح داد چیزی نگوید. با مهسا شروع به دویدن کردند. روزبه به دوستش اشاره کرد.

- بیا سوار شیم رضا.

رضا گیج گفت:

- کجا بریم؟

روزبه - تو کاریت نباشه. سوار شو.

فورا سوار همان ماشینی شدند که روزبه به آن تکیه داده بود. دور زدند و جلوتر رفتند. مهسا و بهناز داخل خیابان اصلی شده بودند. روزبه

کمی به سرعتش اضافه کرد. رضا ترسیده بود، اما روزبه خندید و گفت:

- نترس، الان قسمت هیجان انگیزش می رسه.

نزدیک مهسا و بهناز شده بود. شیشه ی راننده را پایین داد و گفت:

- برسونت خانمی.

مهسا توجهی نکرد و فقط به جلو نگاه می کرد، اما بهناز که خونس به جوش آمده بود، گفت:

- برو نتو برسون.

مهسا لب به دندان گرفت. رو به بهناز طوری که فقط او می توانست بشنود، گفت:

- احمق.

و با بهناز شروع به دویدن کردند. روزبه ماشین را نگه داشت. رضا نچ نچی کرد.

- دیدی دهن سرویس چی گفت؟

روزبه گونه اش را خاراند. آینه ی وسط را درست کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- صبر کن الان حالیشون می کنم.

چند دقیقه بعد مهسا و بهناز که خیالشان از نبود آن ها راحت شده بود، آهسته مشغول قدم زدن بودند. بهناز خندید و گفت:

- ولی چی بهش گفتم!

مهسا با چشم غره گفت:

- اصن فشننگ نگفتی. اگه اون برمی گشت یه فحش ناموسی می داد چی؟

بهناز با اخم گفت:

- غلط کرده. هیچ کاری نمی تونست بکنه. مگه شهر هرته؟

مهسا - پس چی که هرته؟ تو کوچو، خیابون ندیدی همین طوری جلوی دخترا فحش میدن و میرن؟ دو زار شعورم ندارن که.

بهناز که دید مهسا عصبانی است، ترجیح داد حرفی نزنند. وارد خیابان فرعی نزدیک خانه ی مهسا شدند. خیالشان بابت آن دو راحت شده

بود. هر چند مهسا هر از گاهی به پشت سرش نگاه می کرد تا ببیند دنبالشان می آیند یا رفته اند. بهناز که متوجه حساسیت مهسا شده بود،

با خنده گفت:

- بابا نترس، منم که تا دم خونه باهات اومدم. لو لو خرخره که نبودن، دو تا پسر فسقلی فشن بودن رفتن دیگه.

مهسا شانه ای بالا انداخت و نزدیک جوی آب سر کوچو شان رسید. رو به بهناز کرد و با ذوق گفت:

- بیا پامونو بذاریم کنار این جوبه ازش پیریم.

بهناز نگاه عاقل اندر سفیهی به مهسا انداخت:

- بچه شدی؟! -

مهسا با همان شوق و ذوق گفت:

- آره -

بهناز زد زیر خنده و مهسا شروع به حرکت کرد. کوله اش را کامل پشتش گذاشت و لی لی کنان از کنار جوی آب شروع به حرکت کرد. جای پایش را عوض کرد و کمی هم با پای چپ از طرف مقابل جوی آب قدم برداشت. بهناز هم که دید مهسا این کار را می کند، به تبعیت از او شروع به حرکت کرد. روزبه داخل فرعی پیچیده و از دور مشغول دیدن آن ها بود. رضا با ترس گفت:

- می خوام چی کار کنی؟

روزبه با شیطنت خندید.

- این جا به خوب داره به چه بزرگی. به نیش ترمز بزمنم، فاتحه!

دنده را عوض کرد و قبل از آن که رضا حرف دیگری بزند، با سرعت به داخل کوچه پیچید. مهسا که تا وسط جوی آب آمده بود، به محض دیدن ماشین شوکه شد. حواسش پرت شد و پایش لیز خورد. داخل جوی آب افتاد و بهناز هم که می خواست او را بگیرد، سر خورد و هر دو داخل جوی آب شده بودند. روزبه غش غش خندید و رضا هم خنده اش گرفته بود، اما کمی نگران به نظر می رسید. از ماشین پیاده شد و نزدیک تر رفت. چند نفر آن جا جمع شدند. روزبه برای رضا بوق زد. رضا هم سریع داخل ماشین نشست. روزبه دنده عقب گرفت و قبل از آن که کسی به دنبالش بیاید، داخل خیابان فرعی رفت و متواری شد. بهناز روی مهسا افتاده بود و جفتشان غرق در آب و لجن شده بودند.

فردین از جلوی حراست عبور کرد و وارد دانشگاه شد. شلوار جین چروک و قهوه ای به تن داشت. کت مخمل قهوه ای رنگی را هم روی پیراهن یک دست سفیدش پوشیده بود. قدم های محکم و با طمانینه ای برمی داشت. سرش را بالا گرفته بود و با اطمینان به مسیرش نگاه می کرد. کیفش را محکم در دست داشت و هر از گاهی به ساعتش نگاه می کرد. کمی به قدم هایش سرعت بخشید و وارد دانشکده فنی شد. تعدادی دانشجوی جلوی کتاب فروشی طبقه ی همکف اجتماع کرده بودند. فردین بی توجه به بقیه از پله های سمت راست بالا رفت. وارد طبقه ی اول شد. نگاهی به سمت چپ خود انداخت و به طرف آتلیه رفت. آرام در زد و آن را باز کرد. نگاهی به کلاس انداخت. آتلیه بدون استاد بود و فقط چند نفر در آن حضور داشتند. نفس راحتی کشید و به طرف یکی از میزها رفت. صدای چند پسر و دختر از انتهای کلاس می آمد، اما فردین توجهی به آن صداها نکرد و اصلا پشت سرش را ندید. روی صندلی چرخ دار مخصوص میز کار نشست و نقشه ی در دستش را باز کرد. از روی میز دو چسب نقشه که از قبل آن جا بودند، برداشت. هر کدام از آن ها را دو قسمت کرد و به چهار گوشه ی نقشه اش چسباند تا نقشه حین کار کردن تا نخورد. خط کش تی را از داخل کیف مخصوصش برداشت و روی میز گذاشت. اتودش را هم آماده کرد. همه ی وسایل را روی میز چیده بود و آماده ی کار کردن روی نقشه اش شد. صدای افراد داخل آتلیه کم شده بود. حس کرد کسی به سمتش می آید. توجهی نکرد و مشغول پاک کردن خطوط اضافی پلانش شد. سنگینی نگاه کسی را حس می کرد. سرش را بالا آورد. از تعجب خشکش زده بود. فرانک مستقیم به چهره ی فردین نگاه می کرد.

فردین دست از کار کشید و اتود و پاک کن را روی میز گذاشت. فرانک دست به سینه ایستاد و فردین را تماشا کرد. مانتو و مقنعه ی سر مه ای به همراه شلوار جین مشکی پوشیده بود. آرایش کمرنگی داشت. صورتی گرفته و لاغرتر از همیشه. گونه هایش کمی لاغر و استخوانی شده بودند. زیر چشمانش هم کمی تیره بود. ابروهایش مثل همیشه تمیز و یک دست نبودند و بلندتر از همیشه می نمود. لبخند کمرنگی زد و فردین هم متعاقبا لبخند زد، اما چیزی نگفت. فرانک رو به بچه های انتهای کلاس کرد و گفت:

- بچه ها همیشه بیرون باشین؟ برین بوفه منم میام.

یکی از پسرها از جایش بلند شد و بقیه هم پشت بند او بلند شدند. از جلوی فرانک و فردین رد شدند فقط با تکان دادن سر با فردین سلام و علیک کردند. فردین هم انگار از قبل آن ها را بشناسد، آرام سرش را تکان داد. همه رفتند و آن دو نفر تنها شدند. فرانک کمی آن طرف تر رفت و یک صندلی برای خودش برداشت، نزدیک فردین نشست. دست هایش را در هم گره زد و جلوی دهانش گرفت. فردین پوفی کشید. دست چپش را روی میز گذاشت و سمت چپ صورتش را به آن تکیه داد. به فرانک خیره شد و چیزی نگفت. فرانک هم لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت. فردین غرق در نگاه فرانک شده بود. مثل آن که یاد خاطرات گذشته اش افتاده باشد. آخر سر طاقت نیاورد و آرام گفت:

- چطوری؟ خوبی؟

فرانک زیر لب شمرده گفت:

- مرسی.

فردین بینی اش را خاراند و گفت:

- چه خبرا؟

فرانک سرش را بالا آورد. کمی بغض کرده بود. مستقیم به فردین نگاه کرد. حرفی نزد و فقط شانه بالا انداخت. بغض او از دید فردین پنهان نماند چون سرش را یکی دو بار تکان داد. به سمت دیگری نگاه کرد و بعد دوباره به فرانک خیره شد. فرانک دست چپش را نشان فردین داد.

- این حلقمه. خوشگله؟

فردین بهت زده به فرانک نگاه کرد. فرانک خنده ای عصبی کرد.

- من گفتم بابام می خواد منو شوهر بده. یادته؟

فردین خفه گفت:

- چه زود.

اما فرانک شنید و جوابش را به سختی داد.

- زود نبود، خیلی وقته. الان وسط زمستونه. این همه زنگ و پیام یادت رفت؟

فردین ابروهایش را در هم کشیده بود. اخم عمیقی به چهره اش داد. کسی در اتاق را باز کرد. فردین با خشم برگشت و گفت:

- آقا یه کلاس دیگه برین.

پسری که وارد کلاس شده بود، گفت:

- مگه این جا رو خریدی؟

فردین با عصبانیت بلند شد. به طرف آن پسر رفت و او را به سمت در هل داد. پسر می خواست اعتراضی کند که فردین را عصبانی دید. دستانش را مشت کرده و منتظر حمله ی دیگری به طرف پسر بود. دندان هایش را از عصبانیت روی هم می سایید. پسرک هم که اوضاع را اضطرابی دید، فرار را بر قرار ترجیح داد و فقط گفت:

- برو بابا نوبرشو آوردی.

فردین با خشم در را به روی دوستان فرانک که پشت در با نگرانی ایستاده بودند، بست. به طرف فرانک آمد، اما فوراً برگشت و در را باز کرد. رو به بقیه با عصبانیت گفت:

- چیه؟ باهش حرف دارم. مگه نمی خواستین برین بوفه؟ برین تا بیاد.

همه ترسیدند و از آن جا رفتند. فردین هم دوباره در را بست. به طرف میز آمد و با عصبانیت رو به فرانک گفت:

- این مسخره بازی یعنی چی؟

فرانک با عصبانیت گفت:

- با اونا چی کار داشتی؟!

فردین لحظه ای چشمانش را بست و باز کرد. نفس عمیقی کشید همین طور که قفسه ی سینه اش را گرفته بود، گفت:

- گفتم این مسخره بازی یعنی چی؟

فرانک با بغض گفت:

- کدوم مسخره بازی؟

فردین پوزخند زد.

- ا، کدوم مسخره بازی؟! این انگشتر واسه چیه؟ یعنی به خاطر یه دعوا و قهر و دیر اومدن من، باید بری ازدواج کنی. که چی؟ که بگی مهمی؟ مگه نبود؟! می خواستی ثابت کنی که مهمی؟ تو که انقدر بچه نبودی که سر یه دعوا بری تا مرز جدایی و همه چی بینمون تموم شده و چه می دونم این حرفای مسخره. یه کاره رفتی نامزد کردی که چی؟!

فرانک سیخ سر جایش نشسته بود. به دیوار نگاه می کرد. فردین با صدای بلند داد زد:

- به من نگاه کن.

فرانک با ترس به فردین نگاه کرد، ولی زود نگاهش را از او گرفت و مشغول جویدن ناخن هایش شد. فردین با نفرت گفت:

- صد دفعه گفتم این کارو بعد از عصبانیت نکن.

فرانک - نمی تونم!

فردین دستی به موهایش کشید. بعد آن ها را پشت سرش قفل کرد و لحظاتی در اتاق قدم زد. به سقف نگاه می کرد. به دیوار و به دانشجویایی که در حال عبور از کنار اتاق بودند. دستش را به دیوار کنارش تکیه داد و به آرامی گفت:

- مگه من همین هفته ی پیش بهت اس ندادم؟

فرانک چیزی نگفت. فردین نزدیکش شد. روی یکی از صندلی ها نشست. سرش را جلو آورد. دستانش را روی پاهایش گذاشت. مستقیم به فرانک نگاه کرد و گفت:

- بین منو.

فرانک رویش را از فردین گرفته بود. فردین دستش را جلو برد. دست فرانک را گرفت و آرام نوازش کرد. آن یکی دستش را هم روی دست فرانک گذاشت و گفت:

- میگم بینمت.

گریه ی فرانک شروع شد. فردین دوباره چشم هایش را بست و باز کرد. نفس آرامی کشید و دست های فرانک را بیشتر نوازش کرد. آرام شروع به حرف زدن کرد.

- این دستا مگه قرار نبود مال من بشن؟

فرانک حرفی نزد و فقط هق هق می کرد. فردین ادامه داد:

- مگه نگفتم هر وقت دعوا من همیشه مثل بچه ی آدم بشینیم حرف بزیم و گریه زاری نکنی؟ گفته بودم. یادته؟

فرانک از شدت گریه شان هایش تکان می خورد و اشک هایش روی گونه هایش سر می خوردند. فردین می خواست با پشت دست آن ها را پاک کند که فرانک سرش را عقب برد. دستش را از دست فردین بیرون کشید و گفت:

- به من دست نزن.

فردین سرش را پایین آورد. به نوک کفشش خیره شده بود. چند بار ضربه ای با نوک کفش بر زمین زد. دوباره به فرانک نگاه کرد و گفت:

- تو اگه دنبال بهونه بودی ...

فرانک زود حرف فردین را قطع کرد و مستقیم به او نگاه کرد.

- من دنبال بهونه نبودم. صد دفعه هم بهت گفتم. گفتم بابای من گیره، می خواد زن بگیره. شعور سرش نیست و نمی تونه بعد از سه سال از فوت مادرم، صبر کنه. می خواد ازدواج کنه. من واسش سر خرم، می فهمی؟ سر خر. پس باید ازدواج می کردم، اونم با مورد انتخابی بابام. صد بارم گفتم پیش فامیل نمیرم زندگی کنم. پس انداز زیادی هم ندارم که بتونم باهش خونه اجاره کنم. پس مجبورم برم زیر اجبار پدرم و حرفشو قبول کنم. شاید اگه تو می اومدی، تو شوهرم می شدی، نه کسی که هیچ حسی بهش ندارم. اینا رو بهت گفتم یا نگفتم؟ حالا هی برمی گردی میگی واسه خاطر یه دعوی ساده بود؟! مگه من بزرگ نشدم؟ انقدر بچم که اون همه محبتتو با یه دعوا نادیده بگیرم؟ پُر پُرش یه هفته قهر بودم، یه ماه قهر بودم، تا ابد که تو رو یادم نمی رفت. اون وقت تو هنوز بعد از چند ماه برمی گردی میگی واسه خاطر دعواست؟! اصن گور بابای اون دعوا و قرار اون روزت و هر چی، اصن گور بابای من.

دوباره گریه اش شدت گرفت. دستانش را جلوی صورتش گرفت و شروع به گریه کرد. فردین از جایش بلند شد. به طرف تخته ی کلاس رفت. سرش را آرام چند بار به تخته زد. در کلاس باز شد. یکی از دوست های دختر فرانک که مضطرب و نگران می نمود، نزدیک فرانک شد. جلوی فرانک خم شد و دست های او را گرفت و گفت:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ مگه بهت نگفتم نرو جلو؟! هی میگم این گریه درمیاره، هیچی سرش نیست. گوش نکردی!

فردین با عصبانیت برگشت و گفت:

- خودت هیچی سرت نمیشه. اصن به تو چه که اومدی وسط حرف من و این؟ هان؟!

دوست فرانک با عصبانیت گفت:

- برو جمع کن بابا. برو که بوی گندِ کثافت کاریات دانشگاهو گرفته. پسره ی لات. فکر کردی این جا شهر هرته دعوا مرافه راه می ندازی؟

فردین دست در جیب هایش کرد. رویش را برگرداند و با پوزخند حرف های او را گوش می داد. فرانک از جایش بلند شد. دوستش

مشغول جمع کردن وسایل فرانک شد. فردین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

- فکر نکن نمی تونم چیزی بهت بگما. فقط عصبانیم و حوصله ی حراستو ندارم، وگرنه حالیت می کردم.

دوست فرانک دستش را بالا آورد.

- برو بابا. عددی نیستی جوجه.

یکی از پسرها جلوی در مشغول تماشای آن ها بود. فردین رفتن فرانک و دوستش را تماشا کرد. فرانک برگشت و با همان چهره ی گریان

در حضور جمعیتی که پشت در جمع شده بودند، گفت:

- لطفا با نفر بعدی این کاری که با من کردی رو نکن.

فردین با صدای آهسته ای گفت:

- من هیچ کاری باهات نکردم.

فرانک پوزخندی زد.

- هنوز اس ام اسای شهرزادو دارم.

دوست فرانک از او می خواست که هر چه زودتر تا حراست نیامده، بروند. فرانک مصر ایستاده بود.

- ببین، نگو که باهات تیریب لاو نداشتی. اصن برام مهمم نیست. مهم این بود که تو می اومدی و من بدبخت نمی شدم. دیگه بیشتر از این

نمی خوام جلوت تحقیر بشم، ولی می خوام اون شهرزاد جونتو بشناسی. اگه بخوای واست می فرستمشون. ببین که چه تیریبی برات

برداشته و خودت خبر نداری!

فردین غرق در فکر شد و فرانک به همراه دوستش از کلاس خارج شد. با ناراحتی روی یکی از صندلی ها نشست. جمعیت به ترتیب متفرق

شدند. تعدادی از دانشجویها او را با تاسف نگاه می کردند و می رفتند. دقایقی بعد فردین وسایلش را جمع کرد. از کلاس بیرون آمد و

شماره ی شهرزاد را گرفت.

مهسا با شلواری جلوی تلویزیون ایستاده بود. کنترل در دست و با هیجان مشغول تماشای مسابقه ی فوتبال بود. مهران در تلاش برای

گرفتن کنترل از دستان او، مرتب غر غر می کرد و جیغ می کشید، ولی مهسا نمی گذاشت. به مهران اخم می کرد و کنترل را به او نمی داد.

مهران هم دست از تلاش بر نمی داشت و کارتون مورد علاقه اش را صدا می زد. علی و نگین در خانه نبودند. مهسا برای فرار از مشت و

لگدهای مهران به این پناه برد. مهران مظلومانه کنار مبل ایستاد و مهسا را که بالای این نشسته بود، تماشا کرد. مهران با عصبانیت داد زد:

- بسه دیگه انقدر فوتبال نبین!

مهسا با اخم گفت:

- بهت گفتم پنج دقیقه دیگه وایسا تموم میشه.

مهران داد زد:

- برو بابا با این تیم مسخرت.

مهسا با ناراحتی گفت:

- خیلی هم خوبه.

مهران دهن کجی کرد.

- نخیرم. خودم دیدم از اولی که نیمه دوم شروع شد تا الان دو تا گل خورد. فعلا که عقبه. بازیشم داره تموم میشه. اصلنم بلد نیستن بیرن.

بزن عمو پورنگ داره.

مهسا حواسش به حرف های مهران رفته بود که صدای فریاد گزارشگر تلویزیون را شنید. فوراً به تلویزیون نگاه کرد. تا چشمش به خوشحالی بازیکنان استقلال افتاد، از شادی جیغ کشید. مهران متعجب به تلویزیون نگاه کرد. مهسا هم کنترل را رها کرد و از این پایین آمد. مهران را در آغوش گرفت. چنان او را فشار می داد که سر مهران میان دست های مهسا مچاله شده بود، اما مهسا با شوق و ذوق او را بوسید و به سمت تلویزیون رفت. دست به کمر ایستاد و با هیجان صفحه ی نمایش تلویزیون را دید. صحنه ی آهسته ی گل دوباره پخش شد. مهسا بار دیگر جیغ کشید و به هوا پرید. رو به روی تلویزیون نشست و حواسش را به دقایق باقیمانده ی بازی داد. مهران از بی توجهی او سوءاستفاده کرد و خیلی آرام از مبل بالا رفت. به این رسید و کنترل را برداشت. با شیطنت نگاهی به آن انداخت. روی شماره ی مورد علاقه ش فشار داد. شبکه عوض نشد. مهران از این پایین آمد. روی مبل نشست. بار دیگر امتحان کرد و نشد. مهسا جلوی دید او بود. از روی مبل بلند شد و جلوتر آمد. دستش را بالاتر گرفت تا کنترل از بالای سر مهسا، شبکه ی مورد علاقه اش را پخش کند. روی دکمه فشار داد و شبکه هم عوض شد. مهسا متعجب شد و به عقب برگشت. مهران با خنده زبان درازی کرد.

- دیدی زدم عمو پورنگ!؟

مهسا به طرف او آمد. مهران کنترل را پشتش قایم کرد تا به او ندهد. مهسا دستان مهران را گرفت و در تلاش برای گرفتن کنترل بود، اما زنگ خانه به صدا در آمد. اخمی به مهران کرد. نفسش را با حرص بیرون فرستاد و به طرف آیفون رفت. به صفحه ی نمایشگر آیفون خیره شد. باورش نمی شد. کمی سرش را عقب داد. در را باز نکرد و به طرف مهران برگشت. مهران همان طور که کنترل را پشتش قایم کرده بود، گفت:

- چرا بازش نکردی؟

مهسا با اخم گفت:

- آشغالی بود. کنترلو بده به من.

مهران به طرف تلویزیون رفت. جلوی آن نشست. کنترل را هم بین پاهایش گذاشت و محکم آن را در دستانش حفظ کرد. مهسا به سمتش آمد و گفت:

- بازی الان تموم میشه. بزن شبکه سه لاقل نتیجشو ببینم.

مهران با شیطنت ابروهایش را بالا داد.

- نج نمی خوام.

زنگ دوباره به صدا در آمد. مهسا با عصبانیت به آیفون نگاه کرد. مهران هم بیشتر روی اعصابش راه رفت.

- بازش کن دیگه. بدبختو اون پایین کاشتی.

مهسا با حرص برای مهران دهن کجی کرد. آیفون را برداشت.

- بله؟

صدای فردین از پشت آیفون آمد.

- سلام خاله.

مهسا لبخندی زد.

- من مهسام.

فردین -، سلام خوبی؟ مامانت اینا نیستن؟

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

مهسا به صفحه ی آیفون نگاه نمی کرد. رویش را به طرف مهران کرده بود. مهران هم خیره به صفحه ی تلویزیون در حال تماشا بود. مهسا

با دو دستش گوشی را گرفته بود.

- نه، رفتن بیرون. کارشون داشتن؟

فردین کیف در دست جلوی در ایستاده بود. نفسش را بیرون فرستاد. دستانش هم کمی یخ کرده بودند. خندید و گفت:

- یه چند تا برگه مربوط به شرکته که قرار بود بدم به بابات. فرصت نکردم ببرم شرکتش. این شد که اومدم دم خونه. درو می زنی پیام یه

دقیقه برگه ها رو بهت بدم، هر وقت که اومد، تو بهش بدی؟

مهسا آب دهانش را قورت داد. به صفحه ی نمایشگر آیفون نگاه کرد. کمی فکر کرد و گفت:

- چی هستن حالا؟

فردین کیفش را بالا آورد و نشان مهسا داد.

- ببین تو کیفمه. چند تا برگه ست از شرکت خودم که قرار شد بدم به بابات. بیارم بالا می بینی.

مهسا دوباره کمی فکر کرد.

- باشه. بفرمایین.

در را زد. آیفون را هم سر جایش گذاشت. فردین هم در را باز کرد تا وارد خانه شود. مهسا دوباره آیفون را روشن کرد. فردین جلوی در

نبود. پس وارد خانه شده و مهسا دستپاچه به سمت اتاقش رفت، ولی فوراً برگشت و به پشت مهران زد.

- پاشو وسایلتو جمع کن.

مهران بدون آن که مهسا را نگاه کند، گفت:

- وسایلم که پخش و پلا نیست.

مهسا به اطراف نگاه کرد. وقتی وسیله ای از مهران جز یک ماشین پیدا نکرد، شانه ای بالا انداخت. به طرف همان ماشین رفت و آن را برداشت. با غر غر گفت:

- پس این ماشین چی بود؟!

جوابی از مهران نشنید. به اتاقش رفت. شلوار خانگی اش را در آورد. یک شلوار جین آبی از جا لباسی آویخته به پشت در برداشت. جلوی آینه آمد و خودش را نگاه کرد. شلوارش را پوشیده بود. دگمه هایش را هم بست. بلوز آبی رنگی از داخل کمد انتخاب کرد. آن را از جا لباسی بیرون آورد. حواسش نبود و جا لباسی از جایش در آمد و پایین افتاد. نج نچی کرد و بی خیال به آن، از اتاق بیرون زد. صدای زنگ در بلند شد. دوباره به اتاق برگشت و این بار فوراً نگاهی به خود در آینه انداخت. لباس مناسبی تنش بود. موهایش را هم روی شانه هایش ریخته بود و ابروهایش را هم دستی کشید تا منظم باشند. کمی نزدیک به آینه شد و کامل خود را در آن دید. لبخندی زد و از اتاق خارج شد. قبل از او، مهران به طرف در رفته بود. فردین پشت در ایستاده و با مهران مشغول احوال پرسی بود. مهسا نزدیک تر شد. دستانش را روی شانه های مهران گذاشت و آرام گفت:

- سلام.

فردین به او نگاه کرد. لبخندی زد.

- سلام خوبی؟ ببخشید مزاحم شدم.

مهسا فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. فردین کیفش را باز کرد و چند برگه از آن بیرون آورد. مهسا او را تعارف کرد که به داخل بیاید، اما فردین نپذیرفت و گفت:

- نه برم دیگه، دیرم شد. از صبح مشغول بودم. اینا رو بی زحمت بده به بابات.

فردین برگه ها را به طرف مهسا گرفت. مهران دستانش را بالا آورد تا برگه ها را بگیرد، اما زیر دستان فردین زد و برگه ها روی زمین ریخت. مهسا فقط زیر لب گفت:

- حواست کجاست؟

فردین خم شد تا برگه ها را بردارد.

- اشکال نداره، من برمی دارم.

مهران هم بی توجه به کاری که کرده بود، به طرف تلویزیون رفت تا ادامه ی برنامه اش را ببیند. مهسا هم همزمان با فردین برای برداشتن برگه ها خم شد. جفتشان نشستند و در یک آن دستشان برای برداشتن برگه ها به هم خورد. مهسا فوراً دستش را عقب کشید. فردین لحظه ای خندید و گفت:

- ببخشید.

مهسا چیزی نگفت و دستش را عقب کشید. فردین برگه ها را از روی زمین برداشت. هر دو همزمان از جایشان بلند شدند. فردین برگه ها را به دست مهسا داد. از او تشکر کرد و هر چه مهسا تعارف کرد، داخل نیامد. مهسا هم در را بست. نگاهی به برگه های در دستش انداخت. چیزی از آن ها سر در نمی آورد. بی توجه به مهران و این که نتیجه ی فوتبال چه شده، به سمت اتاق پدر و مادرش رفت. برگه ها

را روی تخت پدر و مادرش گذاشت. به اتاق خودش رفت. روی صندلی کامپیوتر نشست. به دستانش نگاه کرد. مخصوصا به دست راستش که دو بار با دست فریدین در تماس قرار گرفته بود. ناگهان کتفش تیر کشید. آن را کمی مالش داد و زیر لب گفت:

- پسره ی عوضی!

کامپیوترش را روشن کرد. همان لحظه برایش پیام آمد. گوشی اش را برداشت و پیام را نگاه کرد. بهناز بود.

- «سلام، خوبی جیگر؟ می بینم که مساوی کردین. بی عرضه ها نتونستین این بازیو ببرین؟ دستت چطوره؟»

مهسا برایش نوشت:

- «سلام، مرسی بد نیستم. تو چطوری ناناس؟ این مهران نداشت ببینم. آره دیدم گل زدیم. همون دو-دو شد؟ ای بد نیست. اتفاقا الان داشتم به این پسره که ما رو شوت کرد تو جوق، فوش می دادم. کصاف!»

شکلک خنده گذاشت و بهناز هم با خنده نوشت:

- «آره لامروت. زد ناکارمون کرد آجی. دیدی؟ دیدی رو سیاه شدیم؟»

دو تا شکلک خنده هم انتهای پیامش گذاشته بود. مهسا هم نوشت:

- «دیوونه. چه خبرا؟ بیا یاهو بحرفیم.»

بهناز - «لفونت. اومدم.»

مهسا مودمش را روشن کرد. لحظاتی گذشت تا کانکت شود. یاهو مسجراش را باز کرد و پیام های قبلی را خواند. دو تا تبلیغ بودند. یکی هم از طرف آرمیتا که نوشته بود:

- «سلام چطوری؟ یه وخ نیای از ما سراغ بگیریا، پول یاهوت زیاد میشه.»

مهسا فوراً جواب داد:

- «سلام آرمی جون جونیم. به خدا اصن نتونستم پیام. تو مدرسه که بهت گفتم. افتادم زمین، کتفم درد گرفت. دو روز بی حال تو خونه افتاده بودم.»

آرمیتا جوابی نداد. مشخص بود که در حال حاضر نه آنلاین است و نه مخفی. مهسا پنجره ای برای خودش و بهناز باز کرد. می خواست پیامی ارسال کند که بهناز آنلاین شد. شکلک خنده گذاشت و نوشت:

- «سلام خنگول. دلم برات تنگیده فت و فراوون. کجایی پس تو؟!»

و شکلک غمگین گذاشت. بهناز هم برایش نوشت:

- «سلام عشقم. هیچی دیگه می بینی که تو گچم! نمی تونم پیام مرسه.»

مهسا - «الهی دستش بشکنه.»

بهناز با خنده نوشت:

- «فعلا که شکست. یعنی کلا شکستیمش رفت پی کارش.»

مهسا - «ولی بابای توام عجیب تر کوندشا. رو نکرده بودی بابات سرهنگه نامرد!»

بهناز چند تا شکلک خنده گذاشت.

- «گذاشته بودمش واسه روز مبادا. بی شعور فکر نمی کرد شماره پلاکشو برمی داریم پدرش در میاد.»

مهسا - «آره. خیلی حال داد. حسابی حالشو گرفتیم.»

هر دو شکلک خنده گذاشتند و بهناز نوشت:

- «چه خبر میرا؟»

مهسا - «هوچی، سلومتی. تو چه خبر؟»

بهناز با شیطنت نوشت:

- «از عشقم چه خبر؟»

مهسا - «کی؟»

بهناز با خنده نوشت:

- «فردین جون جون جونم. همون که عکس خوجل موجل گرفته بود تو تفلدت. چشمکم زده بود لامصب. وایسی مهسایمی عجب

تیکه ای بود. من رسماً عاشقشما. بهت بگم که باید در حق من و اون خواهری کنی بری واسه مون جلو. باژه؟!»

مهسا به صفحه زل زده بود و چیزی نمی نوشت. به فکر فرو رفته بود و یک بار دیگر جملات بهناز را خواند. تند تند نفس می کشید. کاری

نکرد و فقط به صفحه نگاه کرد. بهناز شکلک سوالی گذاشت. وقتی دید از مهسا خبری نیست، نوشت:

- «پَ کجا رفتی تو؟!»

مهسا با مکث نوشت:

- «ببخشید مهران کار داره. الان میام. تا کی هستی؟»

بهناز - «من که هستم فعلاً. باشه برو عزیزم. بوس بوس.»

مهسا هم برای آن که بهناز شک نکند، نوشت:

- «عزیزمی. من میام زود زود.»

بهناز - «زود زود زود؟»

مهسا - «آره. فعلاً نفسی.»

بهناز - «قلفونت.»

شهرزاد با حرص مشتیی به روی کاناپه زد. از جایش بلند شد و همان طور که محکم قدم برمی داشت، به طرف اتاق رو به رویش رفت.

نفسش را سنگین بیرون داد و در را باز کرد. لباس خانه تنش بود. موهایش بلند می نمود و به روی شانه هایش ریخته بودند. شاهین روی

صندلی نشسته و مشغول کار بود. به محض ورود شهرزاد به اتاق، سرش را بالا آورد. شهرزاد با خشم به او نگاه می کرد. شاهین گیج به

شهرزاد نگاه کرد و آرام گفت:

- چی شده؟

شهرزاد با عصبانیت داد زد:

- برداشته شرکت ثبت کرده به اسم خودش!

شاهین مداد در دستش را روی میز گذاشت. عینکش را از روی صورتش برداشت و به چهره ی شهرزاد دقیق تر نگاه کرد. صندلی را چرخاند و مستقیم به او نگاه کرد. جوان خوش چهره ای بود. صورتی گرد با ته ریش و بینی خوش ترکیب و کمی چاق. به صندلی تکیه داد. به تخت کنار دستش اشاره کرد و گفت:

- بشین حرف بزنیم.

شهرزاد با دلخوری نشست. پای چپش را روی پای راستش انداخت. دست چپش را هم زیر چانه اش گذاشت و آرنجش را روی زانوی پای چپش قرار داد. به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و حرفی نمی زد. شاهین خندید و گفت:

- این شکلی که میشیا.

شهرزاد با خشم به شاهین نگاه کرد:

- حوصله ی شوخی ندارم. لطفا جدی باش!

شاهین دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- من بی تقصیرم.

شهرزاد پوزخندی زد.

- اتفاقا برعکس! جناب عالی اگه می داشتی ما با این پسر مایه داره کار کنیم، این طوری نمی شد. نمی رفت واسه خودش شرکت بزنه که ... شاهین انگشت اشاره اش را به نشانه ی اخطار تکان داد.

- آهای آهای آبجی کوچیکه، تا همین جاشم زیاده روی کردی. همینم که گذاشتم کمی به حریم این آقا پسر نزدیک بشی و تیریپ دوستی باهاش برداری، برو خدا رو شکر کن. وگرنه کار که واسه من و تو ریخته.

شهرزاد خنده ی بی جایی کرد.

- آره، خیلی هم ریخته! فقط نمی دونم چرا جناب عالی سه ساله فقط نقشه می کشی. بنده هم دارم با سگ دو زدن، خرج دانشگاهمو در میارم. شاهین سکوت کرده بود و شهرزاد ادامه داد.

- اصن می دونی چیه؟ همه ی این چیزای قرضی، ماشین قرضی، خونه ی قرضی، پول قرضی، همه و همه واسم مسخره شده. دیگه می خوام چیزایی رو داشته باشم که واسه خودم باشه. می فهمی شاهین؟ واسه خودم!

شاهین نفسش را با آرامش بیرون فرستاد.

- آره می فهمم، ولی فراموش نکن ما تازه سه ساله مامان، بابا رو از دست دادیم. پس زمان می بره که رو غلطک بیفتیم. هوم؟!

شهرزاد بغض کرد و چیزی نگفت. شاهین هم برای او مدام از آینده گفت. شهرزاد بغضش ترکیب و وسط حرف های شاهین از ماجرای فرانک سخن گفت. شاهین کنار خواهرش روی تخت نشست. کمی او را دلداری داد. در آخر شهرزاد گفت:

- نمی خوام انقدر دلداریم بدی. می دونم که فردین، نه منو می خواد، نه فرانکو. هر چند منم واسه خاطر شرکت و پولش می خواستمش. الانم اصن واسم مهم نیست که گفته می خواد نامزد کنه!

فردین در حالی که سوت می زد، از پله ها بالا می رفت. چهره اش خوشحال نشان می داد. بالای پله ها که رسید، کمی دست هایش را به اطراف تکان داد تا نرمشی هم کرده باشد. به سمت راست چرخید تا به اتاقش برود، اما دست راستش به چیزی برخورد کرد. نگاه که کرد، فرناز را دید. فرناز با غر غر سر فردین هوار کشید:

- هو، جلوتو نگاه کن. مست خوردی عرق کردی؟!

فردین نچ نچی کرد.

- خیلی خب بابا، ببخشید.

فرناز از جلوی فردین رد شد و فردین هم موقع رفتن به اتاق گفت:

- مردم پول نمیدن، پزم میدن با پولشون.

صدای فرناز از پشت دری که فردین بست، آمد.

- پول به الاف جماعت نمیدن!

فردین از داخل اتاقش داد زد:

- اگه الاف بودم، الان یه شرکت نمی زدم.

باز صدای فرناز آمد.

- شرکتتم می بینیم. فعلا که جا نداره.

فردین دهن کجی کرد و داد زد:

- باباش خبر نداره.

نیش خندی زد و روی تختش نشست. پاهایش را دراز کرد و دستانش را هم به بالای تخت گرفت و خودش را کمی کش داد. بعد نفسش را با خیال آسوده بیرون فرستاد. صدای گوشی اش آمد. زیر پایش حرکت می کرد. گوشی را زیر پاهایش پیدا کرد و آن را برداشت. یک پیام دریافت شد.

- «شده در خلوت تنهایی خود، یاد یک خاطره شادت بکنند؟ لوزه بر قلب و دلت اندازد، بی خبر از همگانت بکنند؟ و تویی خاطره ی خلوت تنهایی من.»

فردین متعجب به شماره ی ناشناسی که پیام داده بود، خیره شد. با اداهای خاصی که به لب و دهانش می داد، سعی در به یاد آوردن شماره نمود، اما چیزی به خاطرش نرسید. دست آخر شانه ای بالا انداخت و گوشی را روی میز کارش گذاشت. به محض آن که دراز کشید، پیام دیگری آمد. زیر لب غر زد:

- آه، باز ببین کی سر شبی می خواد بره رو اعصابا.

پیام را باز کرد.

- «سلام، خوبی؟»

زیر لب گفت:

- همین؟! عجب اسکلی هستی تو. حالا به فرض خوب باشم، تو رو سننه؟!!

و همین متن را برایش ارسال کرد. لحظاتی بعد پیام رسید.

- «خیلی بی ادبی. خداحافظ.»

فردین با خنده نوشت:

- «شب به خیر کوچولو. خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.»

فردین با خوشحالی از خانه بیرون آمد. لیوانی در دستش داشت. آن را لاجرعه سر کشید و آروقی زد. تلو تلو می خورد و به طرف حیاط قدم برمی داشت. باغ بزرگ و تاریکی بود. اگر صدای جیغ و فریادهای دیگران از داخل خانه نبود، مطمئناً ترسناک تر از حالای خودش می شد. هیچ گونه روشنایی نداشت. فضای تاریک و گرفته ای که به خاطر وجود درختان بی شمار، ترسناک تر می نمود. فردین همچنان مست به راه خودش ادامه می داد. به وسط باغ رسیده بود. سر جایش ایستاد. به اطراف نگاهی کرد. لیوان را به طرف دهانش برد. چیزی داخلش نمانده بود، اما فردین همچنان تلاش می کرد تا محتویات داخل آن را سر بکشد. وقتی فهمید چیزی ندارد، نگاهی به لیوان کرد. با چشم هایش که از فرط مستی و خستگی نیمه باز بودند، در حال کند و کاو لیوان شد. ابروهایش را کمی بالا داد و چشم هایش را بازتر کرد. مرتب تلو تلو می خورد و لیوان را نگاه می کرد. چیزی پیدا نکرد و بلند بلند خندید. لیوان را به گوشه ای پرت کرد. خمیازه ی بلندی کشید و داد زد:

- این بی صاحبم که چیزی نداشت.

یک نفر از داخل خانه بیرون زد. در جستجوی فردین بود. چند بار اسم او را صدا کرد. جوابی نگرفت و جلوتر رفت. باز هم فردین را صدا کرد. پسرک قد بلند با چشم و ابروی مشکی و ریش پرفسوری که سن و سالش نزدیک به فردین بود، همراه با تیپ اسپرت و کلاه عجیب و غریبی که به سر داشت، در همه جای باغ، دنبال فردین می گشت. دست آخر او را کنار درخت بزرگ و پر شاخ و برگی پیدا کرد که دمر خوابیده بود و خرناس می کشید. جلوتر رفت. دستانش را زیر بازوهای فردین جای داد و از او خواست که بلند شود. فردین مرتب غر می زد و او را مورد لعن و نفرین قرار می داد، اما پسرک همچنان تلاش می کرد فردین را از این وضعیت خارج کند. او را کشان کشان به وسط باغ رساند. فردین را روی یکی از صندلی های کنار استخر نشانند. کراواتش را در آورد. دکمه های پیراهنش را هم باز کرد. کمی او را باد زد و با نگرانی گفت:

- پسر تو که خودتو خفه کردی.

فردین خندید.

- عوضش امشب اساسی تر کوندماسم.

سام پوفی کشید.

- شانس آوردی مامان بابات خونه نیستن بگن کجایی. من که گفتم بیای حوصلت سر نره. نمی دونستم زیاده روی می کنی که. فرناز که خونه نیست. هان؟

فردین دستش را بی معنی بالا آورد و دوباره پایین انداخت. حرکات عجیب و غریب از خودش نشان می داد. دوباره بی جهت خندید و از جایش بلند شد. به طرف خانه حرکت کرد و گفت:

- نه بابا، اونم نیست. امشب من با این خوشگل موشگلای تو خونه کار دارم.

سام دنبال او رفت. همین طور که زیر بازوهایش را گرفته بود که زمین نخورد، گفت:

- حالا نمی خواد کار دست خودتو اونا بدی.

فردین نگاه عاقل اندر سفیهی به سام انداخت.

- حالا مثلا نیست خیلی خود شراره منو نمی خواست و اون طوری شد؟ دیدی که بچشم سقط کرد.

سام سری از تاسف تکان داد.

- توام چقدر مراعات کردی.

فردین همین طور که نفس نفس می زد و روی زمین نشست، گفت:

- امشب ... که ... که اون نیست ... لااقل با لیندا سر می کنم.

تنفسش به شماره افتاده بود. سام نچ نچی کرد. از او خواست تا همان جا بنشیند. با عجله به سمت خانه حرکت کرد. همان طور که از فردین دور می شد، گفت:

- هیچ جا نریا. الان میام. می خوام واست آب بیارم.

فردین خندید و دوباره بلند شد. کنترل کارهایش دست خودش نبود. با سرعت بیشتری نسبت به قبل حرکت کرد و به طرف در آمد. تنه

اش به سام خورد و از پله های جلوی در ورودی بالا رفت. پله ی آخر را ندید و تلو تلو خورد. روی زمین افتاد و دوباره خندید. از جایش

بلند شد. سرش را تکان داد. دستی به کراواتش کشید. آن را مرتب کرد. هر چند یقه ی پیراهنش هنوز نامرتب بود. موهایش را دستی

کشید. رو به سام با خنده گفت:

- ببینم، لیندا الان خوشگل تره یا من؟

سام با پوزخند گفت:

- جفتتون داغونین.

فردین قهقهه زد.

- ایول، پس عالیه. به هم میایم، نه؟

سام بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- من چه می دونم؟ خودت می دونی و خودش. بیا بریم تو.

وارد خانه شدند. فضایی پر از دود و شلوغی جلوی راهشان بود. دختر و پسرها در حال رقص و پای کوبی بودند. عده ای روی مبل نشسته

بودند. عده ای هم در آشپزخانه مشغول خوردن نوشیدنی بودند. فردین بلند گفت:

- یوهو، من اومدم.

تعدادی از دختر و پسرها به او نگاه کردند. همه به یک باره سوت کشیدند. صدای آهنگ بیشتر شد. یک دی جی که وسط در حال پخش

آهنگ بود، از بقیه خواست تا همراهی اش کنند. رقص نور شروع شد. فردین وسط جمع رسیده بود. همگی دوره اش کرده بودند. سرش را

مدام بالا و پایین می برد. سام نزدیکش شد. زیر گوشش چیزی گفت. فردین خندید. سام هم لیوان آبی را دستش داد. فردین هم از جیب

کتش یک قرص بیرون آورد و آن را خورد.

لحظاتی ساکت بود. سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. آهنگ در حال پخش بود. صدای آهنگ بیشتر و بیشتر می شد. سکوت خاصی در آهنگ هویدا بود. به محض شدت گرفتن موزیک، فردین هم سرش را بالا گرفت و همزمان با او بقیه هم شروع به رقصیدن کردند. فردین دست هایش را به اطراف تکان می داد و بقیه همراه با او می رقصیدند. کت و کراواتش را درآورد و به گوشه ای پرت کرد. بقیه اطراف او در حال رقصیدن بودند و فردین در وسط هنرنمایی می کرد. سام مرتب از او تعریف می کرد و سایرین هم تاییدش می کردند.

فردین بی حال روی تخت دراز کشیده بود. هر از گاهی پکی به سیگارش می زد و به سقف چشم می دوخت. کمی که گذشت، نفسش را طولانی بیرون فرستاد و سیگار را در سطل آشغال کنار دستش انداخت. دستانش را پشت سرش گذاشت و پای راستش را هم روی پای چپش انداخت. به سقف چشم دوخت و کم کم چشمانش را روی هم گذاشت. درد عجیبی در بدنش حس می کرد، اما اهمیتی نداد و سعی کرد استراحت کند. لحظاتی بعد صدای در را شنید. بدون آن که از جایش بلند شود، گفت:

- مگه نگفتم کسی نیاد تو؟! -

صدای سام از پشت در آمد.

- بیا ببین کی اومده!

فردین بدون آن که ذوق زده شود، گفت:

- لیندا که نیست. خودت گفתי نمیداد.

سام - نخیر آقا فردین. شراره جونت اومده.

فردین فوراً از جایش بلند شد. روی تخت نشسته بود و گیج و منگ به اطراف نگاه می کرد. چشمانش را روی هم گذاشت تا واضح تر ببیند، اما همچنان خواب و مست بود. سام را فرا خواند. سام در را باز کرد و به داخل اتاق آمد. روی تخت کنار فردین نشست و گفت:

- چیه؟ چته؟ چرا این طوری شدی؟

فردین با اضطراب گفت:

- این دفعه دیگه با مامور اومده.

سام قهقهه ای زد.

- نه احمق. مامور چیه؟ اون اگه می خواست مامور واسه تو بیاره که سر حامله شدنش تا حالا کلی بلا ملا سرت می آورد. اون دوست داره عزیز دلم. می خواد با تو باشه. خودتم که نفر اولی بودی که ازش خواستی صبر کنه تا بری خواستگاریش. یادت نیست؟ مثل این که همه چی یادت رفته ها. همین شراره خانم نبود که دلتو برده بود و واسه این که فکرت از سرش بیفته، فرانکو بهت معرفی کرد؟ همین شراره خانم نبود که شاهین و شهرزاد و معرفی کرد واسه کارت؟

فردین حرفی نزد و سام خیلی راحت محکم به سر فردین زد. فردین شاکی گفت:

- چرا می زنی؟

سام با دست به هیکل فردین اشاره کرد.

- اینو زدم که هوشیار بشی، مستی از سرت پیره.

و دوباره یکی محکم تر به سر فردین زد. فردین این بار شاکی تر داد زد:

- میگم نزن عوضی.

سام دستش را جلوی دهان فردین گذاشت.

- حالا درسته این جا باغ بزرگیه و هیچ کس صدامونو نمی شنوه، ولی دلیل نمیشه سر من داد بزنی. من خیر و صلاح تو می خوام احمق. شراره

همه رقمه پات ایستاده. انقدر کله شق بازی در نیار. اون فرانکو بذار کنار.

فردین پوزخندی زد.

- فرانک نامزد کرده.

سام خیلی خوشحال شد و گفت:

- چه بهتر. پس شهرزادم بذارش کنار تا فقط شراره رو داشته باشی.

فردین بلند خندید.

- به شهرزادم گفتم نامزد دارم.

سام با خوشحالی یکی محکم به دل فردین زد. سر فردین جلو آمد. سام سر او را در دستانش گرفت و به عقب هل داد. فردین هم خیلی

راحت روی تخت ولو شد و سرش به بالای تخت خورد. آخ بلندی گفت و سام را لعنت کرد. سام هم از جایش بلند شد. به طرف در رفت.

لحظه ی آخر برگشت و رو به فردین گفت:

- بهش گفتم بیاد تو اتاق. فردین یه وقت گند زنی که می پره ها. من با کلی خواهش و التماس آوردمش. بین چقدر دوست داره که اومده.

دیده تو چهار، پنج بار رفتی سراغش و منت کشی کردی، گفته بده نیام و دلتو بشکنم. خودمونیم، خداییش شراره رو می خوام؟

فردین با اخم رو به سام گفت:

- خب معلومه لامصب. من سه ساله عاشقشم. هیجده سالم تموم شده بود که دیده بودمش. با تمام وجود دوستش دارم. اینو همه می دونن.

سام نفس راحتی کشید.

- پس مرگ من یه امشبه رو گند نزن. بذار همه چی درست پیش بره. اوکی؟

فردین دستش را در هوا به نشانه ی تایید تکان داد. سام هم از اتاق بیرون رفت. فردین فوراً از جایش بلند شد. به سمت حمام داخل اتاق

رفت. لباس هایش را درآورد. سر و صورتش را با آب کمی شست تا حالش جا بیاید. به اتاق برگشت. از داخل کمد لباس ها، تی شرت و

شلوار آبی رنگی را انتخاب کرد. آن ها را پوشید. جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد.

موهایش را با شانه ی روی دراور شانه کرد و آن ها را به بالا فرستاد. عطری هم از روی دراور برداشت و به گردن و صورتش زد. دست

هایش را به هم زد. کمی چشم هایش باز شده بود و به نظر سر حال تر می آمد. نفسش را راحت بیرون فرستاد. نگاهش به تخت افتاد. فوراً

به سمت تخت رفت و آن را مرتب کرد. وسایل اضافی روی تخت را برداشت. به اطراف نگاهی کرد تا ببیند چه چیزی اضافی است. نگاهش

به اشیای داخل اتاق می چرخید که با حس کردن کسی که پشت سرش است، به عقب چرخید. دختر جوان خوش چهره و خوش لباسی در مقابلش ایستاده بود. یک تیپ اسپرت و بسیار زیبا، مانتوی چرم و براق زرشکی کوتاه به همراه شلوار جین مشکی رنگی که پوشیده بود، در نظر فردین زیبا جلوه می کرد. چون چشمانش برقی زد و تحسین را در چهره اش می شد دید. چشمان درشت آهوئی و مشکی با ابروهای کمانی و خوش فرمی که در زیر نور چراغ می درخشیدند. لب های خوش ترکیبی که به خاطر حضور پر رنگ رژه های قرمز روی آن، هماهنگی خاصی با مانتوی جذبش داشتند. گونه های آرایش کرده و کمی برجسته با بینی قلمی و خوش ترکیبی که در مجموع یک چهره ی جذاب و زیبا در نظر هر بیننده ای می ساخت. فردین مجذوب چهره ی شراره شده بود که با صدای او به خودش آمد.

- سلام.

فردین فوراً به خودش آمد. کمی خندید و دوباره جدی شد. روی تخت نشست. شراره همچنان ایستاده بود. از روی تخت بلند شد و به طرف او رفت. دستش را به طرف او دراز کرد. شراره خیلی سرد با او دست داد. فردین دوباره به طرف تخت آمد و روی آن نشست، اما باز بلند شد و به طرف شراره رفت. از او خواست تا اول او بنشیند. شراره تخت را انتخاب نکرد و روی صندلی جلوی دراور نشست. فردین هم رو به روی او روی تخت نشست. شراره خیلی راحت در حال تماشای فردین بود. با صندلی چرخدار، کمی خودش را این ور و آن ور می کرد و حرفی نمی زد. فردین لبخندی زورکی زد و گفت:

- خوش اومدی.

شراره حرفی نزد و فردین ادامه داد:

- من چند بار اومدم سراغت.

نگاهش را به زمین انداخت. دوباره به شراره نگاه کرد و گفت:

- چرا جوابو نمی دادی؟

شراره خیلی سرد گفت:

- چون لایق نبود.

فردین ابروهایش از تعجب بالا رفتند. خواست حرفی بزند که دید شراره با عصبانیت مشغول تماشای اوست. از حرفش پشیمان شد و گفت:

- بریم بیرون قدم بزنیم؟

شراره - نه.

فردین - بریم همون کافی شاپ قدیمی که می رفتیم. منوی جدید آورده، امتحانش نکردم. بریم ببینیم چی داره. هوم؟

شراره نفسش را به سختی بیرون فرستاد.

- بین فردین، من این جا نیومدم که بگم باهاتم. نیومدم که ببخشم. اگه این فکرو کردی، کور خوندی. من به دلایل خاصی که خودم داشتم، نرفتم لوت بدم. بماند که چرا و چطوری! چون اصلاً نیازی نمی بینم که بهت بگم و اصلاً نیازی هم نیست که بدونی. چون هیچ کاره ی منی. به زمانی، فقط به زمانی قرار بود واسه من همه کس بشی و ... بی خیال، نشدی دیگه. تقصیر تو نیست. شاید تقصیر این دوره زمونه

ست. تقصیر این که تو رو بد بار آورد که نفهمیدی باید چطوری با یه دختر احساساتی پونزده ساله برخورد کنی. تو بد کاری در حق من کردی که هیچ وقت یادم نمیره. هر چند دنبال درمان رفتم. درسته که خانواده طردم کرد، ولی خب، دنبالش رفتم که بهتر از قبل بشم. لحظه ای سکوت کرد. بعد با بغض ادامه داد:

- اما توی لعنتی، تو هیچی سرت نشد فردین. فقط در حد معذرت خواهی بودی و بس. انقدر جرات نداشتی بیای رسماً ازم خواستگاری کنی و به شایعات پایان بدی. این که ازت نمی گذرم، یه چیز مسلم و حتمیه و این که نرفتم پیش پلیس هم صرفاً به خاطر آبرو و حیثیت خانوادم بود و بس، اما در مورد آینده ...
شراره با حرص به فردین که ساکت سر جایش نشسته بود، گفت:

- ببین بچه خوش تیپ، فقط اومدم به عنوان یه آدم زخم خورده ی بدبخت که پست و حقیرش کردی، یه نصیحت بهت بکنم. این که با هیچ دختری دیگه این کار و نکن، با هیچ دختری. لااقل تو سن و سال پونزده ساله یا نزدیک اون. شاید این تجربه ی تلخی که واسه سه سال پیش بود، بهم یاد داد زندگی یعنی چی! ولی اومدم فقط بهت همینو بگم. از من که گذشت، من بدبخت انقدر از آبرو و خانواده و این چیزایی که دیگه ندارمشون، می ترسم که جرات ندارم هیچ اقدامی واسه انتقام تو بکنم. هرچند اگه یه وقتی دیدی بی هوا انتقام گرفتم، بدون بی دلیل نیست! خواستم که بدونی، اما در مورد بقیه اینو ازت می خوام که سرشون این بلا رو نیاری.
و در آخر فریاد کشید:

- می فهمی یا نه؟!

فردین روی تخت در حال حرص خوردن بود. انگشتانش را می جوید و حرفی نمی زد. خون خونش را می خورد. از شدت عصبانیت، فکش منقبض شده بود. شراره اشک می ریخت و با حسرت به فردین نگاه می کرد. از جایش بلند شد. هنگام خروج، گفت:
- خداحافظ آقای عاشق پیشه ی سابق!

در را باز کرد و خارج شد. فردین رفتن او را تماشا کرد. طولی نکشید که سام وارد اتاق شد. فردین را در حال تشنج روی تخت دید. نفس کشیدنش به شماره افتاده بود. سام، فردین را چند بار تکان داد، اما نتیجه ای نگرفت. فوراً از اتاق بیرون رفت تا کمک بیاورد. فردین روی تخت دراز کشیده بود و می لرزید. به سختی می توانست نفس بکشد. دستانش را بالا آورد. صورتش کبود شده بود. با دست چپش، پتوی زیر پاهایش را گرفت. آن را مچاله کرد. دست راستش به شدت می لرزید. نفس هایش به شماره افتاده بودند. دیدگانش تیره و تار شده بود. سقف را واضح نمی دید. لحظاتی بعد در حالی که از شدت درد به خود می پیچید، از حال رفت.
با تکان های شدید از جایش برخاست. صورتش خیس عرق بود. نفسش به شماره افتاده بود و پلک هایش از شدت اضطراب می پریدند. آب دهانش را قورت داد. به اطرافش نگاه کرد. فرناز را دید که در تاریکی اتاق، با خنده بالای سرش ایستاده بود. فردین در چهره ی فرناز دقیق شده بود و حرفی نمی زد. فرناز بیشتر خندید و گفت:

- نکنه همون بلایی که سر شراره آوردی، می خوای سر خواهرتم بیاری که این طوری داری بهم زل می زنی؟

ابروهای فردین از تعجب بالا رفتند. فرناز از قیافه ی برادرش که شدیداً گیج و منگ بود، بیشتر به خنده افتاد. روی صندلی میز کارش نشست و سری از تاسف تکان داد. فردین فقط با صدای گرفته ای گفت:

- چی شده؟

فرناز نفسش را فوت کرد.

- از تو باید پرسید این شراره کیه و سام تو مهمونی چه غلطی می کرد؟ صدات تا هفت تا خونه اون ورتر رفته. شانس آوردی الان مامان نیست، وگرنه می اومد بالا یک ساعت نصیحتت می کرد که ...

با دست راستش محکم بر گونه اش زد و ادامه داد:

- انقدر کار نکن پسر، تلف میشی، خسته میشی، این طوری هذیون میگی و خودتو از بین میبری. بعد جدی شد و گفت:

- یعنی خاک تو سرت با این رفیقات و زندگیت فردین. معلوم نیست با کیا می گردی.

فردین که حس کرده بود خیس عرق است، با آستین پیراهنش صورتش را تمیز کرد. فرناز ایشی گفت و فردین خیلی جدی گفت:

- درست بگو ببینم چی شده؟

فرناز دوباره خندید.

- بابا من باید پیرسم چی شده، نه تو! جناب عالی از وقتی رفتی تو اتاق و همین طور با من کل کل کردی، خوابت برد تا الان. من اومدم تو اتاق جوابتو بدم که دیدم بله، غرق خوابی. بعد انقدرم جالب خوابیده بودی که عین این اسکلا واستادم بالا سرت فیلم گرفتم. چند تا عکس گرفتم که بذارم رو فیس بوک به دوستانم بگم این فردی که می بینید، کسی نیست جز داداش خل من. بعد دیدم هی داری حرف می زنی. اولش که داشتی می گفتمی امشب می ترکونیم و نمیدونم دختر مخترا کیا هستن!

فرناز انگشت اشاره اش را به سمت دهانش برد. کمی فکر کرد. یک مرتبه انگشتش را از جلوی دهانش به طرف فردین گرفت و گفت:

- آها ... گفتمی که لیندا هست؟ انگاری داشتی با سام حرف می زدی. چون بعدش هی می گفتمی نمی دونم شراره نیست، لیندا که هست. اصن داغون بودی. داشتی هذیون می گفتمی شدید. شایدم واقعا هذیون نمی گفتمی و اینا واقعی باشن. کلا تو کثافت کاری که رو دست نداری. این از این. بعدشم انگاری شاد و شنگول شدی. یه لبخندی چیزی زدی. بعد گفتمی که بریم بیرون دور بزیم، چقدر خوشگل شدی، من دوست دارم، دیوونتم، عاشقتم، روانیتم. اصن یه وضعیم. خلاصه خل وضعی بودی و ما نمی دونستیم. البته من می دونستم، ولی دیگران اینو نمی دونن.

بعد از اتمام حرف هایش، قفل صفحه ی گوشی اش را باز کرد. جلوتر رفت و عکس ها را به فردین که همین طور مات و مبهوت به او نگاه

می کرد، نشان داد. تا فردین می خواست گوشی را بگیرد، فرناز آن را عقب تر برد. ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت و گفت:

- عمرا بذارم پاکشون کنی. امشب می خوام راحت صد تا لایک از عکس زاقارتت بگیرم. آخ که چه فازی میده.

و بدون آن که به حرف های فردین گوش دهد، با سرعت از اتاق خارج شد. فردین هم بدون تلاشی برای گرفتن گوشی، روی تخت نشست. بود. چهره اش پر از سوال می نمود و به تخت نگاه می کرد. با خودش فکر می کرد یعنی همه ی این ها خواب بود؟ یا واقعا شراره ای هم هست؟!

گیج و منگ تخت را نگاه می کرد که با صدای گوشی اش از جایش تکان خورد. با صدای بلند غر زد:

- زهرمار. توام وقت و بی وقت صدات در میاد. آه.

گوشی را از روی میز برداشت. روی تخت دراز کشید. شماره ی ناشناسی در حال زنگ خوردن بود. مردد بود جواب بدهد یا نه! بالاخره جواب داد. صدای سام در گوشش پیچید:

- الو فردین؟ می تونی امشب بیای پارٹی؟ من از شماره ی یکی از دوستانم دارم زنگ می زنم.

فردین کمی فکر کرد و گفت:

- نه، نمیام.

سام شاکی گفت:

- بابا توام ما رو نمودی با این پیچوندنات. یه بارکی بگو اصن بیخیال من بشین، منم هی زرت و زرت منت آقا رو نکشم.

فردین بی تفاوت گفت:

- آره، کلا دور منو خط بکشین.

سام - پس به بچه ها میگم دیگه نمیای. حیف شد. شراره هم امشب هست. می خواست باهات آشنا بشه.

فردین نیم خیز شد. با تعجب گفت:

- شراره؟! شراره کیه!؟

سام خیلی خونسرد گفت:

- آره دیگه. دوست منه. تازه می خواستم بهت معرفی کنم که میگی نمیای. دختر خیلی خوبیه. می خواستم بندازمش بهت. حیف من با

لیندام، وگرنه شراره رو ردیفش می کردم واسه خودم، به توی الاغم پیشنهاد نمی کردم. دلم واسه سوخت، گفتم فکر فرانک از سرت

بیفته. پس نمیای؟

فردین مردد بود. گوشی را از گوشش جدا کرد و به فکر فرو رفت. سام همین طور صدایش می زد. فردین تصمیمش را گرفت و در نهایت

گفت:

- نه. سلام برسون. بای.

مهسا بار دیگر با اصرار رو به نگین گفت:

- مامان به خدا همین قشنگه. من همینو می خوام.

نگین چشم غره ای به مهسا رفت. از جلوی مغازه کنار آمد. راهش را ادامه داد که مهسا دوباره جلوی او ایستاد. مثل بچه های خردسال در

حال اصرار به مادرش برای خریدن لباس مورد علاقه اش بود. نگین هم زیر بار نمی رفت و مرتب بهانه های او مبنی بر انتخاب لباس را رد

می کرد. مهسا با حالت قهر رویش را برگرداند و به مردم زل زد. از سر اجبار قدم به قدم با مادرش راه می رفت، اما کمی از او عقب تر بود.

نگین به سمت مغازه ای جذب شد و مهسا هم به همراه او حرکت کرد. نگین با ذوق و شوق انگشت اشاره اش را به طرف یکی از لباس ها

گرفت و گفت:

- بین این چه خوشگله مادری. بریم تو بیوشی بینی بهت میاد؟

مهسا پوزخند زد.

- اون یکی به این قشنگی، با یقه ی خوشگلی که خودم دوستش دارم. حالا بیام اینو بپوشم؟ اصن این قابل پوشیدنه؟ همیشه با اون مقایسه کرد. تازه قیمتشو ببین. اون شصت تومن بود، این سی و پنج تومنه. یعنی تقریبا نصفشه. معلوم نیست جنسش چیه. چهار روز بپوشم زوارش در میره.

نگین همین طور مات به غرغره‌های دخترش نگاه می کرد. سعی کرد مهسا را از ادامه ی حرف زدنش منصرف کند. برای همین با گزیدن لبش و گذاشتن انگشت اشاره اش روی بینی، گفت:

- ساکت، آبرو بر. مثلا من گفتم شصت تومن پول نمیدم که تو این طوری میگی این سی و پنجه، اون شصت؟! الان اون مانتو آبی که داری، بابات هشتاد تومن برایش پول نداد؟ خودتم خوب می دونی که به رنگ دیگه رو بیشتر دوست داشتی که ارزون ترم بود، ولی به خاطر این که این گرون تره و پزشو جلو دوستات بدی، انتخابش کردی. مگه غیر از اینه؟

مهسا از جلوی مغازه کنار آمد. راهش را ادامه داد. نگین هم لحظه ی آخر نگاهی به لباس درون ویتترین انداخت. سری از تاسف تکان داد و به همراه دخترش راهی شد. مهسا همچنان غر می زد.

- بله اونم قشنگ بود، ولی آبی به چیز دیگه بود. رنگ استقلاله. دوستش دارم.

نگین دست در جیب های مانتوی خود کرد و هم قدم با دخترش راه رفت. بدون آن که به مهسا نگاه کند، گفت:

- تازه آبی پر رنگ هم نیست، آسمونیه. رنگ به این زشتی.

مهسا با حرص رو به مادرش گفت:

- هیچم زشت نیست. صد دفعه بهت گفتم من از رنگ آبی خوشم میاد. از اون مانتوام خوشم میاد. آدمو نمی فهمی که!

نگین به مهسا چشم غره رفت. سعی می کرد صدایش در میان جمعیت بلند نباشد. برای همین حتی الامکان با صدای آهسته گفت:

- هیس! خجالت نمی کشی با مامانت این طوری حرف می زنی؟

مهسا زیر لب گفت:

- دلم می خواد.

ولی نگین نشنید و ادامه داد:

- خلاصه من نمی دونم. واسه پولی که بابات کنار گذاشته، می تونی به لباس انتخاب کنی. امروزم وقت داشتم باهات اومدم. سعی کن همین امروز بخری.

مهسا بی توجه به حرف مادرش، گفت:

- من همونی که الان خوشم اومد و می خوام.

نگین با جدیت گفت:

- همیشه. اون کوتاهه. تازه یقش هم خوب نیست. بابات بهت ایراد می گیره.

مهسا نفشش را با حرص بیرون داد و گفت:

- مامان! من جلوی دوستای دخترم می خوام اونو بپوشم. دوست پسر ندارم که جلوشون این طوری راه برم. کشتی منو تو.

به قدم هایش سرعت بخشید و از مادرش فاصله گرفت. نگین لحظه ای ایستاد و رفتن او را تماشا کرد. خانمی در حال دیدن دعوی آن ها بود. لبخندی به صورت نگین زد. بساط فال حافظ و ترازویی جلوی او بود. نگین متوجه نگاه او شد. لبخندی زورکی زد و به دنبال مهسا رفت. به قدم هایش سرعت بخشید و به دخترش رسید. دست او را محکم گرفت و گفت:

- وایسا بینم. همین طوری سر تو انداختی پایین راه افتادی تو خیابون.

مهسا حرفی نزد و نگین ادامه داد:

- اگه میگم اینو نخری، واسه خاطر اینه که نه بابات، بلکه منم خوشم نیاد این طوری بگردی. همین طوری هم عادت می کنی به گشتن. بزرگ که میشی، دیگه این عادت از سرت نمی افته. دوست داری جلوی پسرا هم همین طوری بگردی. فردا پس فردا دیگه نمیشه این عادتو از سرت انداخت. انقدرم لجبازی نکن، بیا چهار تا مغازه ی دیگه هم بینم، شاید لباسای خوبی داشته باشن. حالا گیر دادی به اون لباسه که چی؟ اگه یه لباس بهتر بود و گرون هم بود، اشکال نداره، برات می خرم.

مهسا حرفی نزد و فقط سرش را به زیر انداخته بود. نگین به او نگاه کرد. عرض خیابان را طی کرده بودند. پوفی کشید و گفت:

- صد دفعه گفتم اخم نکن صورتت خراب میشه.

مهسا اخم هایش را باز کرد. نگین هم دور از چشم دخترش، لبخند کمرنگی زد و با هم به طرف مغازه های لباس زنانه رفتند.

نگین در حال حساب کردن پول لباس انتخابی مهسا با فروشنده بود که گوشی اش زنگ خورد. پول را به فروشنده داد و گفت:

- تخفیفم حساب کردم. دست شما درد نکنه.

فروشنده در حال شمردن پول شد. نگین هم در کیفش مشغول پیدا کردن گوشی شد. مهسا مشمای مربوط به لباس را از روی میز شیشه ای برداشت. فروشنده از نگین می خواست که پول بیشتری بدهد. نگین گوشی اش را پیدا نمی کرد. کیفش را به دست مهسا سپرد تا گوشی را پیدا کند. لبخندی مصنوعی به فروشنده زد و گفت:

- ولی جناب من کم تخفیف گرفتم ازتون.

فروشنده که مردی میان سال با چهره ای معمولی بود، ابرویی به نشانه ی رد کردن حرف نگین بالا داد و گفت:

- نه خانم. این قیمت اصن صرف نمی کنه واسم. بی زحمت دو تومن دیگه بذار روش. اون وقت درست میشه.

نگین با تعجب گفت:

- یعنی پنجاه و هفت تومن؟! من همش پنج تومن کم کردم.

از فروشنده اصرار و از نگین انکار بود. مهسا از آن ها فاصله گرفت تا صدای پدرش را بهتر بشنود. در حال صحبت با علی بود. علی روی

مبل نشسته بود. در حالی که به نقاشی کشیدن مهران که بغل دستش بود، نگاه می کرد، گفت:

- کی می رسین بابا؟

مهسا شانه ای بالا انداخت.

- دیگه داریم میایم. شما الان رسیدی؟

علی نفس راحتی کشید.

- آره. حالا لباس خریدی؟

مهسا - اوهوم. یه دونه گرفتم.

علی - قشنگه؟

مهسا لبخند کمرنگی زد.

- ای بد نیست، خوبه.

بالاخره نگین رضایت داد. به طرف مهسا آمد. دست در کیفش برد. دو هزار تومان بیرون آورد و با حرص زیر لب گفت:

- مسخره کرده. جلوی مغازش زده ده درصد تخفیف، حالا که میای تو، می بینی خبری از اون ده درصد نیست!

به طرف فروشنده رفت و پولش را داد. بعد نزد مهسا برگشت و با هم از مغازه خارج شدند. نگین رو به مهسا گفت:

- کیه؟

مهسا - بابائمه، میگه کی می رسین؟

نگین گوشی را از مهسا گرفت.

- سلام. کی رسیدی؟

علی با آرامش گفت:

- به به سلام خانم خودم. یه نیم ساعتی میشه که با مهران اومدم.

نگین - خب دیگه، ما هم الان می رسیم. اون گازو کم کردم علی، ولی توام هر از گاهی یه نگاه بهش بنداز. ببین اگه آبش تموم شده،

خاموشش کن.

علی نگاهی به پشت سرش انداخت. قابلمه روی گاز بود و گفت:

- باشه. ببین ...

نگین در حال قطع کردن بود که گفت:

- بله؟

علی - خواهرت زنگ زد.

نگین - کدومشون؟

علی - نرگس. گفت که واسه آخر هفته بریم پیششون.

نگین ابرویی از تعجب بالا داد. دستی برای تاکسی تکان داد. مهسا آدرس را گفت. تاکسی نگه داشت. هر دو سوار شدند و نگین گفت:

- چه عجب نرگس دعوت کرده!

علی - آره باعث تعجبه. می گفت که واسه رفتن فرناز و شرکت فردین می خواد مهمونی بگیره. حالا از ما هم خواست بریم پیششون. گفتم

بهت خیر بدم.

نگین - باشه. حالا میام خونه باهاش حرف می زنم. کاری نداری؟

علی - نه خانمم. مراقب خودتون باشین. منتظرم. زود بیاین.

نگین - باشه حتما. خداحافظ.

مهسا به همراه خانواده اش جلوی خانه ی نرگس ایستاده بودند. در باز شد و علی آن را به جلو هل داد. کنار رفت تا نگین و بچه ها وارد شوند. مهران زودتر از مادر و خواهرش وارد خانه شد. نگاهی به باغ جلوی رویش انداخت و با ذوق گفت:

- مامان چقدر این جا گنده ست!

نگین که تیپ و قیافه ی شیکی زده بود، با صدای آهسته ای گفت:

- هیس. ساکت حالا، شلوغش نکن.

مهران دوباره با صدای بلند تاکید کرد:

- آخه خیلی گنده س.

با دست به قسمتی از باغ اشاره کرد.

- بین اون تابه رو.

تا نگین خواست حرفی بزند، مهران با سرعت به آن طرف باغ رفت. صدای قدم های تندش روی سنگریزه های باغ می آمد. خودش را به تاب بزرگی که درست وسط باغ بود، رساند. با خوشحالی روی آن نشست و مشغول تاب خوردن شد. نگین از مهسا خواست تا نزد مهران برود و مراقب برادرش باشد. مهسا به اجبار پذیرفت. هر چند کمی غر زد، ولی ناگزیر دنبال برادرش رفت. علی دستانش را پشتش گذاشته بود و آهسته قدم برمی داشت. لبخندی زد.

- میگم فقط یه ربع طول می کشه برسیم جلوی خونه شون!

نگین حرف شوهرش را با خنده تایید کرد.

- آره. چقدرم عوض شده. چهار ساله خونه شون نبودیم. آخرین دفعه وقتی مهران یکی، دو ساله بود اومدیم.

علی شانه ای بالا انداخت. چهره اش به هیچ وجه حسرت زده نشان نمی داد. مشخص بود که از زندگی و خانواده اش کاملا راضی است و به هیچ وجه دوست ندارد آن ها را با چنین خانه ی بزرگی عوض کند. سرانجام کسی به استقبال آن ها آمد. مرد میان سالی با کت و شلوار نزد علی و نگین آمد. هر دو با تعجب به فرد رو به رویشان خیره شده بودند. آقای شیک و تمیزی نزد آن ها رسید. کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن داشت. به یقه اش پاپیون زده بود و با احترام از علی و نگین خواست تا وارد شوند. علی همان طور که دست بر شانه ی آن مرد می زد، با صمیمیت گفت:

- پس آقای فرخی کجا هستن؟

مرد هم متعاقبا لبخندی زد. کمی خودش را عقب کشید که باعث شد علی دستش را ناخودآگاه از شانه ی او بردارد. همان طور که کمی سرش را خم کرده بود، گفت:

- داخل هستن. فرمودن بنده برای استقبال نزد حضرت عالی بیام. جسارتا ماشینتون رو کجا پارک کردین قربان؟

علی که از طرز صحبت آن مرد تعجب کرده بود، همان طور مات و مبهوت نگاهش می کرد. شاید یک کلمه از حرف های او را هم نفهمید. ممکن بود واقعا حرف هایش را می فهمید، ولی این نوع حرف زدن را برای اولین بار بود که در فامیل، آن هم از جانب یک مستخدم برای

خانه ی باجناقش می شنید. بی اختیار لبخندی زد. نگین هم که دست کمی از علی نداشت، سعی کرد حالات خودش را حفظ کند. برای همین به جای علی جواب آن مرد را داد:

- بیرونه، تو کوچو.

مستخدم از علی خواست تا سویچ ماشین را به او بدهد. علی سویچ را از جیب کتش بیرون آورد. مرد سویچ را گرفت و آن ها را به داخل مشایعت کرد. از علی قول گرفت که ماشین را صبح و سالم در باغ پارک خواهد کرد. علی همین طور که با تعجب تشکر می کرد، همراه نگین به طرف در ورودی خانه به راه افتاد. وقتی آن مرد رفت، جفتشان خندیدند. نگین که واقعا ماتش برده بود، گفت:

- چقدر نرگس فیس و افاده ای شده!

علی در تکمیل حرف های نگین در حالی که نگاهی گذرا به عمارت و باغ می انداخت، گفت:

- مثل این که حسابی حال و هوای این خونه روشن اثر گذاشته. خب عزیز دلم واسه مهمونیای همچین خونه ای، بایدم کارگر و مستخدم شیک و بیک دعوت کنن. دیدی تا دست به شونش زدم، خودشو عقب کشید؟ مثل این که صابر بهش گفته مثلا توی مستخدم نجسی! یا چه می دونم شأنت پایین تر از مهمونای منه. برای همین نباید باهاشون دست بدی. یا حتی بذاری بهت دست بزنین.

نفسش را فوت کرد، اما از آن فوت هایی که با تاسف همراه است. نگین هم قدم با همسرش به سمت عمارت رفت. نزدیک پله ها شدند که از مهسا و مهران خواست نزدشان بیایند. دقایقی بعد بعد مهسا به زور در حال آوردن مهران بود. مهران مرتب غر می زد و تاب بازی می خواست، اما مهسا با هر دو دستش، او را گرفته بود. همین کار او باعث شده بود تا دست راست مهران کش بیاید و پاهایش هم کمی از زمین فاصله بگیرد. لباسش از شلوارش در آمده بود و مهسا هم خرس کشان او را به طرف پدر و مادرش می برد. نگین نزد آن ها رفت. مهران را از مهسا جدا کرد. مهسا هم خدا خواسته او را دست مادرش سپرد و به نزد علی آمد. هر چهار نفر آماده ی رفتن به داخل خانه شده بودند که با دیدن صابر لحظاتی سر جایشان ایستادند. صابر با خوش رویی از خانه بیرون آمده بود و دنبال آن ها می گشت. تا چشمش به خانواده ی باجناقش افتاد، دستانش را برای آغوش علی باز کرد. سمت آن ها آمد. با علی خوش و بشی کرد و گفت:

- بابا کجایین شما؟ از وقتی در و باز کردیم تا الان که بیاین دم خونه، کلی طول کشید.

علی با لبخندی گفت:

- والا انقدر باغ شما بزرگه که فقط به ربع طول می کشه برسیم دم در اصلی. یه ربعم با مستخدم جدیدتون سلام علیکی کنیم. خودش نیم ساعت وقت می بره لااقل. تازه این تاب و سرسره ی وسط باغم که واسه بچه ای مثل مهران سرگرمیه و خلاصه طول کشید.

صابر طعنه ی علی را بی پاسخ نگذاشت.

- بابا انقدر کم میاین و به ما فقیر فقرا سر نمی زنین، که یادتون میره در اصلی کدوم وره! من گفتم لابد راهو گم کردین.

نگین هم با خنده گفت:

- والا با این اوضاع معلومه هرکی باشه که چهار سال نیومده باشه خونه ی خواهرش، راهو گم می کنه. ما هم از این قاعده مستثنی نیستیم.

صابر دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

- باشه باشه تسلیم. من قبول دارم، کم لطفی از طرف ما بود. شما به بزرگواری خودتون ببخشید، ولی خب موقعیتش پیش نمی اومد دور هم جمع بشیم.

و آن ها را به طرف خانه تعارف کرد. علی هم دستی به شانه ی صابر زد و گفت:

- انقدر پول در آوردن سخته که موقعیتش پیش نیما باجناب عزیز!؟

صابر لبخند کمرنگی زد و آهسته گفت:

- از تو چه پنهنون علی جون که به مدت درگیر مریضی نرگس بودیم.

این جمله را فقط علی شنید. ابروهایش از تعجب بالا رفتند. همین طور خیره به صابر نگاه می کرد که صابر لبخندی زورکی زد.

- حالا جلوی خانمت اینا صداشو در نیار، کسی نمی دونه. دیدم داری زیادی متلک می ندازی، بهت گفتم. حقم داشتی بدونی. قبلا نمی شد به

شماها بگیم که! یعنی خودش نخواست بگیم.

نگین متوجه پچ پچ آن دو شد.

- آقا صابر اجازه بدین ما برسیم، بعد در گوشم شوهرم پچ پچ کنین.

صابر خندید و جلوی در از آن ها خواست وارد شوند. نگین و بچه ها وارد شدند. صابر هم دستش را پشت علی گذاشت تا اول علی داخل

شود. علی عذرخواهی کرد و وارد شد. خانه ی شیک و مجلل صابر با تزیینات میلیونی در چشمانش برق می زدند، اما سعی کرد خودش را

متوجه آن نکند. نگین ابتدا با حیرت به تفاوت خانه ی خواهرش با قبل نگاه می کرد، اما زود خودش را جمع کرد و به حالت سابق بازگشت.

مهران با سرعت شروع به گشت و گذار در خانه کرد. به کسی هم سلام نمی کرد. چشمانش مجذوب صندلی راحتی گوشه ی اتاق نشیمن

شده بود. خودش را به آن رساند و رویش نشست. تمام تلاشش را کرد که با صندلی عقب و جلو برود. تنها مهسا بین آن ها استرس داشت.

دستش کمی می لرزید. لباس جدیدش را پوشیده بود. در دلش خدا را شکر می کرد همان روز که با نگین به خرید رفت، لباس بدی انتخاب

نکرده بود. هر چند روی لباسش مانتوی کرم رنگی به تن داشت. اما با اجازه ای که از مادرش گرفته بود، منتظر بود مانتوی خودش را در

آورد تا لباسش نشان داده شود. هر چند با وجود خانه ی به این مجللی، مستخدم به آن خوش تیپی و احتمالا تیپ و قیافه ی جالب و عجیبی

که فردین و فرناز برای مهمانی می زدند، عملا لباس ساده ی پنجاه و هفت هزار تومانی مهسا به چشم نمی آمد. یک آن از فکر این که

ممکن است خانواده اش در مقابل این همه شکوه و جلال خانواده ی خاله اش تحقیر شوند، به خودش لرزید. دندان هایش را روی هم سایید

تا بر اضطراب خود غلبه کند. نفسش را راحت بیرون فرستاد و به نزد نرگس و فرناز رفت تا سلام و علیک کند.

نصرت که سعی می کرد با خوشرویی دل خواهر بزرگترش را به دست آورد، از ابتدای مهمانی مشغول گفتن جوک های روز شده بود. علی

و فردین هم کاملا همراهی اش می کردند. صابر که فقط می خندید. نرگس هم روی مبل نشسته بود و با خواهرش نگین و زن برادرش

ملیحه مشغول گفتگو شده بود. هر از گاهی هم به نصرت و گفته هایش توجه نشان می داد، اما زیاد به روی خودش نمی آورد. حتی نصرت

در خلال حرف هایش، از بحث های گذشته هم حرفی به میان آورد، اما با عوض کردن بحث توسط صابر، موضوع به کلی فراموش شد.

نگاه مهسا در گوشی اش بود. مرتب با دوستانش در حال ارسال پیام بود. کمتر حواسش را به جمع می داد. سعی می کرد با ور رفتن به

گوشی اش، به نوعی نگاهش متوجه فردین و حرکاتش نباشد. فردین هم که سنگ تمام گذاشته بود و چنان تیپی به هم زده بود، که حتی

خاله های او در جمع هم مجذوب شده بودند. یک شلوار کتان کبریتی رنگ با خط و خطوط جالب و خوش دوخت، به همراه پیراهن سفید و کراوات کرم رنگی که روی آن زده بود. موهایش را به بالا داده و مرتب کرده بود. صورتی اصلاح شده و شش تیغ با بوی عطری که به خاطر یکی دو بار رد شدن از کنار مهسا و رفتن به سمت آشپزخانه، او را مست کرده بود. قد و قامت ورزیده با قدی به اندازه ی چندین سانت اختلاف مشهود با مهسا، همگی امتیازات فردین برای ساخت آرزوهای ذهن نوجوان چهارده ساله ای چون مهسا بود. شلوغ کاری های مهران، حرف های دایی نصرت که از قضا امشب بدجوری هم بامزه تر شده بود، تعریف کردن فرناز از ماجرای اعزام به خارج آن هم با آب و تابی خاص که هر کسی را مجذوب خودش می کرد، همه و همه باعث نشد تا مهسا به اندازه ی نگاه کردن در فردین و سر به زیر انداختن خودش یا خندیدن با فرناز آن هم به طور مصنوعی، جذب شود. هر از گاهی نگاهش را به سمت دیگر خانه می انداخت. به گوشه نگاه می کرد. از معروف ترین شماره ها که برای آرمیتا و بهناز و نیوشا بود گرفته تا شماره های دوست های درجه چندی که در مدرسه داشت، به همه و همه پیام می فرستاد و حال و احوال پرس می کرد. فکرش را می کرد که فردا همه از او می پرسند چه چیزی شده که انقدر آن شب به فکر حال دوستانش است! اما از هیچی بهتر بود. سرگرمی خاصی نداشت. می توانست با این کار خودش را کمی سرگرم کند تا از نگاه کردن به فردین و سوءظن های احتمالی دیگران مبنی بر این نگاه، رهایی یابد.

ساعت نه که شد، همگی برای صرف غذا به طرف میز غذاخوری بزرگ آن سمت دیگر سالن رفتند. مهسا در کنار مادرش و فرناز نشست. برایش نگاه کردن به تک تک افراد فامیل جالب نبود. این که در نگاه خاله ی بزرگش دقیق شود. یا آن یکی که همراه شوهرش بود. یا در صورت دخترخاله ی بزرگش دقت کند که اسمش یکتا بود. یا در چهره ی شاداب فرناز که هیچ وقت در زندگی انقدر خوشحال نبود! ملایمت نرگس با نصرت بعد از این همه سال را ببیند یا تعارف های صابر و امر و فرمایشش به پیش خدمت برای رسیدگی به تدارکات شام! همه را کنار زده بود. نگاهش فقط به طرز حرکات فردین بود. زیر چشمی او را می پایید. فردین در ابتدا کمی سالاد برای خودش کشید. مهسا سالاد می خورد؟ نمی خورد؟! یادش رفته بود. صحبت های خنده دار نصرت و علی و صابر ادامه داشت. فردین هم هر از گاهی مزه می پراند. مهسا نسبت به صدای بقیه انگار آلرژی پیدا کرده بود، اما با شنیدن صدای فردین، ذهنش آلارم می داد. فوراً حواسش جمع می شد و به دقت گوش می کرد. حتی در مورد کشیدن سالاد آن هم از نوع فصل که نسبت به سالاد شیرازی کمتر دوستش داشت، حواسش پرت شد و مقداری از آن را در روغن زیتون جلوی دستش ریخت. چند عدد لوییا سفید و ذرت که کوچکتر از اجزای درشتی چون برگ کلم و کاهو بودند، داخل روغن ریختند. مادرش کمی جدی گفت:

- حواست کجاست؟

مهسا سرش را برگرداند. نگاهش به ظرف افتاد. بشقاب سالاد را به دلیل کمبود جا، به سختی در گوشه ای گذاشت. مشغول جمع کردن فضای اطرافش شد. از نرگس که رو به روی او نشسته بود عذرخواهی کرد. نرگس با روی خوش جوابش را داد. مهسا کمی هول کرده بود. یک ببخشید گفت و آرام از جایش بلند شد. نگین با تعجب گفت:

- کجا؟

مهسا آرام زمزمه کرد:

- دستشویی.

با قدم هایی که تند برمی داشت، به دستشویی آمد. در را بست. خودش را در آینه نگاه کرد. بیشتر از هر وقتی آرایش کرده بود. یک آرایش غلیظ نسبت به هر زمان. آن هم در سن چهارده سالگی! آیا لازم بود؟ با خودش فکر کرد فردین که این همه دختر ترگل و رگل می بیند، پس چه نیازی به آرایش های غلیظ او دارد؟ آن هم با این اختلاف سنی! شش سال! هفت سال! هشت سال! واقعا چند سال از فردین کوچکتر بود؟ با خودش گفت:

- یادم باشه از فرناز بیرسم متولد چنده.

بدنش کمی لرزید. آب دهانش را به سختی قورت داد تا حالش جا بیاید، اما جا که نیامد، هیچ! به سرفه هم افتاد. آن قدر پشت هم سرفه می کرد که نزدیک بود جاننش بالا بیاید. کمی آب به انتهای حلقش فرستاد و قرقره کرد.

دقایقی گذشت تا حالش جا آمد. نفس عمیقی کشید. صورتش خیس بود. خواست حوله را بردارد که دید روی آن نوشته: «حوله ی مخصوص مهمان»

تا به حال چنین عنوانی روی حوله ندیده بود. پوزخندی زد. با خودش فکر کرد که فردین و خانواده اش چه فکری می کنند اگر حتی حرفی از علاقه ی او زده شود؟ اگر مادرش بفهمد، چه واکنشی نشان می دهد؟ مهران او را مسخره می کند. یا پدرش او را شامتت می کند. سن و سالی هم ندارد. چند ماه دیگر پانزده ساله می شود و این موضوع بدجور او را می سوزاند. بغض کرد، اما خودش را نگه داشت. از دستشویی بیرون آمد. سعی کرد خونسرد باشد. به طرف سالن رفت. به محض ورودش، فردین سوت بلند بالایی زد.

- به افتخار دخترخاله بز ن کف قشنگه رو.

همه در حال صرف شام بودند و فردین را همراهی نکردند. حتی یکتا و فرناز به او متلک هم انداختند که طبق معمول در جمع جلف هستی، ولی مهسا ته دلش غنچ رفت که فردین حواسش به اوست. لب به دندان گرفت تا خنده اش نگیرد. کمی غذا کشید و مشغول خوردن شد. بعد از شام، همه در سالن نشسته بودند. مهسا هم مشغول خوردن میوه و گرم صحبت با دختر خاله هایش بود، اما نیم نگاهی هم به آن سمت سالن که صحبت آقایان گل کرده بود، می انداخت. صدای مردها بیشتر از خانم ها بود. در آخر نرگس شاکی شد و گفت:

- ای بابا ما که نفهمیدیم چی به هم گفتیم. بعد از عمری دور هم جمع شدیم، حالا شما مردها هی حرف بزنید.

نصرت چیزی نگفت. شاید هنوز رویش نمی شد با نرگس در جمع گرم بگیرد. فقط او را نگاه می کرد و لبخند می زد، اما علی پیش قدم شد.

- داریم در مورد کار و این چیزها حرف می زنیم نرگس خانم.

نرگس - خب لااقل آروم تر.

فردین با ذوق گفت:

- آخه مامان بحث از ازدواج مزدواجم شد. اینه که من خیلی هیجان زده شدم.

صابر آرام پس گردن فردین زد. نصرت هم محکم به ساق پای او زد. در عوض علی شاکی رو به آنها گفت:

- ای بابا بدبختو چی کارش دارین؟ خب راست می گفت دیگه. ازدواجم یه بخشی از زندگیه. ماشالا کار که داره، شرکتم زده، می مونه یه سربازی.

فردین گونه ی علی را بوسید.

- آقربون علی آقای گل. اصن یه شوهرخاله دارم ماه.

مهسا دقیق شده بود که فردین ادامه داد:

- هی به بابا میگم هم دانشگاهیمو می خوام، واسم برین خواستگاریا، گوش نمیده که.

خانم ها هم دست از حرف کشیده بودند و به گفتگوی آن ها نگاه می کردند. نرگس نفسی با جدیت بیرون فرستاد و خیلی رسا گفت:

- بچه تو هنوز دهننت بوی شیر میده.

فردین لب به دندان گرفت و با ادا و اصول خاص خودش گفت:

- بیا، اینم نمونه ی بارز مخالفت های پدر و مادران این دوره زمونه با نسل جوانی چون من!

علی خنده ای کرد و رو به نرگس گفت:

- خب چه اشکالی داره الان با کسی که می خواد، نامزد کنه؟

مهسا با بهت به پدرش نگاه می کرد. نمی توانست حرفی بزند. چه باید می گفت؟ فقط سرخ شده بود و دستانش کمی می لرزیدند. به

شوخی های یکتا و فرناز با هم که اصلا فردین را تحویل نمی گرفتند، توجهی نشان نمی داد. هر از گاهی لبخند سرسری می زد و دوباره به

فردین دقیق می شد تا بداند جدی می گوید یا نه؟ اما هر چه می گذشت، بر او مسلم می شد که جدیست. چون علی با دقت به حرف های او

گوش می کرد. صابر که فقط شنونده بود و نصرت هم با شوخی از خاطرات زمان نامزدی اش با ملیحه می گفت. مهسا به تدریج حرصی تر

و فردین خنده رو تر می شد. مهسا نمی خواست بشنود و فردین شوق و ذوق بیشتری برای گفتن پیدا می کرد. مهسا دستانش می لرزیدند

و فردین از فرط خوشحالی، دستانش را این سو و آن سو تکان می داد تا در مورد فواید ازدواج و آینده ی شیرین با همسر صحبت کند.

مهسا با حرص به او نگاه می کرد و فردین از بدبختی های احتمالی نسل بعد از او که نمونه اش را مهسا می نامید، می گفت. فردین متوجه

نبود چه می گوید، ولی مهسا کاملا متوجه بود که چه می شنود! دست آخر تحمل نیاورد و برای برداشتن میوه به آن سوی سالن رفت.

خودش را هم با تابلوهای آن طرف سرگرم نمود تا فکر و خیالش کمی راحت شود، اما هنوز خنده هایشان مثل پتک در سرش فرو می

آمدند. نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- خیلی نامردیه!

فردین به نظر از هر کسی خوشحال تر می نمود. نسبت به گذشته، با پدرش کمتر مخالفت می کرد. در هنگام صحبت کردن دیگران، سعی

می کرد مزه نپراند، اما وقتی نوبت به خودش می رسید، با آب و تاب از موضوعی حرف می زد. علی با خوشحالی او را تماشا می کرد. در

مورد کار یک ساعتی را با هم مشغول صحبت بودند. آخر سر علی به شانه ی فردین زد و گفت:

- خب اشکال که نداره. من که تو شرکت کنارت هستم. یه وقتایی کاری هم داشتی، بیا خونه پیش خودم کارا رو با هم انجام می دیم.

فردین در تایید حرف علی گفت:

- اتفاقا می خواستم بگم علی آقا. بعضی وقتا یه کارایی پیش میاد لازمه من خودتونو ببینم.

علی سری تکان داد.

- آره بابا مسئله ای نیست. اگرم خونه نبودم، منتظر بمون وقتی رسیدم، با هم ردیف می کنیم. می خوام صورت حسابای مالی رو هم هر از

گاهی بیار چک کنم.

فردین خندید.

- بالاخره مدیر عامل باید چک کنه دیگه!

علی لبخندی زد.

- نه فردین جان، من که مدیر عامل نیستم. چنین سرمایه ای هم ندارم! ولی یه جورایی معاون شرکتتم.

سری از تاسف تکان داد.

- البته اگه این بابا زاده بذاره.

فردین - کی هست این آقا؟

علی از افکارش خارج شد.

- هیچی بابا ولش کن. ایشالا درست میشه. تو مشکل داشتی یا بهم زنگ بزنی یا بیا خونه. بهت خم و چم کارو یاد بدم که دستت بیاد با کیا

طرفی. الان فکر می کنن یه شرکت به اسم خودت به ثبت رسوندی، دیگه همه فن حریفی.

بعد با خنده اضافه کرد.

- پارتیتیم که کلفته دیگه. نگفتی از کجا پارتی گیر آوردی که با وضعیت دانشجویی بهت اجازه شو دادن؟

فردین خنده ای کرد.

- نه حقیقتش شرکت به اسم خودم نیست! چون اجازه شو نداشتم. مدرک ندارم هنوز. به اسم دوستمه، ولی خب من یه جورایی از اسم اون

استفاده می کنم.

علی کمی جدی شد.

- یعنی جعل کردی؟

فردین جا خورد.

- نه نه، نه راستش چیزه، مفصله حالا بعدا میگم.

علی به مبل تکیه داد و فقط به گفتن باشه ای اکتفا کرد.

در آن سوی سالن، مهسا گرم صحبت با فرناز بود. فرناز هم طبق معمول خونسرد و عادی در حال حرف زدن بود. سعی می کرد خودش را

نگیرد که بورسیه ی خارجش جور شده و قرار است بپرد. مهسا به ظاهر با شوق و ذوق مشغول شنیدن حرف های فرناز بود، اما گاهی نیم

نگاهی هم به آن طرف مجلس می انداخت. جایی که آقایان نشسته بودند. چشمش به فردین بود، اما نمی دانست دو چشم دیگر در حال

دیدن او هستند. گوشه ای از سالن، محمد هر از چند گاهی نگاهش به دخترعمه اش می افتاد. پسر کم صحبتی که سرش در برگه ی در

دستش بود. به نظر نمونه سوال و نکات کنکوری را یادداشت کرده بود و همراه خودش داشت. نصرت سقلمه ای به محمد زد و آرام گفت:

- بسه دیگه مسخرشو در آوردی. بذار تو جیبت. یه مهمونی هم اومدی ول نمی کنی؟

محمد به اجبار برگه را تا کرد و در جیبش گذاشت. نفسش را آرام و طولانی بیرون فرستاد و مشغول تماشای مهسای شد که اصلا حواسش

به او نبود!

ساعت حدود دوازده بود که کم کم خداحافظی جمع شروع شد. تنها خانواده ای که مانده بودند، خانواده ی مهسا بود که آن هم به خاطر

حرف زدن های طولانی علی و فردین، ماندنی شده بودند. دست آخر نگین طاقت نیاورد و رو به علی غر زد:

- علی آقا اجازه نمیدی بریم؟ بسه دیگه ساعت از دوازدهم گذشت. همه رفتن.

علی رو به نگین گفت:

- باشه الان چشم.

فردین هم مشغول صحبت بود که صابر با صدای بلند و خنده گفت:

- انقدر که این پسر از شوهرخالش حرف شنوی داره، از باباش نداره.

فردین جواب نداد و نرگس گفت:

- خب داره راه و چاهو بهش نشون میده.

صابر از جایش بلند شد. به طرف ظرف میوه ها رفت و گفت:

- منم می خواستم راه و چاهو بهش یاد بدم دیگه.

علی رو به صابر گفت:

- حالا که طوری نیست آقا صابر. ایشالا که کم یاد می گیره باعث افتخار شما و مادرش میشه.

و از جایش بلند شد. به محض بلند شدن او، نگین و مهسا هم از جایشان بلند شدند، اما مهران روی مبل ولو شده بود و دهانش باز بود. یک

پایش روی مبل و دیگری بین مبل و زمین روی هوا مانده بود. گردنش کج شده بود و خیلی بامزه خوابیده بود. فرناز بلند خندید و گفت:

- این فسقلی رو نگاهش کنید. چه بامزه خوابیده. دلم واسش تنگ میشه.

بعد جلو رفت و بوسه ای بر گونه ی مهران زد. همین کار باعث شد تا مهران چشمانش را باز کند و نگین را از نوازش های احتمالی و مهران

مهران گفتن هایش برای بیدار کردن او، خلاص کند.

دقایقی بعد جلوی در خانه، صابر و اعضای خانواده اش مشغول خداحافظی با علی و نگین و بچه ها بودند. مهسا بعد از خداحافظی به همراه

مهران داخل ماشین شد و نشست. ابتدا نگاهی به فردین انداخت و بعد سرش را به عقب برد تا وانمود کند خسته و خواب است. مهران هم

از همان لحظه ی اول ولو شد. علی در هنگام خداحافظی دستی به شانه ی فردین زد و گفت:

- نگران نباش. همه چی درست میشه. تازه اول راهی.

فردین تشکری کرد و فرناز گفت:

- علی آقا یه دعایی هم واسه من بکنید.

علی خندید.

- ایشالا شما هم موفق باشی خانم دکتر!

فرناز - او، دفعه ی اول بود یه نفر بهم گفت خانم دکتر.

بعد با صمیمیت دست علی را فشرد و گفت:

- خیلی چاکریم.

علی خندید و نگین هم دوباره گوشزد کرد که دیر است. خداحافظی کردند و به سمت ماشین آمدند. صابر و نرگس در کنار هم ایستاده

بودند. فردین هم سمت راست صابر و فرناز در سمت چپ نرگس! شاید کمتر باری می شد این چهار نفر این چنین کنار هم بایستند و در

حال بدرقه ی کسی یا خداحافظی با کسی باشند. باز جای شکرش باقی بود که رفتن فرناز و شرکت زدن فردین و این مهمانی، باعث شد تا لحظاتی حضور این چهار نفر در کنار هم ثبت شود.

مهسا در حال ور رفتن با گوشی اش بود. لیست تماس هایش را نگاه کرد. بالاخره توانست شماره ی فردین را گیر بیاورد. نگاهی به شماره انداخت. پیش شماره ی دوازده با خط یک! مخش سوت کشید. خودش چه شماره ای داشت؟ از همین اعتباری ها که باید ناز مادر یا پدرش را می کشید و کلی اصرار می کرد تا بلکه دو هزار تومان ناقابل بدهند و برایش شارژ کنند. حالا قبض ماهانه ی فردین چقدر می آمد؟! اصلا مهم بود؟ فردین آن قدر پول داشت که قبض ماهانه ی چند هزار تومانی برایش بی اهمیت جلوه می کرد. مهسا بغضش گرفت. نمی دانست دردش را به که بگوید. این همه تفاوت! اصلا فردین او را نگاه نمی کند. امشب چقدر شیک و پیک کرده بود. چه لباس های خوش دوختی. اگر قرار بود با فردین باشد، باید کلی پول خرج می کرد تا برایش هدیه ای بخرد. آن هم چه هدیه ای؟ از کدام فروشگاه؟ کدام جنس را می خرید؟ اصلا به چه اجازه ای می رفت خرید؟ نگیں به او گیر نمی داد که میری بیرون برای چی؟ علی گوشزد نمی کرد که این دختر سر به هوا شده و برای چه نمره ی ریاضی اش دوازده است؟ امتحانات پایان ترم امسال را چه می کرد؟ سوم راهنمایی بود و امتحانات نهایی داشت. آخر این هم وقت عاشق شدن بود؟ این چه دردی بود که داشت؟ چرا امشب مدام می خواست در کنار فردین باشد و با او حرف بزند؟ در حالی که هیچ حرفی برای گفتن نداشت! حتی به او تبریک هم نگفت که شرکت زده! یک لحظه لب به دندان گرفت و افسوس خورد. چرا فردین را تحویل نمی گرفت، ولی در دل نگرانش بود و آرزوی بودن با او را داشت؟ باید مغرور نشان می داد یا مدام از عشق و علاقه اش به فردین می گفت؟ گیج شده بود. هیچ فکر درستی به ذهنش نمی آمد. فقط چیزی در درون قلبش می گفت که دوستش داری، عاشقش شدی، نمی توانی ناراحتی اش را ببینی. وقتی می بینی می خندد و خوشحال است، دلت شاد می شود. از این که این همه اختلاف با او دارد و شاید بد باشد که از علاقه اش به او بگوید، ناخودآگاه گریست. چراغ اتاق خاموش بود. صدای علی و نگیں هم نمی آمد. به نظر خواب بودند. پتوییش را روی سرش کشید و گریست. لب به دندان گرفت تا صدای گریه هایش به گوش مهران خواب آلود یا مادر و پدرش نرسد. فقط اشک ریخت و در دل به زمین و زمان ناسزا گفت. هدفون هایش را از کنار متکایش برداشت. آن ها را داخل گوش هایش گذاشت و از دستگاه پخش خود، آهنگ مورد علاقه اش را انتخاب کرد. آهنگ پخش شده به مراتب او را غمگین تر از قبل کرد. پتو را به دندانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود. کاملاً پتو را روی سرش کشید و قسمتی از آن را به دندانش گرفت و گریه کرد. نفسش بند آمده بود، ولی باز هم ادامه داد. فقط گریه کرد و اشک ریخت. نمی دانست از چه کسی دلخور است؟ از چه کسی ناراحت است؟ به ظاهر همه چیز خوب بود، ولی در دلش غوغایی بود. طاقت دوری نداشت، اما چه می توانست بگوید؟ به فردین پیام می داد، ولی چه می گفت؟ می گفت دوستت دارم و عاشقت هستم؟ باید چه چیزی می گفت که نشان دهد جلف نیست؟ سبک سر نیست؟ چرا اصلا او دختر شد؟ از این فکر بیشتر حرصش گرفت و اشک ریخت. با خودش فکر کرد:

- چرا من دختر شدم؟ اگه الان جای فردین بودم، یواش یواش از علاقه ام بهش می گفتم و دیگه مشکلی نبود. نه کسی چپ چپ نگاه می کرد، نه کسی فکر می کرد سبک سر و جلفم، نه کسی می گفت چرا عاشق شدی! بیست و یک سالم بود، شرکتتم زده بودم، درسمم داشت تموم می شد، به قول بابا می موند سربازی!

به یاد پدرش افتاد. پدرش هم از فردین خوشش می آمد. مادرش هم به نظر رضایت نسبی داشت. مهران هم که با فردین زیاد شوخی می کرد. همه با او خوب بودند. باز لجش گرفت و بیشتر گریست. بیشتر اشک ریخت و دستانش را مشت کرد. چند بار به تختش ضربه زد و

بعد از فکر این که مبدا کسی متوجه شود، دیگر ادامه نداد. نفس کشیدن برایش سخت بود. به هق هق افتاده بود. راه گلویش بسته شده بود. یک نفس عمیق کشید که باعث شد سرفه کند. صدای نگین می آمد. داخل اتاق شده بود. با صدای آهسته طوری که مهران بیدار نشود، گفت:

- مهسا؟ پتو رو رد کن بینم.

مهسا اعتنایی نکرد و فقط سرفه کرد. نگین لبه ی تخت نشست و او را تکان داد. آهسته گفت:

- مامانی بینمت.

مهسا برنگشت و در حال سرفه فقط خفه گفت:

- هیچی، سرفه ست.

نگین لب به دندان گرفت.

- صداشو! پاشو بینم.

مهسا غر زد:

- آه، ولم کن مامان، حوصله ندارم. خوب میشم.

نگین با نگرانی گفت:

- شاید سرما خوردی. دیدم خونه ی خاله یه طوری هستیا. هی میگم لباس گرم بپوش. الان اون لباس نشون دادنت چی بود؟ هی میگی می

خوام پز لباس جدیدمو بدم؟ تا دم درم مانتوتو تن نکردی که. دیدی بالاخره یخ کردی سرما خوردی؟ حرف منو گوش نمیدی ...

مهسا وسط حرف مادرش پرید.

- گفتم خوبم.

آن قدر بلند گفت که نگین ساکت شد و آهسته زمزمه کرد:

- به درک! اصن سرما بخور بینم کی می برتت دکتر.

از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت. در حال خروج نیم نگاهی به تخت انداخت، ولی وقتی مهسا را بی حرکت دید، نفس سوزناکی

کشید و چراغ را خاموش کرد. مهران هم همچنان در حال خواب دیدن هفت پادشاه بود و ککش هم از این سر و صدا نگزید. علی نزدیک

اتاق فرزندانش شده بود. با نگرانی رو به نگین گفت:

- چی شده؟

نگین بغض دار گفت:

- دختره حرف تو سرش نمیره. هی میگم شاید سرما خوردی، میگه خوبم.

علی با نگرانی در را باز کرد. به سمت تخت رفت. روی آن نشست و آرام و شمرده گفت:

- مهسا؟ بابا جونم؟ خوشگل خانم منو نگاه کن.

مهسا در حال گریه کردن بود. چه باید می گفت؟ چرا فکر می کردند او سرما خورده؟ چرا در این موقعیت او را گیر آورده بودند؟ پس کی می توانست آرام بگیرد و خودش را خالی کند؟ با خودش فکر کرد کاش یک جای خلوتی پیدا می کرد و فقط می گریست. از جایش تکان نخورد. چند سرفه ی ساختگی کرد و گفت:

- هیچی بابا خوبم.

علی خم شد و خودش را به دخترش نزدیک تر کرد. روی موهای دخترش را بوسید و گفت:

- بابا مطمئن باشه؟

کی مهسا آن قدر به علی نزدیک شده بود؟ شاید کمتر باری می شد علی آن قدر مهسا را لوس کند یا قربان صدقه اش برود، ولی همین ابراز علاقه ی پدرانه برای مهسا کافی بود تا کمی آرام بگیرد. با صدایی رساتر از قبل گفت:

- به خدا خوبم، همین.

علی لبخندی زد. بازوهای دخترش را با دستان گرمش کمی فشرد و نزدیک گوشش گفت:

- دخترم، گلم، تو عشق بابایی. هر وقت ناراحت شدی بیا به خودم بگو. من دوست دارم بابایی. آرزومه یه روز یه خونه ای مثل عمو صابر که برای فرناز خریده، برات بخرم. پس غصه شو نخور.

مهسا تازه فهمید نگرانی علی از چیست؟ پوزخندی زد و گفت:

- مرسی بابایی.

لبخند علی عمیق تر شد.

- شبت به خیر دخترم.

مهسا خفه گفت:

- شب خوش.

علی از روی تخت بلند شد و به طرف در آمد، اما دوباره برگشت. مهران را هم بوسید و از اتاق بیرون رفت. وارد اتاق مشترک خودش و همسرش شد. نگین روی تخت نشسته و مشغول فکر کردن بود. علی کنارش نشست و گفت:

- به چی فکر می کنی؟

نگین کمی دمغ به نظر می رسید. نگاهش به نقطه ی نامعلومی بود. آهی کشید و حرفی نزد. علی نزدیک تر شد. با دستانش نگین را در آغوش خود فرو برد و گفت:

- چی داره اذیتت می کنه عشق من؟

نگین نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- هیچی.

علی بوسه ای بر موهای نگین زد.

- به مهسا هم گفتم، خدا بزرگه، یه کم دست و بالم پول که بیاد، از این خونه بهترشو براتون می خرم.

نگین حواسش به حرف های علی نبود، اما علی برای خودش رویا پردازی می کرد.

- یه اتاق مهسا، یه اتاق مهران، یکی هم خودم و خودت. پذیرایمونم از این بزرگ تر. بچه ها هی از این ور برن اون ور، از اون ور بیان این ور. خونه ی بزرگ تر از این جا.
- نگین از آغوش علی رها شد و روی تخت دراز کشید. به سقف خیره شد و با طعنه گفت:
- مگه تو نگفتی از خونه زندگیت راضی ای؟
- علی هم کنارش دراز کشید.
- چرا گفتم.
- نگین به علی نگاه کرد.
- پس دیگه چرا حسرت خونه ی بزرگ تر رو می خوری؟ همین امشب گفتی که راضی ای.
- علی با مهربانی به نگین نگاه کرد.
- مهسا چی؟ شاید اون حسادت کرده.
- نگین متعجب شد و علی ادامه داد:
- الان فهمیدم داره گریه می کنه و نمی خواد ما گریشو ببینیم. فکر نمی کنی بابت حسادتش به خونه ی صابر و نرگسه؟
- نگین کاملا گیج گفت:
- فکر نکنم. علی ما بچه ها رو این طوری بار نیاوردیم. اصلا عادت ندارن حسود باشن. لااقل مهسا که الان بزرگ تر از مهرانه، این طوری نیست. نباید حسرت بخوره. من نمی ذارم که بخوره.
- علی اوهومی کرد و گفت:
- بچه ست دیگه گلم. شاید حسودیش شده. یعنی نشده؟
- نگین طوری که دارد به موضوع جدیدی فکر می کند، گفت:
- نمی دونم. شاید.
- علی - مگه تو چند لحظه پیش به همین موضوع فکر نمی کردی؟
- نگین آهی کشید و گیج گفت:
- هان؟ نمی دونم. یعنی ... چرا، چرا.
- علی از جایش بلند شد و چراغ را خاموش کرد. در را بست و روی تخت آمد. نگین هم سر جایش خوابید. علی دستانش را زیر سرش برد و به سقف نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- یادته دانشگاهو؟
- نگین لبخندی زد.
- روز آشنایی رو میگی؟
- علی خندید.
- آره. دیدی چه سریع گذشت؟

نگین نفس عمیقی کشید.

- آره. دو تا بچه هم داریم.

علی اوهومی کرد.

- هر دو شونم شکر خدا سالم و سلامت. چقدر می ترسیدیم به هم نرسیم!

نگین که انگار داغ دلش تازه شده بود، گفت:

- چقدر می ترسیدم بری خواستگاری اون دخترخاله ی پر فیس و افادیتت که مامانت عاشق دستپختش بود. یادته؟ هنوزم بعضی وقتا میگه

طلعت از هر انگشتش هزار تا هنر می باره. به مهران منم که برمی گرده میگه غلامحسین. اگه من نمی داشتم، می خواست اسم مهسا رو

بذاره طلعت!

بعد با حالت چندشی به علی نگاه کرد.

- طلعتم شد اسم آخه؟! واقعا خجالت نمی کنی علی؟

علی قهقهه زد. نگین لب به دندان گرفت.

- هیس، بچه ها بیدار میشن.

علی با همان خنده گفت:

- دیوونه. خوبه الان پونزده ساله باهاتم و هنوزم یادت مونده ها.

نگین با غرور گفت:

- یه زن هیچ وقت یادش نمیره!

علی مشغول نوازش موهای نگین شد و گفت:

- منم که تو این پونزده سال مثل روزای اولی که می گفتم، بهت خیانت نکردم و باهاتم. هنوز بهت ثابت نشده؟

نگین پشت به علی خوابید.

- نه. من تا دم مرگ هیچی بهم ثابت نمیشه.

علی دوباره خندید و نزدیک تر شد و گفت:

- ما دو تا بچه داریم. بازم ثابت نشده؟

نگین با سماجت ادامه داد:

- نه. نشده!

علی نزدیک تر شد و بوسه ای بر پشت همسرش زد و گفت:

- نامرد هنوزم ثابت نشده؟

نگین خنده اش گرفته بود، اما چیزی نگفت. علی او را در آغوش گرفت و گفت:

- هنوزم لجبازی. عشق منی نکینم.

فردین در حال خداحافظی از بقیه بود که علی نزدیکش شد. دستی برای دوستانش تکان داد و به طرف علی رفت. علی مشغول خوش و بش با او شد. کمی که صحبت کردند، گفت:

- فردین جان این نقشه هایی که ضمیمه کرده بودی، چطور شد؟

فردین کمی فکر کرد و بعد گفت:

- چیزه، اینا رو گذاشتم تو دفتر.

از حرکت ایستاد.

- می خواین الان بیارم؟

علی با دست او را به جلو هل داد.

- نه لازم نیست. ایشالا فردا.

فردین طبق معمول لباس مناسبی پوشیده بود. حتی در محل کار هم تیپ خاصی می زد. کت مخمل مشکی رنگی که با پیراهن سفید زیر آن، ست شده بود. شلوار مشکی کتان و کیف سامسونت در دست که از او یک پرستیژ مهندسی می ساخت. با هم به طرف ماشین رفتند. علی سوار ماشین فردین شد و گفت:

- ببخشید دیگه امروز ماشینو دادم تعمیرگاه مزاحمت شدم.

فردین در حال باز کردن قفل فرمان بود.

- نه بابا این چه حرفیه؟ خواهش می کنم.

علی کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

- خب، تعریف کن. چه خبر از خواهرت؟ دیگه بعد از اون شب که رفت، خبری ازش نداریم.

فردین سری تکان داد.

- والا فرناز که با اس ام اس در تماس باهاش هستم. دو سه باری هم زنگ زد. هر چند مامان بدتره. هر روز بهش زنگ می زنه. اونم میگه این جا هم اومدم دست از سرم بر نمی داری؟

علی لبخندی زد.

- ولی من که نمی ذارم مهسا بره خارج!

فردین استارت زد و شروع به حرکت کرد. با تعجب گفت:

- چرا؟ خوبه که، پیشرفت می کنه. همون جا هم شاید شوهر کرد.

علی پیشانی اش را خاراند.

- نه. دوست دارم تو ایران ازدواج کنه. هنوز که بچه ست، ولی کلا خارج رفتنش می مونه با شوهرش. تا وقتی سر خونه زندگی ماست، نره بهتره. الان چطوری صابر دلش اومد فرناز بره؟

فردین جا خورد.

- علی آقا فرناز خیلی بزرگ شده ها.

خندید و علی هم فقط شانه ای بالا انداخت. فردین قانع نشد و ادامه داد:

- بعدشم فرناز برای ادامه تحصیل رفت، نرفت که کار کنه.

علی دستی به شانه ی فردین زد.

- ناراحت نشو. من نظر شخصیمو گفتم. راستی چرا این جا ادامه تحصیل نداد؟

فردین خندید.

- چه می دونم والا؟ همش میگه این جا سطحشون خوب نیست، استاداش خوب نیستن. چه می دونم؟

علی دوباره مشغول تعارف کردن با فردین برای نرساندنش شده بود، اما فردین قاطع گفت:

- علی آقا به خدا ناراحت میشم تعارف می کنین. من که این همه مدیون کمکای شما هستم. با نبود کارت پایان خدمت و مدرک کاملم،

تونستم استخدام بشم. دیگه چی از این بهتر؟ حالا واسه یه رسوندن تا دم خونه، این همه تعارف می کنید؟ تازه ساعت دو و نیمه، امروزم که

مناقصه بود شرکت تعطیل شد. دیگه وقتم آزاده. فردا پس فردا هم تعطیله دیگه.

علی لبخندی زد و تشکر کرد.

بیست دقیقه بعد نزدیک خانه که شدند، با اصرار و خواهش های فراوان علی مبنی بر بالا آمدن، فردین هم به ناچار پذیرفت و با علی از

ماشین پیاده شدند. نگین با روی خوش از خواهرزاده اش استقبال کرد. فردین وارد خانه شد. مهسا در داخل اتاق بود و به محض شنیدن

صدای فردین، دستپاچه شد. از جایش بلند شد. از لای در، به پذیرایی نگاه کرد. درست در نقطه ی رو به روی دیدش، فردین روی مبل

نشسته بود. علی هم چند برگه جلوی او و خودش گذاشته بود. دو نفری مشغول کار بودند. صدای مادرش را می شنید. امروز بخاطر مریض

بودن مهران، مرخصی گرفته بود و از صبح پرستاری پسرش را می کرد. مهسا هم در حال چت کردن با بهناز بود. فوراً خداحافظی کرد و به

طرف کمد لباس هایش رفت. نگین در را باز کرد و گفت:

- مهسا بیا یه سلام علیکی با فردین بکن.

مهسا رو به مادرش برگشت. پیراهن آبی رنگی را همراه با جا لباسی اش در دست گرفته بود و گفت:

- این خوبه؟

نگین با تعجب گفت:

- وا مادر تو از کی تا حالا لباس پوشیدن جلوی فردین واست مهم شده؟ قبلا چی می پوشیدی؟ همونو بیوش دیگه.

مهسا باشه ای گفت و به طرف کمد لباسش برگشت. نگین هم با تعجب او را برانداز کرد و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد مهسا با لباسی

آراسته و آبی رنگ که خوب به شلوار سفیدش می آمد، وارد حال شد. موهایش را به اطراف و روی شانه هایش ریخته بود. کمی هم آرایش

کرده بود. علی و فردین در ابتدا متوجه نشدند. اما به محض سلام کردن مهسا، فردین سرش را بالا آورد و با نگاهی چند لحظه ای سلام کرد

و دوباره مشغول نگاه کردن به نقشه ها شد. لب و لوچه ی مهسا آویزان شد! علی چشم غره ای به نگین رفت. نگین اشاره ای به مهسا کرد

و با هم به اتاق رفتند. نگین در را بست و گفت:

- چرا موها تو نبستی؟

مهسا لب به دندان گرفت و نگین گفت:

- مگه نمی دونی بابات حساسه؟ تو پونزده سالته، فردین هم نامحرم. اگه میای بیرون یه شال بنداز سرت.
- مهسا آب دهانش را قورت داد. روی صندلی اش نشست و حرفی نزد. نگین با چشم غره به او نگاه می کرد. مهسا سنگینی نگاه مادرش را حس می کرد. در آخر گفت:
- اصن نیام بیرون.
- نگین - برای شام که میای.
- مهسا - الان با موی باز اومدم که دیگه دید. برای شام با حجاب پیام جلوش که چی؟
- نگین اخم کرد و مهسا ادامه داد:
- اون که موی بازمو دیده. چه نیازه که ...
- نگین وسط حرف مهسا پرید.
- گفتم که، بابات ناراحت میشه.
- مهسا با غر گفت:
- خوب بشه! به ...
- نگین جلوی دهان او را گرفت.
- ادامش رو نمیگی. به حرف پدرت احترام بذار. یه چی سرت کن بیا بیرون. با منم بحث نکن حوصله ندارم. از صبح به اندازه ی کافی واسه این پسره حرص خوردم از سرماخوردگیش.
- مهسا بی توجه به مادرش در حالی که به صفحه ی کامپیوتر چشم دوخته بود، گفت:
- منم که این جا کشکم.
- نگین نفس عمیقی شد. دستی به پیشانی اش کشید. مهسا را از پشت کامپیوتر جدا کرد. با هم روی تخت نشستند. نگین دست های مهسا را گرم فشرد و گفت:
- منم عین تو بودم. این دورانو درک می کنم. دوست داری خوب باشی، دوست داری قشنگ باشی. قشنگ هستی عزیز دلم. کی میگه تو زشتی؟ کی میگه دختر گل من زشته؟ هان؟ تو نیازی نداری با مخالفت با پدرت و پریشون کردن موهات، در نظر به پسر خوشگل به چشم بیای. نیاز داری؟
- مهسا حرفی نزد. اشک از چشمانش جاری شد. نگین موهای دخترش را نوازش کرد و ادامه داد:
- تو کوچولویی هنوز مامانی. بذار بزرگ که شدی، پسرا رو پشت این خونه صف کشون می بینم که دنبالت باشن واسه خواستگاری. تو به این خوشگلی و ماهی، چه نیازی داری از این سن دنبال جلب توجه باشی؟
- مهسا با حرص گفت:
- نیستم.
- نگین لبخندی زد.
- می دونم نیستی. این یه حس غریزیه. بهش غلبه کن. باشه عزیز دلم؟

مهسا حرفی نزد. نگین از جایش بلند شد که سرش محکم به تخت بالایی خورد. آخ بلندی گفت:

- آه، اینم که مصیبت شده واسمون.

مهسا زیر خنده زد و نگین با اخم گفت:

- زود باش عوض خندیدن به من بیا تو آشپزخونه کمکم. نشستی با این بهناز چت می کنی فکر می کنی نمی فهمم؟

مهسا باز هم خندید و نگین او را به اجبار از جایش بلند کرد.

مهسا با همان لباس و شلوار در حال چیدن وسایل روی میز بود. هر چند وجود یک شال آبی کمرنگ باعث شده بود تا علی دیگر با غیض به

او نگاه نکند. نگین هم با لبخند در حال دادن خرده فرمایش های مربوط به شام بود. ابتدا از چیدن سفره شروع کرد. بدون آن که به

موضوع ازدواج در آینده اشاره کند، کاملاً غریبی دخترش را در جهت مهمان داری و نحوه ی خانه داری راهنمایی می نمود. هر چه بود،

جثه ی بزرگ مهسا با توجه به حدود پانزده سال سن و بلوغ فکری ای که پیش رو داشت، باعث می شد تا نگین آداب خانه داری را به او

آموزش دهد. بعد نوبت به سرخ کردن سیب زمینی های پوست کنده شده و خلالی برای گذاشتن کنار قیمة ی شام بود. در آخر نوبت به

کشیدن برنج رسید. نگین خودش برنج را در دیس کشید و از مهسا خواست تا کف گیر کنار دیس بگذارد. بعد ملاقه ای به او داد تا

خورشت را بکشد. مهسا هم با اشتیاق گوش به فرمان مادرش بود. کارشان که تمام شد، از مهسا خواست تا از فردین و علی دعوت به شام

کند. فردین نگاهی به ساعت انداخت و رو به نگین گفت:

- نه خاله برم خونه. دیر شده به خدا. مزاحمتون نمیشم.

نگین اخمی ساختگی کرد.

- مزاحم؟ چی میگی بچه؟ بیا ببینم. از صبح علی به کار گرفتنت، الانم ضعف می کنی، بری خونه، مامانت میگه نگین دو تا لقمه به بچم نداده.

فردین از رک بودن خاله اش غش غش خندید. مهسا هم خنده اش گرفته بود. دوباره به سفره نگاه کرد و وسایل آن را کمی دستکاری

کرد تا در نهایت تمیزی باشند. نگین یک بشقاب کوچک غذا کشید و گفت:

- من برم غذا بدم به مهران.

فردین با نگرانی گفت:

- چش شده مگه؟

علی دستی به شانه ی فردین زد و او را به سمت آشپزخانه هدایت کرد.

- هیچی. پسرمون لوس بار اومده. تا یه باد بهش می خوره، فسش در میاد مریض میشه. بچه های این دوره زمونن دیگه.

مهسا با شیطننت گفت:

- منم بچه ی این دوره زمونم دیگه!

فردین و علی به آشپزخانه رسیده بودند. علی پشت میز نشست و گونه ی مهسا را آرام کشید:

- تو عزیز بابایی هستی. الان دیگه کوچولو نیستی. ماشالا پونزده سالت میشه بابا جان.

فردین به سندلی چوبی زد.

- ماشالا آجی مهسا روز به روز بزرگ تر میشه.

مهسا مات به فردین نگاه کرد، اما فردین در حال چنگال زدن به سیب زمینی ها بود. مهسا با اخم گفت:

- همراه با غذاست. نخورش!

علی لب به دندان گرفت.

- ا، بابا چی کارش داری؟ بچه گشش شده.

مهسا لبخندی مصنوعی زد.

- نه هیچی، چیزه، یعنی میگم با غذاست. مامانم بیاد بعد.

فردین با لبخند دست از خوردن کشید و به صندلی تکیه داد.

- من تسلیم. راست میگه مهسا، خاله بیاد بعد.

علی کف گیر را برداشت و برای فردین کشید.

- نه بابا حالا تا نگین به اون فسقلی غذا بده، کلی طول کشیده. بکشین که سرد میشه.

بعد رو به اتاق نگاه کرد.

- نگین جان؟ زودی بیا خانم جان.

صدای نگین از اتاق آمد.

- میام. شما شروع کنید، منم میام.

مهسا همچنان به فردین نگاه می کرد، اما فردین شوق و ذوق خوردن را به فکر کردن در مورد سنگینی نگاه مهسا، ترجیح می داد.

مهسا کنار نگین در حال شستن ظرف ها بود. ابتدا به تک تک لیوان ها کف زد، بعد ظرف ها را هم کف زد. نگین همان طور که در حال

ریختن چای بود، زیر چشمی او را می پایید. مهسا تک تک ظروف را به نظم و ترتیب می شست و کنار هم قرار می داد. نگین لبخندی زد و

سینی را از کنار سبد لیوان ها برداشت. چای را جلوی علی و فردین گذاشت. دیگر مشغول کار نبودند. فردین روی مبل تک نفره ای نشسته

بود. علی هم در حال تعویض کانال های تلویزیون بود. مهسا ظرف ها را قشنگ شست و سر جایشان گذاشت. دستکش ها را از دستش در

آورد و رو به نگین گفت:

- مامان تموم شد.

نگین تشکری کرد و علی با صدای بلند گفت:

- به به بابا جون می بینم که ظرف شستی. آفرین آفرین.

فردین در حال جمع و جور کردن وسایلش بود که گفت:

- فرناز هیچ وقت ظرف نشسته تو خونه. کلا تنبله. عوضش مهسا از همین الان داره نشون میده خونه داره.

رو به مهسا کرد.

- پسر خوب سراغ آوردم نشونی خونه ی خاله رو میدم.

خندید و نگین با اخم گفت:

- لازم نکرده، هنوز بچه ست. تو خودتم سنت کمه انقدر هی مزه می پرونی زن می خوام، زن می خوام.

فردین جا خورد.

- خاله جون خب حتما سراغ دارم که میگم می خوام.

علی در حال تماشای تلویزیون بود که گفت:

- بین نرخ سود چی شده! چقدر مسخره!

نگین بی توجه به حرف علی، نزدیک فردین شد و گفت:

- کی هست این دختر بدبخت!؟

فردین خنده اش گرفت.

- خاله خیلی نامردی.

نگین آهی کشید.

- آخه اون دختر دلشو به چی تو خوش کنه؟

فردین همچنان با تعجب گفت:

- هیچی. به آس و پاسی من.

نگین هم سری تکان داد.

- آره اینم هست، ولی بدتر از اون اینه که حضرت عالی تک پسند نیستی!

فردین کمی جدی شد.

- چرا؟

نگین هم جدی گفت:

- وقتی تک پسند نباشی، نمی تونی زندگی بچرخونی. چون این طوری دلت با یه نفر نیست. درست نمیگم؟

فردین سری تکان داد.

- بله. حق با شماست.

نگین به چایی اشاره کرد.

- حالا چاییتو بخور یخ کرد.

فردین از جایش بلند شد.

- نه دیگه رفع زحمت کنم. واقعا زحمت دادم.

نگین سینی را روی میز گذاشت. با دو دستش شانه های فردین را گرفت و سر جایش نشاند.

- خودتو لوس نکن. تا یه چی بهت میگم زودی بهت برمی خوره. بشین چاییتو بخور. من بزرگت کردم.

فردین همچنان متعجب گفت:

- چشم!

نگین هم خونسرد گفت:

- نوش جان.

به سمت آشپزخانه آمد که مهسا را مشغول جمع آوری زباله ها دید. دستی به پشت دخترش زد.

- خسته نباشی خانوم.

مهسا آرام گفت:

- خواهش همیشه.

نگین در حال گذاشتن سینی سر جایش بود که دید مهسا پنبه ای را میان انگشتانش گذاشته است. کمی جلوتر رفت و با نگرانی گفت:

- چی شدی؟

مهسا در حالی که اشک در چشمانش حلقه می زد، گفت:

- هیچی. بریدم.

و فوراً از آشپزخانه بیرون رفت. لحظه ی آخر دم در ایستاد و گفت:

- شب به خیر.

پشت سرش در را بست و چراغ را خاموش کرد. حتی از فردین خداحافظی هم نکرد. نگین نفسی طولانی کشید و چیزی نگفت. علی با

اشاره ی چشم از نگین علت این کار مهسا را پرسید. نگین سری به عقب تکان داد و علی هم مشغول خداحافظی با فردین شد. فردین

جلوی در ایستاده بود و نگین هم جلو آمد تا با او خداحافظی کند.

دقایقی بعد در حالی که مهسا روی تختش خوابیده بود، نگین به اتاق مشترک خودش با علی آمد. لبه ی تخت نشست و آرام گفت:

- علی؟

علی نیم خیز شد.

- جان دلم؟

نگین با حالت سوالی به طرف او بازگشت.

- مهسا یه طوریش هست.

علی شانه ای بالا داد.

- نمی دونم، ولی خوب بود که. امروز همه کار کرد ماشالا. قربونش برم خانمی شده واسه خودش.

نگین با طعنه گفت:

- تو که تا چند ماه پیش واسه استادیوم رفتنش باهاش سر دعوا داشتی. چی شده تو این چند ماه یه مهسا میگی صد تا مهسا از دهننت در

میره؟

علی با مهربانی نزدیک نگین شد و گفت:

- من دخترمو خیلی دوست دارم نگین جان. اگر مخالفتی می کنم مثل همین امشب بابت سر کردن شال و روسری، واسه اینه که صلاحشو

می خوام و نمی خوام بد بار بیاد. همین!

نگین به علی دقیق شد.

- همین؟

علی سری تکان داد و نگین نفس راحتی کشید. دستی به صورت علی کشید و گفت:

- ریشتم در اومده آقای من. خوشم نیما با ریش می خوابی کنارم.

علی بوسه ای بر گونه ی نگین زد و گفت:

- می خوام الان بزนม؟

نگین لب به دندان گرفت.

- وا، یعنی چی؟ این وقت شب بچه ها بیدار میشن! نمی خواد، فردا صبح قبل از شرکت رفتنت بز.

علی دستانش را جلو آورد و بدن همسرش را لمس کرد. خودش را نزدیک تر کرد. نگین به او نگاه کرد. علی دستی در موهای همسرش

برد و آرام لب هایش را روی لب های او گذاشت. کمی صورتش را عقب آورد و گفت:

- عاشقتم.

فردین در حال خروج از شرکت بود که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی آن انداخت. شماره ی شهرزاد بود. کیفش را روی سقف

ماشین گذاشت. پوفی کشید. دست چپش را به کمرش زد و گفت:

- بله؟

شهرزاد با صدای آرامی گفت:

- سلام فردین.

فردین نفس عمیقی کشید.

- جانم بگو؟

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

شهرزاد گوشی را دست به دست کرد و گفت:

- می خوام ببینمت.

فردین به ماشین تکیه داد. سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. چشمانش را بست و باز کرد.

- شهرزاد جان ما حرفامونو در مورد شراکت زدیم. نزدیکیم؟

شهرزاد لبخندی زد.

- نه فردین، راجع به اون مسئله نیست. یه موضوعیه می خواستم باهات در میون بذارم. راستش تلفنی نمیشه. می تونم حضوری ببینمت؟

فردین به ساعتش نگاه کرد.

- خیلی خوب باشه. ساعت چند و کجا؟

شهرزاد آدرس و ساعت را به فردین گفت. فردین هم سوار ماشین شد. به محض این که استارت زد، صدای پیام آمدن گوشی اش آمد.

صفحه را باز کرد. یک پیام از مهسا داشت. ابروهایش از تعجب بالا رفتند. پیام را باز کرد.

- سلام. ببخشید مامان گفت به شما پیام بدم. خاله نرگس و عمو صابر شام این جا هستن. گفتن شما هم بیاین. روز خوش.

فردین پیام را ارسال کرد.

- سلام مهسا جان، باشه چشم. من برم جایی کار دارم، شب میام اون جا. قربانت.

می خواست حرکت کند که فوراً پیام جدیدی آمد.

- خواهش می کنم. مرسی.

فردین لبخندی زد و حرکت کرد. نیم ساعت بعد به آدرسی که شهرزاد داده بود، رسید. یکی از پاتوق های خودش و شهرزاد بود. بیشتر اوقات با هم به این جا می آمدند. شاهین هم گاهی با آن ها بود. کیفش را در صندوق عقب گذاشت. کتتش را مرتب کرد و به طرف کافی شاپ به راه افتاد. طولی نکشید تا به آن جا رسید. شهرزاد همان میز همیشگی را رزرو کرده بود. فردین نشست و با او دست داد. سفارش دادند و فردین گفت:

- قبل از این که حرفتو بزنی، من یه صحبت باهات دارم.

شهرزاد تیپ قشنگی زده بود. مانتوی مشکی و خوش دوخت چرم با شال و شلوار سفید که به هم می آمدند. چشم های درشت و ابروهای باریک و کشیده اش، در نظر هر پسری زیبا می نمود. چهره ی جذاب و دوست داشتنی ای داشت. لافاقل وقتی با فردین قرار می گذاشت، از هر زمان زیباتر می نمود. آرایش به نسبت غلیظی داشت و فقط کمی نگرانی در چهره اش موج می زد. به صورت فردین دقیق شد و گفت:

- بگو. در خدمتم.

فردین نفس راحتی کشید و گفت:

- در مورد فرانکه!

شهرزاد لبخند کمرنگی زد.

- می شنوم.

فردین دستانش را در هم قلاب کرد و خونسرد گفت:

- این دختره مثل این که ازدواج کرده، هان؟

شهرزاد پوزخندی زد.

- این دختره اسم داره ها، تو در مورد هر کسی که دیگه تو مشتت نباشه، همین طوری حرف می زنی؟

فردین خواست چیزی بگوید که دید سفارش هایشان را آوردند. لحظاتی سکوت کرد. پیش خدمت که رفت، با اخم گفت:

- تو از ماجرای به هم خوردن شراکتمون دلخوری، چرا دق و دلیتو سر قضیه ی فرانک خالی می کنی؟ اصن ببینم، تو از کجا فرانکو می

شناسی؟ این مدت منو می پاییدین؟

شهرزاد حرفی نزد. مشغول هم زدن قهوه اش شد. برشی از کیکش برداشت و فردین کمی نزدیک تر شد.

- ببین شهرزاد، من فرانک رو دوست داشتم. منتهی اون اوایل دوستش داشتم. حتی تا لحظه ی آخرم با این که می دیدم نامزد کرده، بهش

گفتم که دوستش دارم. نمی خواستم از دستش بدم. دختر خوبی بود. به من می خورد. مهم نیست که باباش کی بود، مامانش کی بود! ولی به

من می خورد. می تونستیم با هم خوشبخت بشیم. یه ایراد بزرگ داشت. اونم این که زیاد از حد شکاک بود. هر جا می رفتم، پیش هر کس

- بودم چکم می کرد. می گفت کجایی؟ با کی ای؟ کی پیشته؟ من راستشو می گفتم، ولی اون باور نمی کرد. می گفت دروغ میگی. شاید باباش با مادرش این کارو کرده که این طوری بار اومده. شکاک بار اومده.
- شهرزاد شانه ای بالا انداخت.
- حالا واسه چی داری اینا رو به من میگی؟
- فردین به صندلی تکیه داد.
- چون دوستش بودی. هنوزم دوستش هستی.
- شهرزاد کمی از قهوه خورد و به صندلی تکیه داد. لبخندی زد.
- می دونی چرا با فرانک دوست شدم؟
- فردین منتظر نگاهش کرد که گفت:
- چون به تو نزدیک تر بشم.
- فردین با تعجب گفت:
- به من نزدیک بشی؟ که چی بشه؟
- شهرزاد دستی به موهایش کشید و آن ها را به گوشه ای فرستاد.
- برای این که ...
- کمی فکر کرد و چیزی نگفت. فردین با انگشتان دستش، چشم هایش را کمی مالش داد. دستی به موهایش برد و شهرزاد را نگاه کرد.
- دست راستش را زیر چانه اش جا داد و گفت:
- یه سوال رک و رو راست ازت بپرسم؟
- شهرزاد - اوهوم.
- فردین نفس عمیقی کشید.
- تو فقط به خاطر شراکت با من در ارتباط بودی؟
- شهرزاد خیلی جدی گفت:
- من و تو هیچ ارتباطی با هم نداشتیم.
- فردین نج می کرد.
- بابا ارتباط دوستانه رو میگم. چه زودم بهش برمی خوره. تو به خاطر شراکت با من قطع رابطه که نکردی، کردی؟
- شهرزاد چیزی نگفت و فردین با طعنه گفت:
- نکنه تو فکر کردی من دو زار پول دارم، اومدی ...
- شهرزاد فوراً حرف فردین را قطع کرد.
- غلط کردی! فکر کردی کی هستی؟
- فردین دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

- خیلی خب، خیلی خب. چه زودم بهش برمی خوره!

شهرزاد به سمت راستش نگاه کرد. به فردین هم چشم ندوخت و زیر لب ناسزایی بارش کرد. به صندلی تکیه داد و حرفی نزد. هر چه فردین دلیل و منطق برای شرکت زدن آورد، شهرزاد اصلا انگار نمی شنید. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- اصلا من گفتم بیای این جا که بهت قضیه ی فرانکو بگم. بگم که من مقصر نیستم که بهش نرسیدی. من هیچ کاره ام. اون فکر کرده من با تو تیرپ عشق و عاشقی برداشتم. واسه اینه که قیدتو زده. در حالی که ...

فردین حرف شهرزاد را قطع کرد و با مهربانی گفت:

- چی میشه حالا فکر کنه تیرپ برداشتی؟

شهرزاد جا خورد و فردین خیلی راحت گفت:

- می دونستی مدت هاست می خوام باهات جدی تر در این مورد حرف بزنم؟

شهرزاد همین طور مات به فردین نگاه می کرد که فردین با گنگی گفت:

- چته؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

شهرزاد گیج گفت:

- تو الان نبودی می گفتمی فرانکو دوست داشتی؟

فردین آه سوزناکی کشید.

- دیگه وقتی ازدواج کرده، فایده ای هم داره؟ من فقط شک داشتم تو منو به خاطر ثروتم بخوای که می بینم این طور نیست.

شهرزاد همچنان فردین را نگاه می کرد. فردین طاقت نیاورد و گفت:

- دوست دارم با من باشی. هستی؟

فردین از علاقه ی این چند وقت خود به شهرزاد گفت و شهرزاد فقط گوش می کرد، اما انگار گوش می کرد و واقعا نمی شنید. فقط یک

شنونده ی ساده بود. چهره اش طوری بود که انگار در حال کشیدن نقشه های خودش است. فردین هم با سادگی در حال توضیح و تفسیر

از شرایط فعلی و تصمیمات آینده اش بود. کمی که گذشت، شهرزاد این ماتی و سردرگمی را کنار گذاشت و تمام وجودش گوش شد.

دستانش را زیر چانه اش گذاشت و فقط به فردین توجه کرد. دوباره سفارش دادند و شهرزاد هم با اشتیاق مشغول صحبت با فردین شد.

شور و اشتیاق عجیبی پیدا کرده بود. فردین هم مدام از آینده می گفت. شهرزاد از تصمیمات فعلی اش گفت. این که قصد دارد یک آتلیه

مخصوص معماری دایر کند. فردین برای این کار از حمایت هایش گفت. گفت که چقدر دوست دارد او را حمایت کند. دارد پول در می

آورد و نون بازوی خودش را می خورد. از قصد و نیتش برای جدی کردن رابطه اش با شهرزاد گفت. از بیرون رفتن های قبلی شان گفت و

حس و علاقه ای که به تدریج به شهرزاد پیدا کرده بود، اما نمی دانست که واقعی است یا خیر!

ساعت حدود هفت و نیم شده بود که با هم از کافی شاپ بیرون آمدند. فردین به طرف ماشین می رفت که گفت:

- با تاکسی اومدی؟

شهرزاد دستانش را جلوی مانتوی خودش گرفته بود و با خجالت گفت:

- آره. الانم همون طوری برمی گردم.

فردین ابروهایش را بالا داد.

- مگه من می ذارم؟ بیا می رسونمت.

شهرزاد تعارف تیکه پاره کرد و فردین با اصرار و خواهش او را به طرف ماشین هدایت کرد. وقتی نشستند، دوباره مهسا پیام فرستاد.

- ببخشید خاله و عمو اومدن. گفتم به شما خبر بدم که زودتر بیاین. منتظریم.

فردین در حال ارسال پیام برای مهسا بود که شهرزاد گفت:

- کیه؟

فردین سرش در گوشی بود.

- هیچی دختر خالم. میگه شب مامان اینا اون جان توام پاشو بیا.

شهرزاد کمر بندش را می بست که گفت:

- چند سالشه؟

فردین پیام را ارسال کرد. گوشی را در جیبش گذاشت. استارت زد و گفت:

- چی پرسیدی؟

شهرزاد دست به سینه نشست و با لبخند گفت:

- گفتم چند سالشه؟

فردین آهانی گفت:

- هیچی بابا بچه ست. نمی دونم چهارده، پونزده اون ورا. شاهین خونه ست؟

شهرزاد - اسمش چیه؟

فردین ماشین را به حرکت در آورد.

- اسم کی؟ شاهین؟ اسم شاهین، شاهینه دیگه.

شهرزاد اخمی کرد.

- نخیر. اسم دختر خالتو میگم.

فردین خندید. شهرزاد هم کمی خنده اش گرفت:

- کوفته. خب مگه چیه؟ اسمشو پرسیدم.

فردین همانطور که می خندید گفت:

- بابا شما خانما خیلی حساسینا. بین خداییش عین فرانک نباش که هی می پرسید فلانی کیه؟ اون یکی کیه؟

شهرزاد با لحن مهربان گفت:

- آخه فردین جون من باید بدونم با کیا نشست و برخاست می کنی؟ می خوام این طوری بشناسمت؟

فردین - مگه منو نمی شناسی؟

شهرزاد مطمئن گفت:

- نه هنوز. باید بیشتر بشناسمت. فکر کردی الکیه؟ حالا حالاها باید خودتو ثابت کنی.

فردین - چشم، ثابت می کنم. برم خونه؟

شهرزاد - آره. بیا شام پیشمون باش.

فردین - نه بابا باید برم خونه ی خالم.

شهرزاد - حالا نمیشه بیای؟ شاهینم هست دیگه. یه سلامی هم با اون می کنی. غریبه که نیستی!

فردین قبول نکرد و شهرزاد را به منزلش رساند. سر کوچه که رسیدند، شهرزاد به فردین نگاه کرد.

- مطمئن باشم؟

فردین با لبخند گفت:

- از چی؟

شهرزاد اخمی کرد.

- از تصمیم جناب عالی!

فردین چشمکی زد.

- مطمئن مطمئن. خیالت تختِ تخت.

شهرزاد باشه ای گفت و پیاده شد. فردین سرش را به پنجره ی شاگرد نزدیک کرد و گفت:

- راستی شهرزاد؟

شهرزاد سرش را پایین آورد.

- بله؟

فردین - به شاهین فعلا چیزی نگو.

شهرزاد - چرا؟

فردین - نه ... می خواهی اصن بگو. نه بگو بگو. گفتم تا یکی دو سال دیگه که پولی دستم بیاد و ... اصن ولش کن. بگو بگو.

شهرزاد از طرز حرف زدن فردین خنده اش گرفت:

- چی میگی واسه خودت؟

فردین دنده را عوض کرد.

- هیچی هیچی. فعلا. مراقب خودت باش. خداحافظ.

شهرزاد دستی تکان داد و فردین حرکت کرد. وقتی از آن جا دور شد، شهرزاد نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

- بالاخره به دستت آوردم!

شهرزاد با قدم هایی تندتر از همیشه به سمت خانه حرکت کرد. کلید را از کیفش بیرون آورد. آن را در قفل در انداخت. کمی تقلا کرد تا

باز شود. زیر لب بد و بیراهی به در گفت تا سرانجام باز شد. وارد خانه شد. نگاهی به سراسر خانه انداخت. یک خانه ی کلنگی و قدیمی با

وضعی درب و داغان که به شدت احتیاج به نو شدن داشت، اما یاد حساب بانکی خودش و برادرش که افتاد، آهی کشید. قدم هایش آرام

تر شد. مثل قدیم که بی میل و علاقه قدم برمی داشت. هنوز از تصمیم فردین تردید داشت. نمی دانست حرفش را باور کند یا نه؟ نمی دانست راست می گوید یا نه؟ به فکر فرو رفت و هیچ چیزی برای گفتن نداشت. بغض کرد و سرش را به زیر انداخت. نگاهش به حوض وسط خانه افتاد. ماهی های قرمز داخل آن و تشنه مخصوص به لباس ها که صبح ها مادرش آن ها را می شست و روی رخت پهن می کرد. با خودش فکر کرد:

- اصلا مامان فردین یه بارم از این کارا کرده؟

از فکرش خنده اش گرفت. قطره اشکی سمج روی گونه اش سُ خورد و باز به فکر فرو رفت. آهی کشید و با صدای شاهین به خودش آمد.

- احوال خواهر محترم؟ قرار چطور بود؟

شهرزاد سرش را بالا آورد و شاهین چشمکی زد.

- چه خبر؟

شهرزاد به طرف در ورودی آمد. کفش هایش را در آورد و از کنار شاهین رد شد. وارد اتاق خودش شد و در را بست. شاهین تقه ای به در زد.

- سلامتو موش خورد شهرزاد؟

شهرزاد در حال عوض کردن لباس هایش بود و با بغض گفت:

- الان میام.

دقایقی بعد از اتاق بیرون آمد. شاهین همین طور پشت در منتظر ایستاده بود. نگاهی از پشت به شهرزاد انداخت.

- چته امشب؟ باز چی به فردین گفتی؟ اون چی برگشت گفت؟ خوبی؟

شهرزاد در حال ریختن چای برای خودش بود.

- هیچی، بهم یه پیشنهاد داد.

شاهین نزدیک تر آمد.

- چه پیشنهادی؟

شهرزاد نفس عمیقی کشید. به طرف شاهین برگشت. به آن سمت پذیرایی رفت. روی یکی از مبل های قدیمی و زوار در رفته ی خودشان نشست و گفت:

- پیشنهاد با هم بودن!

شاهین روی مبل رو به رویش نشست.

- پیشنهاد با هم بودن؟! یعنی چی؟

شهرزاد نگاه عاقل اندر سفیهی به شاهین انداخت.

- تو نمی دونی یه پسر پیشنهاد با هم بودن به یه دختر بده، یعنی چی؟

شاهین همان طور گیج گفت:

- یعنی این که پیشنهاد با هم بودن به یه دختر داده!

شهرزاد زیر خنده زد و شاهین با خنده گفت:

- زهرمار. یعنی خواستگاری کرده؟

شهرزاد سری تکان داد.

- یه همچین چیزایی.

شاهین کانال تلویزیون را برداشت. مشغول گشت و گذار در تلویزیون شد و با پوزخند گفت:

- توام که از خدات بود!

شهرزاد به فکر فرو رفت.

- من بیشتر ثروتشو می خوام. از طریق شراکت می تونستم بهش برسم.

شاهین با نگرانی گفت:

- اشتباه نکنی یه وقت!

شهرزاد با طعنه گفت:

- تو فعلا کارای خودتو جور کن، به من کار نداشته باش. فقط گفتم در جریان باشی.

شاهین - دستت درد نکنه دیگه. می خواستی همینم نگی یه وقت!

شهرزاد کمی چایش را نوشید.

- دیگه گفتم بهت حال بدم مثلا داداش بزرگ تری، بدونی.

شاهین از روی مبل بلند شد و پشت میز کارش نشست.

- خلاصه دارم همین الان بهت میگم شهرزاد، یه کاری نکنی که اسمتو دیگه نیارم!

شهرزاد - باشه خب فهمیدم. غیرتی! ایش!

از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. چایی را روی میز کامپیوترش گذاشت. گوشی اش را نگاه کرد. از طرف فردین یک پیام داشت.

- «فکراتو خوب بکن. من تصمیمم جدیه. شبت خوش.»

شهرزاد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- منم تصمیمم خیلی وقته جدیه.

و برای فردین ارسال کرد:

- «هنوزم گیجم. فعلا.»

فردین نزدیک خانه شد و زنگ زد. مهسا به سمت آیفون آمد. چهره ی فردین به وضوح قابل تشخیص بود. لبخندی زد و در را باز کرد. اما

آیفون را هم برداشت و گفت:

- باز شد؟

جوابی نیامد. نگین رو به مهسا گفت:

- کی بود مادر؟
- مهسا نگاهی به جمع کرد.
- هان؟ فردین بود.
- متوجه لبخند نرگس شد. نرگس لبخند عمیقی به مهسا زد. رو به نگین که مشغول تعارف کردن چای بود، گفت:
- ماشالا هزار ماشالا چقدر مهسا قد کشیده.
- نگین سینی چای را جلوی نرگس گرفت.
- مرسی خواهر لطف داری، ولی واسه مهمونی چند وقت پیش تو خونه تون گفته بودی که!
- نرگس لیوان چای را برداشت. دستش کمی می لرزید. کمی چای هم داخل سینی ریخت و گفت:
- آخه هر بار می بینمش یادم می افته که چقدر خانومه. واسش کسیو در نظر نگیریا.
- نگین با تعجب گفت:
- دستت چرا می لرزه؟
- بعد روی مبل کنار نرگس نشست. سینی را هم کنار میز عسلی گذاشت. نرگس موضوع را پیچاند.
- پیریه دیگه، چه کنم؟ دست منو ولش کن. مهسا رو زود نفرستی خونه ی شوهر که باهاش کار دارم.
- نگین متوجه منظور نرگس شد.
- هنوز بچه ست.
- نرگس چادرش را کمی مرتب کرد.
- چی چیه بچه ست؟ دخترت قد کشیده چجور. پونزده رو رد کرده؟
- نگین لبخندی زد.
- ایشالا تیر که بیاد، پونزده سالش میشه. یعنی پارسال که اومدین تولدش، سیزده سالش تموم شد رفت تو چهارده. امسال چهاردهش تموم میشه میره پونزده. او، هنوز بچه ست. به این زودیا کسی در این خونه رو نمی زنه. من تا نره دانشگاه، شوهرش نمیدم.
- نرگس دست روی دست نگین گذاشت.
- ای بابا، مگه خودم چند سالم بود شوهر کردم؟ من همش چهل و پنج سالمه، ولی پونزده سالگی شوهر کردم. خودتم که می دونی بچه ی اولم مرد. سه سال بعدشم فرنازو حامله شدم. همش مگه چند سالم بود؟ نوزده سال. بچه های امروزی درسته که دیر ازدواج می کنن، ولی یکی مثل مهسا چشم و ابرو مشکیه، خوشگله، خیلی هم خوشگله. منو یاد جوونیای مامان می ندازه. عکساشو که دیدی؟
- نگین سری تکان داد.
- آره واقعا شبیه مامانه. مامانم جوون بود دلبری بود واسه خودش.
- نرگس - همینو میگم دیگه. واسه همین ممکنه تا دیپلم بگیره، خواستگارا پاشنه ی درو از جا بکنن.
- و بعد یواشکی گفت:
- واسه همینه که میگم فعلا کسی اومد ردش کن تا من خودم با فردین پیام بپشت.

نگین دست نرگس را نوازش کرد و خندید.

- ای خواهر حالا تا اون موقع. ماشالا واسه فردینم که کم دختر نیست.

فردین وارد خانه شد. نگین بیشتر خندید.

- ماشالا حلال زاده هم هست.

کمی جلو آمد و مهسا گفت:

- خوش اومدین.

فردین انگار نشنید و با نگین مشغول احوال پرسى شد. به مهسا هم دست داد و بی توجه فقط گفت:

- چطوری آبجی کوچیکه؟

نگین ماشالایی گفت:

- برم برات اسپند دود کنم. هر روز داری خوش تیپ تر میشی خاله.

فردین خندید.

- بابا ولمون کن خاله. یه روز ازم دلخور میشی، یه روز میگی خوش تیپی. خدایی به چه سازت من برقصم؟

دقایقی با خوش و بش فردین که گذشت، برایش پیام آمد. به طرف دستشویی رفت. دست و صورتش را شست. پیام از طرف شهرزاد بود.

- «رفتی مهمونی؟»

فردین ارسال کرد:

- «آره. کاری داشتی؟»

شهرزاد - «نه هیچی. می خواستم ببینم چه خبر؟ خوش می گذره؟ فقط همین.»

فردین شکلک خنده گذاشت.

- «آره عالی. شام خوردی؟»

شهرزاد - «آره جات خالی. نیومدی که!»

و شکلک خنده گذاشت.

فردین هم نوشت:

- «ایشالا یه شب دیگه حتما. به شاهین سلام برسون.»

شهرزاد - «باشه حتما، فعلا.»

فردین - «مراقب خودت باش.»

شهرزاد - «توام همین طور.»

آخرین پیام شهرزاد را خواند و سرش را بالا آورد. مهسا با اخم در حالی که به گوشی فردین سرک می کشید و به نظر چایی تعارف می

کرد، گفت:

- بفرمایید.

فردین بی توجه تر از این حرف ها بود که اهمیتی به اخم مهسا بدهد. بعد از برداشتن چای و تشکری ساده، دوباره سرش را در گوشی فرو کرد. مهسا هم با حرص از کنار فردین دور شد. به آشپزخانه رسید. سینی را سر جایش گذاشت و به اتاقش رفت. مهران پشت کامپیوتر در حال بازی کردن بود. مرتب دهانش را باد می کرد و صداهای مختلف از خود در می آورد. جلوی دهانش کف کرده بود و کمی از آب دهانش روی لباسش ریخت. مهسا با دیدن این صحنه، عصبانی شد و داد زد:

- از رو صندلی من بیا پایین.

علی روی مبل نزدیک هال نشسته بود. سرش را کمی عقب برد و گفت:

- بابا جان؟ مهسا یه خرده یواش تر.

مهسا رو به علی برگشت و با ناراحتی گفت:

- نشسته بلندم همیشه. نگاه کن بین چقدر کف کرده دهنش. آه آه چندشه بس که!

علی با اشاره ی چشم و ابرو از مهسا خواست ساکت باشد. مهسا هم در را بست. زیر لب غر غر کرد و سعی داشت تا مهران را از جایش بلند کند. دستانش را زیر بغل مهران برد و او را از جایش کند. مهران هم مرتب دست و پا زد و تقلا کرد. با آرنج محکم در شکم مهسا زد و داد کشید:

- ولم کن.

مهسا او را رها کرد. همین کار باعث شد تا مهران با کف پا محکم به زمین بخورد. وقتی به زمین خورد، عصبانی تر از قبل به سمت مهسا هجوم برد. مهسا هم دست از عصبانیت نکشید و سیلی محکمی به صورت مهران زد. مهران بغض کرد و گریه اش گرفت. باز به تلاشش ادامه داد. با دندان هایش مشغول گاز گرفتن ساعد دست مهسا شد. مهسا هم بازوی مهران را در چنگ گرفت و جیغ کشید:

- گاز بگیر سگ هار!

مهران بیشتر تلاش کرد. نگین با شنیدن سر و صدای آن دو فوراً به اتاق آمد. مهران را از مهسا جدا کرد و با اخم رو به هر دو گفت:

- چتونه شما دو تا؟ مگه نمی بینید مهمون داریم؟ عین سگ و گربه افتادین به جون هم که چی؟

رو به مهسا کرد و با عصبانیت گفت:

- تو مثلاً بزرگتری؟!

مهسا روی تختش بود. عقب تر رفت و به دیوار تکیه داد. زانوهایش را جمع کرد و گفت:

- ولم کن مامان اصلاً حوصله ندارم.

نگین با همان عصبانیت گفت:

- چیه؟ تا چند دقیقه پیش که بال و پر می زدی خاله نرگس میاد، عمو صابر میاد، چی بپوشم، چی بپوشم؟ حالا اخلاقت برگشته میگی حوصله

ندارم؟ دیگه حوصله نداری، به این بچه چی کار داری دادشو در آوردی گریش گرفته؟ هان؟

مهسا با بغض به نگین گفت:

- این اول شروع کرد. رو صندلی من نشست.

نگین چشم غره رفت.

- مهسا بس کن. خجالت بکش. ناسلامتی دو دقیقه پیش خالت داشت از تو تعریف می کرد. هی می گفت مهسا چه قدی کشیده، چقدر خانوم شده. حالا اومدی تو این اتاق زورتو سر این بچه خالی می کنی که چی؟ تعریفم بهت نیومده.

برگشت و مهران را نگاه کرد که در حال گریه کردن بود. با خودش او را به بیرون از اتاق برد. مهسا برخلاف چند لحظه پیش، رنگ چشم هایش نشان از خوشحالی درونی او می دادند. برق خاصی در آن ها بود. لبخندی زد و با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد. در دل خوشحال شد که نرگس نظر مثبتی به او دارد. فوراً به سمت آینه رفت. رژ و ریملش را بیرون آورد و مشغول شد. نگاهی به ساعت انداخت. شالش را مرتب کرد و لبخند عمیقی زد. دقایقی گذشته بود که از اتاق بیرون آمد. مهران روی مبل کنار فردین نشسته بود. فردین مشغول صحبت با مهران بود. به محض این که مهران، مهسا را دید با انگشت اشاره او را نشان داد. فردین هم بلند گفت:

- این بود که اذیتت کرد؟ الان حسابشو می رسم.

و با اخم به مهسا نگاه کرد.

مهسا نگاهش را به آشپزخانه دوخت. توجهی به سنگینی نگاه فردین نکرد، اما فردین همچنان به او نگاه می کرد. مهران را در دست گرفت. پاهای مهران آویزان مانده بود. از جایش بلند شد و به سمت مهسا آمد. زیر گوش مهران چیزی گفت که مهران غش غش خندید. با هم نزدیک مهسا شدند. مهسا همچنان بی محلی می کرد. در آشپزخانه نرگس و نگین ایستاده بودند. فردین به مهران چیزی گفت که مهران با پاهایش به شانه ی مهسا زد. مهسا عصبانی گفت:

- برو اون ور مهران.

اما فردین باز هم چیزی گفت که دوباره مهران خندید. این بار با هر دو دستش به پهلوی مهسا زد. مهسا قلقلکش آمد و خودش را کنار کشید، اما تنه اش به یخچال خورد و دادش در آمد. مهران دوباره خندید. مهسا برگشت تا مهران را بزند، اما با فردین مواجه شد. جا خورد و به عقب رفت. فردین هم با همان اخم ساختگی به مهسا نگاه کرد.

- دیگه نینم این بچه رو اذیت کنیا.

مهسا چیزی نگفت و فقط سری تکان داد. مهران با خنده گفت:

- چه موش شده. آفرین فردین.

فردین رو به مهران کرد.

- حالا برو قلقلکش بده ببینم.

مهران دوباره به طرف مهسا آمد که مهسا بدو بدو در رفت. مهران هم دنبال او کرد. مهسا هم مرتب از او می خواست تا قلقلکش ندهد. فردین هم بچه شده بود و آن دو نفر را دنبال می کرد. نگین و نرگس خندیدند، علی و صابر هم همین طور. علی از آن ها می خواست تا کم سر و صدا کنند. مخصوصاً از فردین که حالا مردی شده و نباید بازیگوشی کند. به اتاق مهسا و مهران رفتند. مهران وسط اتاق ایستاد و با شوق و ذوق به فردین نگاه می کرد. دوست داشت فردین مهسا را قلقلک بدهد. فردین هم به طرف مهسا آمد. مهسا روی تخت نشست. فردین هم فقط خندید و به مهران گفت:

- خودت قلقلکش بده.

مهران با شوق و ذوق بالا و پایین رفت.

- نه. اول تو، اول تو.

فردین به بیرون نگاه کرد که ببیند کسی می آید یا نه، اما پشیمان شد و گفت:

- مهسا تو رو اذیت کرده. خودت قلقلکش بده.

مهران همچنان اصرار می کرد و فردین انکار. مهسا هم آن دو را تماشا می کرد و از خجالت در حال آب شدن بود. فردین روی صندلی

نشست و گفت:

- می خوام ببینم بلدی قلقلکش بدی؟

مهران جلوی فردین آمد.

- دیدی که بلد بودم. حالا تو قلقلک بده.

مهسا اخمی رو به مهران کرد و بی هوا از جایش بلند شد. سرش به تخت خورد و آخ بلندی گفت. فردین هم از روی صندلی بلند شد. به

طرف مهسا رفت و گفت:

- چی شدی؟

مهسا دست به سرش گرفت.

- هیچی خوبم.

فردین دستش را روی سر مهسا گذاشت.

- بذار ببینم چت شد؟

مهسا خودش را عقب کشید، اما فردین سمج تر از این حرف ها بود. به راحتی دست روی سر مهسا گذاشت و موهایش را لمس کرد. با

ناراحتی در حالی که اخم کرده بود و این اخمش دل مهسا را بسیار می برد، گفت:

- این جاست؟

مهسا به تخت تکیه داد و از خجالت سرخ شده بود. آرام گفت:

- الان میرم یخ می ذارم خوب میشه.

فردین با پشت دست صورت مهسا را لمس کرد.

- بیا تبم که داری آبجی کوچیکه.

مهسا با شنیدن این حرف ابروهایش را در هم کشید. رو به مهران کرد و با عصبانیت گفت:

- هی میگم اذیتم نکن. همش تقصیر تو بود.

و آهسته از فردین عذرخواهی کرد و از اتاق رفت. مهران هم لب و لوجه اش را خیلی بامزه آویزان کرد و گفت:

- این چش بود؟

فردین از این قیافه ی مهران خنده اش گرفت و گفت:

- هیچی. با این قیافت.

یک ساعت بعد همه برای شام دور سفره نشسته بودند. نگین و علی مشغول تعارف کردن برای کشیدن شام بودند. صابر کمی پلو و سالاد کشید. هر چه علی اصرار کرد، بیشتر نکشید و خودش را مشغول کرد. نرگس هم رو به روی مهسا نشست و او را زیر چشمی نگاه می کرد. به فردین برای غذا اشاره کرد. فردین کمی برای نرگس کشید که نرگس گفت:

- برای من بسه. واسه مهسا جون بکش.

فردین هم باشه ای گفت و از مهسا خواست تا بشقابش را بدهد. نرگس زیر چشمی مشغول پاییدن آن دو بود. مهسا خجالت کشیده و سرخ شده بود. نرگس لبخندی زد. علی هم متعاقبا لبخند زد.

- ای بابا آقا فردین شما چرا؟

فردین با صمیمیت گفت:

- نه بابا این چه حرفیه؟ بدین برای شما هم بکشم.

علی خودش دیس را گرفت و به فردین زحمت نداد. فردین برای مهسا سالاد هم کشید و بشقاب را جلوی او گذاشت. مهسا همچنان غرق در عرق کردن های خودش بود و دستش خیس عرق بود. صورتش گل انداخته بود و بارهای بار فقط گفت:

- مرسی، مرسی.

فردین هم اخم دوست داشتنی ای کرد.

- چقدر تعارف می کنی تو دختر! ناسلامتی خونه ی خودتونه ها.

مهران در حال تماشای آن دو بود و با دهان پر گفت:

- واسه منم بچش!

فردین خندید.

- بچش نه! بکش. تو که هنوز غذا داری فسقلی.

مهران بلند تر گفت:

- گفتم بکش!

فردین نچی کرد.

- نخیرم، گفتم بچش.

مهران ملاحظه نکرد و با دهان پر داد زد:

- میگم بکش!

علی لب به دندان گرفت و با اخم گفت:

- مهران بابا؟ زشته پسر.

مهران اخم کرد و چیزی نگفت. فردین هم زیر چشمی او را نگاه می کرد و می خندید. مهران همچنان به فردین اخم کرده بود. کمی که غذایش را خورد، گفت:

- اگه نگفتم می خواستی مهسا رو قلقلک بدی!

فردین تعجب کرد و مهسا رسماً از خجالت آب شد. با اخم به مهران نگاه کرد و نگین هم با چشم غره رو به مهران گفت:

- مامانی شامت یخ می کنه. غذاتو بخور عوض این حرفا.

مهران با اشتیاق دو چندان رو به نگین که به حرفش توجه نشان داده بود، گفت:

- نه بخدا مامانی هی بهش گفتم آبجی رو قلقلک بده، نشسته بود می گفت نه تو قلقلک بده.

علی رو به مهران با مهربانی گفت:

- خب فردین که نمی تونه آبجی رو قلقلک بده بابایی، نامحرم. پسر خاله، دختر خالن.

مهران پوفی کرد و به حرف پدرش خندید.

- نامرمن چیه؟ الان تو اتاق مهسا کلش خورد به تخت، فردین رفت جلو هی ناز می کردش می گفت چیزیت نیست؟ خوبی؟ بدی؟

بعد که انگار برای خودش در حال حرف زدن باشد، مدام می گفت:

- هی می گفت بدی؟ خوبی؟ چطوری؟ موتوری، این طوری، اون طوری ...

علی اخمی کرد و حرفی نزد. فقط سنگین نفس می کشید. فردین هم از خجالت دست از غذا خوردن کشیده بود. دو، سه فاشق خورد و

حرفی نزد. نرگس که دید جو سنگینی به وجود آمده، سر مهران را نوازش کرد و گفت:

- خاله قربونت بشه. فردین می خواسته ببینه آبجی طوریش شده یا نه، وگرنه که می دونه نباید آبجی رو قلقلک بده یا نازش کنه. نمی تونه

که، بابا گفت نامحرمه.

مهران سرش را بالا آورد و با دهان پر رو به نرگس گفت:

- نامرمن.

نرگس خندید. نگین هم به گوشه ی دهان مهران اشاره کرد.

- مامانی دهن پر حرف نزن. گوشه ی لبتم پاک کن.

مهران با پشت دست مشغول پاک کردن شد که درجه ی اخم نگین را بالا برد، اما توجهی نکرد و از جایش بلند شد. حتی تشکری هم بابت

غذا نکرد. نرگس دوباره مشغول خوردن شد و گفت:

- چه بانمک شده مهران. خدا حفظش کنه.

نگین با خنده تشکری کرد و علی فقط به گفتن مرسی اکتفا کرد. هنوز در حال تحلیل حرف های مهران بود و با آرامش خاطر غذا می

خورد. فردین هم زود از غذا خوردن دست کشید. تشکری کرد و از کنار مهسا بلند شد و روی مبل نشست. مشغول دید زدن به گوشی اش

بود تا به این نحو خودش را سرگرم نشان دهد. زیر چشمی مهسا را نگاه کرد. مهسا هم مشغول جمع و جور کردن بشقاب ها بود. نگاهش

با فردین تلاقی کرد، اما فردین فوراً به گوشی نگاه کرد و چیزی نگفت. مهسا هم نفس عمیقی کشید و به آشپزخانه رفت.

موقع خداحافظی که شد، فردین به همراه صابر از خانه خارج شدند. نرگس هم در حال خداحافظی با نگین بود. با هم قرار استخری برای

چند روز بعد تنظیم کردند. علی با شوق گفت:

- چه عجب! بعد از چند سال ما بالاخره قرار مدار شما خواهرها رو دیدیم. اونم کجا؟ استخرا!

نگین سقلمه ای به علی زد که علی به وضوح گفت:

- آخ نزن نگین.

همه خندیدند. نگین هم چشم غره به علی رفت. نرگس در حال خروج از خانه، با خنده رو به علی گفت:

- ما داریم قرارمونو می داریم که ایشالا شما آقایونم بذارین. به خدا علی آقا بیا یه روز پاشو با صابر برو لواسونی جایی. چند وقته میگه می

خوام یه تیکه زمین بگیرم، ولی تنهایی شاید نره.

صابر از پشت در گفت:

- چی داری میگی پنهون از من؟

نرگس رو به صابر کرد.

- تو که یه عمری بهت میگم گوش نمیدی. شاید باجناقت گوش کرد. هی میگم برو لواسون بگیر، مگه می گیری؟

علی با تعجب گفت:

- الان که شما گفتی آقا صابر خودش می خواد. حالا به خودش میگی، خودتون می خواین. نرگس خانم خوبی؟

نرگس ابتدا کمی مات علی را نگاه کرد، ولی با خنده ی نگین و مهسا و فردین، خودش هم خنده اش گرفت و گفت:

- ای بابا حواس ندارم که. کلا میگم. میگم دلش می خواد یه جایی بگیره. زمین خوبه دیگه. باغی جایی باشه. یه روز جمعه ای از صبح پاشیم

بریم توش بگیریم بخندیم.

دستش را روی دست نگین گذاشت و با بغض گفت:

- کاشکی فرنازم بود تا باهامون می اومد. دلم تنگه براش. بچم الان اون ور چی کار می کنه؟ خدا می دونه.

نگین مشغول دلداری دادن به نرگس شد. صدای فردین از پشت سرشان آمد.

- حالا مادر من شما بیا اول خونه ی لواسون رو بگیر، غصه خوردن واسه نبودن فرناز پیش کش. حالا شاید فرنازم اومد. بابا نرفت که بره که!

میاد. عیدو که خدا ازش نگرفته. میاد، خیالت جمع. بلاد عرب نیست که نذارن مجردی اون جا باشه. فرنگه بابا، فرنگ. الان داره کلی حال

می کنه، عشق دنیا رو می کنه. نه این که مثل ما سگ دو بزمن در روز تا بلکه سنار سه شاهی در بیارن که یه آینده ای داشته باشن. تازه اونم

چه آینده ای؟ هنوز که هنوز دنبال کارای بیمم و جور نشده. تازه بعد از فارغ التحصیلی باید برم خدمت! اونم یکی دو ماه نیست که! دو

ساله! اول هیجده ماه بود، بعد کردنش بیست و یک ماه! حالا هم بیست و چهار ماه! بابای ما هم که شصت سالش نمیشه ما معاف شیم.

زندگيه داریم؟ اوف.

و نفسش را فوت کرد. علی سوتی زد.

- بچه سگته می کنی چقدر حرف زدی یه سره!

همه مشغول خندیدن بودند. بعد از یک خداحافظی طولانی از خانه ی آن ها خارج شدند. صابر به طرف ماشین رفت. نرگس دست فردین را

گرفت.

- بازم بیایم خونه ی خالت.

فردین دستانش را در جیب هایش برد.

- باشه میایم. من که کارم خیلی با علی آقا زیاده. شاید در هفته یکی، دو بارو این جا پیام.
- نرگس مطمئن از فردین به تکان سری اکتفا کرد و دیگه چیزی نگفت. انگار تصمیمش برای نشان کردن مهسا برای فردین قطعی بود، اما فردین در نگاهش چیز دیگری بود. چشمش به گوشی بود و با اطمینان از داشتن شماره ی شهرزاد، لبخندی زد. به سمت ماشین خودش رفت. نرگس هنگام داخل شدن در ماشین گفت:
- کاش با ما می اومدی.
- فردین خندید.
- مامان عاشقتم. پس این ماشینو چه کنم؟
- نرگس آهانی گفت و داخل ماشین شد. فردین هم به طرف ماشین خودش رفت. قفل فرمان را باز کرد و شماره ی شهرزاد را گرفت. به محض خوردن بوق دوم، شهرزاد جواب داد، اما فرانک همیشه بعد از چهار، پنج تماس برمی داشت. فردین لبخندی زد.
- سلام خوبی؟ بیداری؟
- شهرزاد با صدای آهسته ای گفت:
- سلام آره. تو حیاطم. چطوری؟ خوش گذشت؟
- فردین خندید.
- آره عالی. جات خالی. چقدر سر این شیطنتای مهرا خندیدیم.
- شهرزاد لبخندی زد.
- مهرا کیه؟
- فردین - داداش مهسا.
- شهرزاد اخم کرد.
- مهسا کیه اون وقت؟
- فردین همان طور که حرکت می کرد، گفت:
- می خواستم اسم دختر خالم بهت بگم، ولی خب نشد دیگه. حرف تو حرف پیش اومد. دختر خالمه. یه بچه راهنمایی فکر کنم.
- شهرزاد - اوهوم. خب داری میری خونه؟
- فردین - آره تو راهم. بین ...
- شهرزاد - بله؟
- فردین - فردا یه جا قرار بذار بینمت.
- شهرزاد - چطور؟
- فردین به انتهای کوچه رسید. فرمان را به سمت راست داد تا ماشینی از کنارش رد شود. جلوتر رفت و گوشی را روی اسپیکر زد. گوشی را هم جلوی فرمان در قسمت کیلومتر شمار گذاشت و راحت گفت:
- واسه پاره ای از سوالات.

شهرزاد خنده اش گرفت.

- چرا عین بازپرسا میگی؟

فردین لبخند کمرنگی زد.

- نه جدی. بیا کارت دارم. کاری نداری؟

شهرزاد شک کرده بود، اما با این حال سعی کرد لحن صمیمانه ی خودش را حفظ کند.

- نه قربانت. فقط فردین ...

فردین به چراغ قرمز رسید. ماشین را متوقف کرد و گفت:

- بگو.

شهرزاد نفس راحتی کشید. روی تخت گوشه ی حیاط نشست. دست راستش را در جیبش کرد و گفت:

- یه سوال ازت پیرسم راستشو میگی؟

فردین محکم و قاطع گفت:

- دوست ندارم دروغ بگم.

شهرزاد اوهمی گفت.

- خب من هنوز گیجم از عصر تا حالا.

فردین - بابت حرفام؟

شهرزاد فوراً گفت:

- آره. خیلی هم گیجم. جدی جدی می خوای با من باشی؟ بعد از فرانک؟ به همین زودی؟

فردین خندید.

- می خوای تا سالش صبر کنم؟

شهرزاد اخم کرد.

- کوفت! مگه مرده بنده خدا؟

فردین همچنان می خندید.

- تو میگی به همین زودی. منم می خواستم مطمئن کنم!

بعد با لحنی که گویی می خواست به شهرزاد گوشزد کند، گفت:

- فکر نکن صد در صد ازت می دونما، نه اصلا. همون طور که تو باید از من مطمئن بشی، منم باید اطمینان پیدا کنم. حالا حالاها مونده تا همو

بشناسیم، ولی خب، من طی این مدت که می شناختمت و برادرتم می شناختم، دیدم از هر نظر با من ممکنه جور در بیای.

شهرزاد - از چه نظر؟

فردین - عقیده و فکری.

شهرزاد - فقط همین؟

چراغ سبز شد. فردین ماشین را به حرکت در آورد. وارد اتوبان شد و سرعتش را بیشتر کرد. نگاهی به گوشی انداخت و آن را در دستش گرفت.

- نه که فقط همین. بقیه ی چیزا هم به مرور زمان.

شهرزاد با دلخوری گفت:

- ولی از لحاظ مالی که ...

البته به محض گفتن این حرف، کمی مکث کرد تا فردین چیزی بگوید. لب به دندان گرفت تا عکس العمل فردین را ببیند. فردین هم در کمال خونسردی گفت:

- اونم شما کار می کنی، خودتو ساپورت می کنی. منم کار می کنم. جفتمون کار می کنیم. من هیچی از خودم ندارم. یه ماشین قسطی. فقط همین! شرکت هم که شوهر خالم معاونشه و من یه کارمند جزئم.

لبخند روی لب های شهرزاد ماسید. حرفی نزد و فردین گفت:

- الو؟

شهرزاد در حال کندن پوست لب بالایی اش بود.

- هیچی داشتم فکر می کردم. فعلا کاری نداری؟ پشت فرمونم هستی.

فردین با فکر گفت:

- نه! شبت خوش.

شهرزاد بدون آن که چیزی بگوید تماس را قطع کرد. فردین هم ماشین را به خط وسط آورد و گوشی را نزدیک دهانش آورد. مشغول فکر کردن شد و ابرویی از تعجب بالا انداخت. نگاهش به جلو بود، ولی فکرش جای دیگری بود. نفسش را فوت کرد و ماشین را در دنده ی پنج گذاشت و بر سرعت خود افزود. شاید در فکر این بود که رابطه ی درستی را شروع کرده یا ...؟!

علی وارد اتاق مهسا شد. مهسا در حال پاک کردن لاک ناخن هایش بود. نگین به ظاهر در حال جمع و جور کردن بشقاب ها بود، اما همه ی حواسش را به علی داده بود. چند دقیقه پیش علی از نگین خواست تا در حرف زدنش با مهسا هیچ دخالتی نکند. استرس هم گرفته بود، ولی نمی توانست روی حرف علی حرف بزند. چون خودش هم دوست داشت تا مهسا توجیه شود. علی روی تخت نشست و دستانش را در هم قفل کرد. آرنج هایش روی زانوانش قرار داد. مهسا متوجه سنگینی نگاه پدرش شده بود. دست از کارش کشید و به او نگاه کرد. علی با اشاره ی چشم از مهسا خواست تا روی صندلی بنشیند. مهسا هم گوش به فرمان پدرش نشست و او را نگاه کرد، اما تاب نگاه مستقیم علی را نداشت و زود نگاهش را دزدید. علی به اتاق نگاه کرد. کمی عقب رفت و یک پایش را روی پای دیگر انداخت. لبخندی به مهسا زد و گفت:

- چطوری بابا؟

مهسا سری تکان داد و خفه گفت:

- مرسی.

علی دنبال چیزی می گشت. عاقبت طوری که انگار پیدا نکرده باشد، گفت:

- درساتو می خونی؟

مهسا سرش را پایین آورد. علی مستقیم خیره شد.

- اوهوم و کله تکون دادن واسه من نشد جواب! گفتم درساتو می خونی؟

مهسا تک سرفه ای کرد.

- بله می خونم.

هول شده بود و از روی میز دنبال کتابی می گشت. پیدا نکرد. به طرف کتابخانه اش رفت. چند تا رمان عاشقانه بود. زیر لب نچ نچی کرد و به سمت کیف مدرسه اش آمد. علی همین طور مات و مبهوت مهسا را نگاه می کرد.

- دنبال چی می گردی؟

مهسا هول گفت:

- یه کتاب واسه فردا می خواستم. دنبال اونم.

علی دست مهسا را گرفت. از او خواست تا سر جایش بنشیند. مهسا هم دوباره روی صندلی نشست. مهران در حمام را باز کرد و از نگین خواست تا بیاید سر و صورت او را کفی کند. مرتب می گفت:

- مامان کف بازی، مامان کف بازی.

نگین هم نگران به سمت حمام رفت. یک چشمش به اتاق مهسا بود و چشم دیگرش به حمام. با اخم رو به مهران گفت:

- آخه کی این وقت شب میره حموم که تو رفتی؟

مهران داخل وان بود و از خوشحالی جیغ کشید. علی از داخل اتاق گفت:

- نگین جان زودتر برو حموم که صدای مهران همسایه ها رو اذیت نکنه خانم.

نگین چشمی گفت و داخل حمام شد. در را بست و علی نفس راحتی کشید. تک سرفه ای کرد و گفت:

- من باهات کم در مورد درس و مشق و گوشی و اینترنت و این چیزا صحبت کردم، ولی امشب قصد دارم جدی باهات در این مورد حرف

بزنم. اهل چک کردن گوشیت نیستم! دوستم ندارم از من بترسی، من پدرتم. آزادی هر کاری بکنی، اما تو خط قرمزایی که تعیین می کنم،

پاتو ازشون نباید بیرون بذاری. چون کم سن و سالی و خام و بی تجربه! شما امسال نهایی داری بابا. مگه نه؟

مهسا سرش را تکان داد. علی چپ چپ نگاه کرد که فوراً گفت:

- بله بله. نهایی. ببخشید سر تکون دادم.

علی با چشم تایید کرد و ادامه داد:

- چیزی هم تا امتحانا نمونه. درسته؟

مهسا - بله.

علی نفس راحتی کشید.

- پس موبایل و اینترنت تا به مدت تعطیل. فردا سر برجه. من دیگه برات اینترنت شارژ نمی کنم که درساتو بخونی. موبایلت هم که اعتباریه و می دونم مامان برات شارژ می خره. شارژ موبایل هم نمی گیری. هر سوالی داشتی با دوستات تو همون مدرسه حل و فصل کن. فکرت رو متمرکز کن برای امتحان پایان ترم. الان چقدر از شارژت مونده؟
- مهسا در حالی که بغض کرده بود، گفت:
- هشتصد تومن!
- علی از جایش بلند شد. اوهومی کرد و با جدیت گفت:
- پس همین هشتصد تومنو تموم کن بابا جان. بعدش نگیر تا امتحانات تموم بشن. باشه؟
- مهسا آب دهانش را قورت داد.
- چشم، ولی ...
- علی با همان جدیت رسا گفت:
- ولی چی؟
- مهسا ترسید و چیزی نگفت. علی دستانش را در جیب های بیژامه اش برد.
- گفتم که از من نترس. من پدرتم دخترم. حرفتو بزن. ولی چی؟
- مهسا در حالی که نشان می داد بغض کرده، گفت:
- ولی چرا شارژ نباید بخرم؟ یعنی چرا مامان نباید برام شارژ بخره؟
- علی با لحن مهربانی گفت:
- برای این که شما بشینی قشنگ درساتو بخونی نمره بالا بیاری تا سال بعد که اول دبیرستان میری، به جای خوب ثبت نامت کنم. تیزهوشانی، جایی که امتحان ورودی داره. دوست دارم از سال اول جدی بخونی که دانشگاه قبول بشی.
- اما چهره ی مهسا نشان می داد که اصلا دوست ندارد دانشگاه برود. شاید تصمیمش برای گرفتن دیپلم هم غیر جدی بود. برای همین چیزی نگفت و علی گفت:
- مگه نمی خوای درس بخونی؟
- مهسا - چرا چرا، ولی دانشگاه که هنوز خیلی مونده.
- علی بینی مهسا را میان دو انگشت خود گرفت و کمی کشید.
- چشمای مشکلی و خوشگلته که رو هم بذاری، می بینی رفتی دانشگاه، برای خودت خانمی شدی، کسی شدی. اون وقت منم بهت افتخار می کنم.
- مهسا خندید و گفت:
- ولی گوشی ...
- علی پوفی کشید.
- گوشی بی گوشی. درس داری. بعد از امتحانا. شبت به خیر.

از اتاق خارج شد و مهسا روی میز زد.
- آه.

علی سرش را داخل اتاق آورد.

- چیزی گفتی؟

مهسا زود از جا پرید.

- نه نه، هیچی.

علی لبخند زد. چشمکی هم نثار دخترش کرد و گفت:

- شبت قشنگ عزیز بابا.

مهسا هم سری تکان داد.

- شب به خیر.

پوفی کشید. فوراً به بهناز و آرمیتا اس ام اس داد:

- «زودی بیاین یا هو. از فردا نت ندارم!»

فردین در حال بازی با گوشی اش بود. زودتر از شهرزاد به کافی شاپ رسید. گوشه ای از آن را برای نشستن انتخاب کرده بود. یک میز زرد رنگ با دو صندلی که کنارش گلدانی تزئینی به همراه ساعت بالای دیوار قرار داشتند. به ساعت مچی اش نگاهی انداخت. پوفی کشید و شماره ی فرانک را گرفت. فرانک طبق معمول بعد از چهار زنگ برداشت.

- بله؟

فردین خیلی خشک گفت:

- داری میای؟

فرانک نفسی کشید.

- آره، تا پنج دقیقه دیگه اونجام. اومده؟

فردین - نه هنوز. بیا منتظرم. بای.

فرانک هم بی جواب تماس را قطع کرد. فردین انگشتان دستش را با ضرب خاصی روی میز می زد. زیر لب برای خودش شعری می خواند و منتظر شهرزاد بود. شهرزاد داخل کافی شاپ شد. مانتوی قهوه ای، شال و شلوار کتان قهوه ای سوخته به تن داشت. صورتش به لطف کرم پودر و وسایل آرایشی مثل همیشه براق و تمیز بودند. کیف هم رنگ مانتوی خود را روی شانهِ اش جا به جا کرد. با چشمان درشت و زیبایش دنبال فردین گشت. انصافاً دختر زیبایی بود، اما نوع نگاهش تازه بود. انگار گرگی باشد که در جست و جوی بره ای تقلا می کند. فردین سرش را کمی بالا آورد. شهرزاد را در مسیر نگاهش دید. دست راستش را که گوشی در آن بود، بالا آورد. شهرزاد به محض دیدن فردین، به پاهایش سرعت داد و به طرف او رفت. اصلاً هم رفتارش به گونه ای نبود که دیشب تماس را قطع و فردین را مشکوک کرده است. خوشحال و خندان روی صندلی اش نشست. فردین لبخندی زد. سرش در گوشی بود و همین طور سر به زیر گفت:

- خوبی؟

لبخند روی لب های شهرزاد ماسید. آهسته گفت:

- علیک سلام!

اخمی به چهره اش داد. فردین سرش را بالا آورد. خودش را به آن راه زد.

- سلام تویی؟

شهرزاد کاملاً وا رفت.

- پس می خواستی کی باشه؟

فردین مشغول خاراندن نوک بینی اش شد.

- آخه یکی دیگه هم قراره بیاد واسه امروز.

شهرزاد با سوءظن گفت:

- کی؟!

فردین با دست به در ورودی اشاره کرد.

- اوناهاش. اون جا وایساده. فرانک خانم!

شهرزاد به پشت سرش نگاه کرد تا بداند حرف فردین راست است یا دروغ!

فرانک دست در جیب های مانتوی سفیدش کرد. چهره اش به هیچ وجه برای فردین قابل تشخیص نبود! صرفاً از روی اس ام اسی که داده

بود من جلوی درم او را شناخت! وگرنه فردین هم مثل شهرزاد ماتش برده بود. فرانک جلوتر آمد. ست سفید رنگی زده بود که توجه چند

پسر را به خود جلب می کرد. فردین با تعجب به فرانک خیره مانده بود. شهرزاد هم کمی با اخم فردین و بعد فرانک را نگاه کرد. سر

جایش جا به جا شد. این بار با نگرانی به فردین که به فرانک زل زده بود، نگاه کرد. با نگاهش می گفت:

- بسه چقدر نگاهش می کنی؟ منم این جام!

فردین انگار متوجه شده باشد، به شهرزاد نگاه کرد و با لبخندی اجباری گفت:

- ایشونم که ... فکر کنم ... فرانک خانم!

فورا به فرانک نگاه کرد.

- درست گفتم دیگه؟

فرانک یک صندلی از میز کناری که خالی بود، برداشت. جلوی میز فردین و شهرزاد شد. روی صندلی نشست. موهای مش کرده اش از

زیر شال بیرون زده بود. ابروهای تمیز و یک دست مرتبی که خوب با چشم هایش که به لطف لنز رنگی شده بودند، هماهنگی داشت. بینی

اش بدون تغییر مانده بود، اما لب هایش کمی برجسته شده بودند. در مجموع چهره ی یک زن را پیدا کرده بود. البته با کمی تفاوت سنی

نسبت به آن فرانک قبلی!

فردین همچنان مات چهره ی فرانک بود. شاید در دلش فکر می کرد:

- عجب غلطی کردم ولش کردم رفتم سمت شهرزاد!

با آمدن پیش خدمت کافی شاپ، هر سه کمی از آن جو در آمدند. مخصوصا فردین که مات و مبهوت مانده بود. کمی که گذشت و سفارش ها را آوردند، انگار از حجم این افکار کم شد. چون فردین مشغول خوردن نسکافه اش شد و با آرامشی که سعی می کرد در گفتارش داشته باشد، گفت:

- خیلی خوشبختی؟

فرانک مستقیم در چهره ی فردین گفت:

- اوهوم.

هیچ شک و شبهه ای در نگاهش نبود. فرانک هم بعد از خوردن کمی از بستنی مخصوصش، گفت:

- فکر می کردم بدبخت میشم، ولی نه! کاملا خوشبختم.

فردین اوهومی گفت و به شهرزاد نگاه کرد. شهرزاد که چهره اش داد می زد کاملا حسودی می کند، گفت:

- ایشالا همیشه خوشبخت باقی بمونی و تو زندگی دیگران دیده نشی!

فرانک پوزخندی زد.

- فعلا که تو توی زندگی دیگران دیده شدی!

فردین پوفی کشید.

- بسه بسه، حرف هیچ کدومتون رو باور ندارم.

به فرانک اشاره کرد.

- اون از تو که گفتمی شهرزاد اومد خودشو قاطی تو کرد که منو بذاری کنار.

و بعد به شهرزاد خیره شد.

- اینم از تو که برمی گردی میگی با فرانک دوستی، ولی الان شمشیر از رو بستین.

کلافه دستی به موهایش کشید.

- پوف. حرف کدوم یکتونو باور کنم من؟ عجب خبیطی کردم با تو بودم، دوباره می خوام با این باشما.

و دوباره به فرانک خیره شد.

- تو دیگه قول میدی بری سی خودت؟

فرانک مسخره خندید.

- معلومه که میرم. اصن آدم حسابت نمی کنم که بیام سمتت. من الان با شوهرم خوشبختم.

حلقه اش را نشان داد و گفت:

- اینم سندش. تازه سند بازم دارم. می خوامی بهت نشون بدم؟

فردین قاطع گفت:

- لازم نکرده!

ولی فرانک مصر گفت:

- نه آوردم که باورت بشه سند خوشبختی که میگی چیه! هر چند به اینا نیست، ولی من خوشبختی رو تو این چیزا می دونم. چون فهمیدم وقتی به قلبت اعتماد کنی، فقط شکست می خوری! فقط ...

از داخل کیفش چند برگه بیرون آورد و به فردین نشان داد.

- این کپی سند باغ شهریار، این گوشی جدیدم که لنگش تو ایران نیست، این یکی حلقه ی عروسیم، این ساعت شش میلیون تومنیم، اینم کپی سند سرویس طلا. همه ی اینا هم قبل عروسی برای من شده. به نام من شده. بعد از عروسی هم قراره به چیزای دیگه ای باشه. فرانک رو به شهرزاد گفت:

- این پسر دل منو شکوند. نذار دل تو رو هم بشکونه. خیالتو راحت کنم لایق عشق هم نیست!

از جایش بلند شد. یک تراول پنجاه هزار تومانی از کیف پولش بیرون آورد.

- اینم پول کافی شاپت! خداحافظ.

فردین سری از تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

- از اولشم گدا صفت بودی! خاک بر سر تو و اون شوهرت و این پولت!

و چک پول را جلوی چشمان شهرزاد ریز ریز کرد.

با همه ی این ها شهرزاد همچنان ناراحت بود و چیزی از دلخوری اش کم نشد. شاید به نظر ناراحت می نمود، اما وجود یک زن دیگر، آن هم جلوی چشمانش وقتی که فردین درست یک روز از علاقه اش حرف می زند، برایش سنگین بود. ترجیح داد حضور نداشته باشد. برای همین بلند شد و با سرعت از کافی شاپ خارج شد. فردین هم پشت سرش بیرون آمد. با عجله به داخل بازگشت و سهم کافی شاپ را پرداخت کرد. دوباره بیرون آمد و به طرف شهرزاد رفت. شهرزاد برای یک تاکسی سمند دست تکان داد. فردین به طرف تاکسی رفت و از راننده خواست تا برود. راننده هم با اصرار فردین رفت. شهرزاد به خیابان نگاه می کرد و چشم در چشم فردین ندوخت. فردین قاطع گفت:

- بیا بریم شهرزاد.

شهرزاد راهش را پیش گرفت و از جلوی فردین رد شد. فردین دنبالش رفت و طوری که بقیه شک نکنند، گفت:

- الان بقیه متوجه میشن زشته خوب نیست. بیا بریم برات توضیح میدم.

شهرزاد با تندی به طرف فردین برگشت. خواست حرفی بزند، اما پشیمان شد. فردین مستقیم به او نگاه کرد.

- نذار از اولش بد پیش بریم. لاقل این یکی رابطه رو نمی خوام از دست بدم.

فردین ملتسمانه به شهرزاد نگاه کرد. شهرزاد هم تند تند نفس می کشید و عصبانی بود. به گوشه ای از خیابان نگاه کرد تا نگاهش با فردین تلاقی نکند. فردین همچنان به شهرزاد نگاه می کرد. دست به سمت او برد تا دستش را بگیرد. شهرزاد خودش را عقب کشید.

فردین دستش را عقب آورد. بعد بالا آورد و گفت:

- من تسلیم! بریم؟

شهرزاد فقط گفت:

- ماشینت کجاست؟

فردین به آن سمت اشاره کرد.

- اون ور گذاشتمش.

شهرزاد اوهومی گفت.

- پس به ماشین نزدیکی. برو سوارش شو، یه چرخ بزن، فکراتو بکن، شب می حرفیم. منم میرم خونه.

فردین همچنان در حال تحلیل حرف شهرزاد بود که یک تاکسی نزدیک شهرزاد شد. او هم سوار شد و به سرعت از آن جا خارج شد.

فردین معطل وسط خیابان ماند. به شهرزاد تماس گرفت، اما گوشی اش خاموش بود. کمی از خیابان فاصله گرفت. مشت محکمی بر تیر

چراغ برق زد که دستش درد گرفت. بلند گفت:

- لعنت به تو!

کمی به پاهایش سرعت داد و نزدیک ماشینش شد. با این دست چطور می خواست رانندگی کند؟ دستش به شدت درد می کرد. چشمش

به یک کلینیک در کوچه ی مقابلش افتاد. از ماشین پیاده شد و به طرف کلینیک رفت. طولی نکشید که با یک دست باند پیچی شده به

طرف ماشین آمد. سرش را از تاسف تکانی داد و سوار شد. چشمانش به برگ جریحه ی روی شیشه افتادند. سرش را از عجز و ناتوانی روی

فرمان گذاشت. پیاده شد و برگه ی چهل هزار تومانی جریحه را برداشت. ماشین را به حرکت در آورد و به سرعت از آن جا خارج شد.

دوباره در مسیر به شهرزاد زنگ زد، اما گوشی همچنان خاموش بود. در آینه به خودش نگاه کرد. چهره اش خسته بود. خسته از این همه

فکر! خسته از درگیری های روزمره اش برای زندگی، برای آینده اش. امسال وارد بیست و سومین سال زندگی اش می شد، اما به چه

هدفی؟ به چه امیدی؟ فرانک را از دست داده بود. دختری که این همه دم از خواستن فردین می زد، به یک باره رنگ عوض کرد و

شوهرش چنان به او رسیده بود، که پز پول هایش را به فردین می داد. از طرفی شهرزاد او را فعلا تایید نکرده. آن هم به خاطر رابطه ی

قبلی اش با فرانک!

خیر سرش می خواست به شهرزاد ثابت کند که فرانک از زبان خودش می گوید که رابطه و صمیمیت دیگری با فردین ندارد! اما همه چیز

به یک باره خراب شد. همه چیز رنگ عوض کرد و فردین در سردرگمی عجیبی به سر می برد. باید چاره ای می اندیشید. لاقل برای بودن

شهرزاد چاره می اندیشید. برای نرفتن شهرزاد و برهم نخوردن یک رابطه ی نوپا!

با تمام شدن امتحانات و گرفتن شارژ مجدد برای اینترنت و گوشی توسط علی، شوق و ذوق مجددی به مهسا برگشته بود. چهره اش از

کسل بودن این یکی دو ماه در آمد و کاملاً شاداب به نظر می رسید. در این مدت به علت بهانه گیری های مهران و غرغرای او، مرتب

سرش داد می زد. حتی دو، سه بار دور از چشم نگین و علی او را کتک زد. دعوایش کرد. با هم دست به یقه می شدند و هر بار نگین آن ها

را جدا می کرد، یا با اخم علی قاتله ختم به خیر می شد، اما حالا با ارتباط مجدد با دنیای مجازی، حس و حال دعوا با مهران در مهسا دیده

نمی شد. حتی توجهی هم به جیغ های او در حمام نکرد و یا وقتی مهران روی تخته وایتبردش چیزی نوشت، سرش داد نزد که با مداد

ننویس و خودش مازیک دارد!

اس ام اس بازی های مهسا با دوستانش که تمام شد، به صندلی تکیه داد. از شارژ ویژه ی ده هزار تومانی که نگین برایش خریده بود، پنج

هزار تومان داشت. حدود دو ماه از آخرین حضور فردین در این خانه می گذشت. دیگر قرارهای علی و فردین به خانه محدود نمی شد.

بلکه علی همه را یا در شرکت می گذاشت یا به خانه ی صابر می رفت! برای مهسا هم جالب توجه بود که چطور دیگر فردین به خانه شان

نمی آید؟ با خودش که تعارف نداشت. دلش برای فردین تنگ شده بود. هر چند او ممکن بود علاقه ای به مهسا نداشته باشد، ولی مهسا که کمی علاقه داشت، با گذشت یک مدت مشخص، دلتنگ که می شد. نگاهی به شماره ی فردین انداخت. آهی کشید. مردد بود. نمی دانست چه کند. فکر کرد تا چه پیامی ارسال کند. نگاهی به تقویم کرد. دنبال مناسبت بود، اما تقویم هیچ چیزی را نشان نمی داد. چه شانسی هم داشت! هیچ مناسبتی نبود! حتی روزهای میلادی هم مناسبتی نداشتند. نمی دانست چه کند. دوباره به تقویم نگاه کرد. تیر ماه بود و چیزی تا تولدش باقی نمانده بود. خوشحال شد. از اینترنت پیام تولدی پیدا کرد. آن را در گوشی اش نوشت. بعد زیر شعر نوشت:

- «دوستان خوشحال میشم تولدم بیان. مرسی.»

از اتاق خارج شد و با شوق رو به نگین که در آشپزخانه بود، گفت:

- ماما امسال تولدم کیا میان؟

نگین خیلی خونسرد در حالی که میوه می شست گفت:

- هیچ کس مادر. خودمونیم. پارسال گرفتیم دیگه.

لبخند روی لب های مهسا ماسید و گفت:

- لااقل دایی و خاله بیان. اونا هم میان؟

نگین میوه ها را داخل ظرفی گذاشت. پیش دستی و چاقو را از کابینت برداشت. به مهسا که سر راهش بود لبخندی زد و گفت:

- بیا میوه بخور مادری. امسال نه. قراره برای مهران بگیریم. اینشالا خودمون چهار تایی می ریم همون شب رستوران تا جشن بگیریم. دور

همی. خوبه؟

مهسا اخم کرد.

- اگه می خوای منو خوشحال کنی، جشن تولد تو خونه بگیر. شام رستوران پیش کش!

نگین بی توجه به اخم مهسا گفت:

- میوه نمی خوری؟

مهسا با قاطعیت گفت:

- نه!

به اتاقش برگشت. گوشی را روی میز گذاشت. صفحه ی پیام باز بود و ارسال نکرد. دستانش را روی میز گذاشت و سرش را هم روی

دستانش قرار داد. بغضش شدت گرفت و بی اختیار چند قطره اشک روی گونه هایش سر خورد. در دل گفت:

- پس من چی کار کنم؟

با صدای بسته شدن در، مهسا به آرامی سرش را بلند کرد. نگاهش را به صفحه ی مانیتور دوخت. کاغذ یادداشتی جلوی چشمش ظاهر شد.

- «مهسا ما رفتیم بیمارستان. حال خاله نرگس بد شده. غذاتو گذاشتم تو یخچال، برای خودت گرم کن. ماما،»

چشمان درشت مهسا در تاریکی می درخشیدند. فوراً به پذیرایی آمد و گوشی تلفن را برداشت. شماره ی همراه نگین را گرفت. بعد از چند

بوق جوابی داده نشد. دوباره گرفت و باز نگین جواب نداد. شماره ی علی را گرفت. بعد از سه بوق علی برداشت.

- جانم؟

- مهسا با استرس گفت:
- سلام بابا، چی شده؟
- علی با لحن مهربانی گفت:
- سلام بابا. هیچی هیچی، غذا خوردی؟
- مهسا - می خورم. خاله چش شده؟
- علی با خونسردی گفت:
- بردنش سی سی یو.
- مهسا با تعجب جیغ زد:
- چی؟!
- علی گوشی را کمی از خودش دورتر کرد.
- کر شدم مهسا. چه خبرته؟ چرا داد می زنی؟ نگران نباش ما میایم.
- مهسا دست خودش نبود.
- ببخشید داد زدم. آخه چرا یهو سی سی یو؟
- علی انگار عجله داشت. برای آن که رفع و رجوع کرده باشد، گفت:
- هیچی نشده. شام بخور ما میایم. خداحافظ.
- و قبل از آن که مهسا فرصت حرف زدن پیدا کند، تماس را قطع کرد. مهسا سر جایش خشکش زده بود. گوشی در دست لحظاتی ایستاد. بعد صدای مهران را شنید. به خودش آمد و گوشی را سر جای خود گذاشت. به طرف اتاق مشترکش با مهران رفت. مهران روی تخت نشسته بود. چشمانش خواب بودند. کمی آن ها را مالید و گفت:
- من گشتمه.
- چهره ی مهسا نگران بود. به سرامیک های مابین اتاق و هال چشم دوخته بود. نگاهش به مهران افتاد که گشتمه و تشنه روی تخت نشسته و او را نگاه می کند. به طرف آشپزخانه رفت و گفت:
- بیا پایین دست و صورتتو بشور الان شام می کشم برات.
- طولی نکشید که مهران نزدیک آشپزخانه رسید.
- پس مامان اینا کوشن؟
- مهسا قابلمه ی غذا را از یخچال بیرون آورد. آن را روی اجاق گذاشت و گاز را روشن کرد. نگاهی سرسری به مهران انداخت و گفت:
- بیرونن. میان.
- مهران به طرف دستشویی رفت. زنگ خانه به صدا در آمد. مهسا به طرف آیفون رفت. فردین پایین ایستاده بود. دستش را روی گلویش گذاشت. به سختی آب دهانش را قورت داد. همین عصر می خواست به فردین اس ام اس بفرستد، اما حالا خودش را می دید. فردین پایین معطل مانده بود. دوباره زنگ زد. مهسا آیفون را برداشت.

- سلام.

فردین فوراً گفت:

- باز کن منم.

مهسا در را باز کرد. طولی نکشید که فردین به بالا رسید. مهسا به طرف در رفت و آن را باز کرد. همان لحظه صدای تلفن بلند شد. در را نیمه باز گذاشت و به طرف تلفن رفت. گیج شده بود که چه کار کند. نگین پشت خط بود و به محض برداشتن مهسا گفت:

- مهسا؟ ماما فردین اومد؟

مهسا با گیجی گفت:

- آره سلام. شما پس کجایی؟

نگین با آرامش توضیح داد:

- من این جا نشستم. بابات و آقا صابرم پی دکتر و دوا و این چیزان. فردین اومد یه سر بهتون بزنه. شام به اندازه ی اونم هست. گرم کن بده فردین بخوره برگرده بیمارستان.

مهسا با نگرانی گفت:

- ماما خاله چش شده؟

نگین - هیچی بابا خوب میشه. دکتر گفتن یه سخته رو رد کرده خدا رو شکر.

مهسا قانع نشده بود.

- آخه چرا سخته؟

نگین با عجله گفت:

- پرستار همراه خاله رو می خواد. هنوز دایی نصرت نیومده. فقط منم. برم ببینم چی کارم دارن. فعلاً مادری. مراقب خودتون باشین. خداحافظ.

مهسا فقط خداحافظی کرد. فردین داخل خانه شده بود. مهسا چشمش به او افتاد. یک لحظه ترسید. دست به طرف شالش برد، اما چیزی سرش نبود. یادش نبود چیزی سر کند.

لحظاتی به فردین خیره شد و ماتش برد، اما با به صدا در آمدن در دستشویی به خودش آمد. مهران داد زد:

- آبجی مایع ظرفشویی بده دستمو بشورم. ماما میگه غذا باید تمیز بخوری، کثیف نباشی!

فورا نگاهش را از فردین گرفت و به طرف اتاق حرکت کرد. قبل از آن که به کمک مهران بشتابد، به سمت کمد لباس هایش و قسمت شال هایش رفت. شالی را برداشت، اما قبل از سر کردن به وسایل آرایشش نگاه کرد. به هوس افتاد که کمی رژ لب بمالد یا ریمل بزند! حتی لاک، اما وقت می برد و مهم تر از آن درست نبود! از فکرش خجالت کشید و لبش را گزید. دستش را روی قلبش گذاشت. آب دهانش را قورت داد و شالش را سرش کرد. صدای فردین می آمد که به کمک مهران رفته است.

- بیا اینم مایع دستشویی نه ظرفشویی! ظرفشویی واسه ظرفه، این واسه دست شستنه.

مهران با سماجت می گفت:

- نخیرم ظفشویی بهتر تمیز می کنه.
 فردین با لجاجت ادامه داد:
- ولی این که ظفشویی نیست. دشوییه!
 مهران با دهانش ادا در آورد و زبان درازی کرد.
- نخیرم نخیرم، ظفشوییه ظفشوییه. دشویی به این جا میگن که من جیش کردم.
 فردین شیر آب را برای مهران باز کرد.
- خیلی خب حالا دستتو بشور تا غذا بخوریم.
 مهسا به عقب برگشت و از اتاق که خارج شد، فردین را در پذیرایی دید. مهران هم جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول تماشا بود. مهسا به آشپزخانه رفت تا وسایل را آماده کند. فردین روی مبلی نشست و مشغول اس ام اس بازی شد. همان طور که سرش در گوشی بود، گفت:
- زیاد خودتو اذیت نکن. الان میرم.
 مهسا زیر لب گفت:
- خواهش می کنم.
 یاد نرگس افتاد و با صدای بلندتری گفت:
- خاله چش شد؟
 فردین نفس عمیقی کشید.
- چه می دونم والا؟ سه، چهار ساله مریضه. بیماری قلبی. دو بار سکتہ رد کرده. این دفعه ی سوم بود! دکتر گفت معلوم نیست دفعه ی بعدی ...
- حرفش را ادامه نداد و مهسا لبش را گزید. مشغول کشیدن برنج شد و همین طور به فکر فرو رفت. فردین هم گوشی به دست در حال فکر بود. نگاهش را به زمین دوخت که با صدای تلفن هر سه از جا پریدند. مهران فوراً به سمت تلفن هجوم برد.
- الو بفرمایین؟
 مامان من می خوام غذا بخورم چرا تو و بابایی نیستین؟
 کمی فکر کرد و با اخم جواب داد:
- داشتمم تلفیزیون می دیدم.
 به مهسا و فردین نگاه کرد و دست چپش را هنگام حرف زدن بالا آورد.
- مهسا که داره با قابلمه ور میره. فردینم داره فرشو نگاه می کنه.
 فردین خنده اش گرفت. از جایش بلند شد و به طرف تلفن آمد. گوشی را از مهران گرفت که مهران دادش در آمد.
- مامانم بودا.
 فردین دستش را روی سینه اش گذاشت.

- ببخشید.

مهران دستانش را پشت سرش گذاشت و متفکرانه به سمت تلویزیون رفت و گفت:

- بار آخرت باشه!

فردین خنده اش گرفت و با نگین مشغول صحبت شد. به او اطمینان خاطر داد که رسیده و به زودی برمی گردد. بعد از تماس به سمت آشپزخانه رفت تا غذا بخورد. مهران را هم صدا زد. پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. مهسا هم مشغول شد و زیر چشمی فردین را نگاه می کرد. فردین با اشتیاق گفت:

- به به چه خوشمزه ست.

مهسا همچنان نگران بود. با این حال خونسردی خودش را حفظ کرد و با صراحت گفت:

- مامان پخته، نه من!

فردین لبخندی زورکی زد. مهران به او خندید و در حالی که قاشق پر را در دهانش می گذاشت، گفت:

- ضایع شدی؟

فردین ابروهایش را از تعجب بالا داد. لیوان آبی برای خودش ریخت و گفت:

- نه. چرا ضایع بشم؟

مهسا از حمایت مهران خوشش آمد و لبخندی زد. مهران هم سماجت کرد.

- چرا دیگه، ضایعت کرد. الان بهت گفت من نپختم، مامانم پخته.

فردین چیزی نگفت و مهسا از مهران خواست با دهان پر حرفی نزند. فردین هم لیوان آبی برای خودش ریخت و با چند قاشق دیگر سرگرم شد. زود از جایش برخاست و از مهسا تشکر کرد. مهسا هم بدون آن که تعارفی کند، گفت:

- خواهش می کنم. نوش جان.

فردین از این رفتار خشکش زد. مهسا هم خودش نفهمید چطور انقدر محکم و قاطع با فردین برخورد کرده است! ولی حس کرد با توجه به تعریف و تمجید الکی او، لازم است کمی محتاط و رک برخورد کند. ظرف فردین را هم به محض بلند شدنش، برداشت. فردین به سمت سویچ و موبایلش رفت. آن ها را برداشت و با گفتن شب به خیر از خانه خارج شد. بعد از رفتن فردین، تلفن دوباره زنگ زد. مهسا به سمت آن رفت. مهران مشغول خوردن بود. مهسا نگاهی به مهران کرد و توضیحات لازمه را به نگین داد. طولی نکشید که علی و نگین هم به خانه رسیدند. مهران هنوز نخوابیده بود و بالای تخت در حال بازی کردن بود. به محض دیدن علی، از تخت پایین آمد و در آغوش پدرش جای گرفت. علی او را گرم پذیرا شد و مشغول قربان صدقه رفتنش شد. نگین از مهسا در مورد نبودنش و آمدن فردین پرسید. مهسا هم خیلی راحت هر چه اتفاق افتاد، توضیح داد.

ظرف ها هم کاملا شسته شده بودند. غذا را هم بعد از مدتی که سرد شد، داخل یخچال گذاشته بود. نگین از دقت و نظم دخترش حظ کرد و پیشانی اش را بوسید. مهسا غرق در لذت شد و بعد از چند سوال راجع به بیمارستان رفتن نرگس، به اتاقش رفت، اما دوباره برگشت و گفت:

- پس کی به خاله می رسه؟ خونه شون چی؟ فرنازم نیست و کی می خواد خونه شونو مرتب کنه؟

نگین خنده ای کرد.

- معلومه دیگه. کلفتشون. مگه ندیدی اون شب؟

علی از داخل اتاق گفت:

- صابر می گفت کلفتشونو فرستادن مرخصی. انگاری عروسی بچه ی خواهرش بوده تو شهرستان. یکی دو هفته ای رو نیست. نوکره هم که

ته توشو در آوردم.

خندید و ادامه داد:

- عجب کلکیه این صابر!

نگین در اتاق را بست و روی تخت نشست. مشغول شانه کردن موهایش شد و گفت:

- چطور؟

علی با خنده به تخت تکیه داد.

- هیچی، می گفت برای اون شب آوردتش، وگرنه غلام و نوکر ندارن. یه کلفت دارن خونه رو تمیز می کنه. همین! پزش بالاست دیگه این

باجناق ما. جون به جونش کنی، می خواد پز بده.

نگین پوزخندی زد.

- ای بابا، آخرم این طوری. فردین که هنوز با صابر لجه، نرگسم گوشه ی بیمارستان، فرنازم اون سر دنیا. چی نصیب صابر شد از این پز؟

کارش که تمام شد موهایش را جمع کرد. آن ها را در سطل آشغال کنار میز توالت انداخت و به تخت تکیه داد. علی با دست راستش نگین

را به طرف خودش کشید. نگین زیر پتو رفت و گفت:

- حالا اگه کمکی چیزی بود من میرم بهشون سر می زنم.

علی با اخم گفت:

- لازم نکرده! همینم مونده پاشی بری خونه ی صابر پخت و پز کنی.

نگین با دلخوری علی را نگاه کرد.

- خب علی جان نرگس الان مریضه.

علی چیزی نگفت و فقط نفس عمیقی کشید. بعد از لحظاتی گفت:

- چیزی که صابر زیاد داره، پول! بره یه کلفت جدید استخدام کنه.

زیر پتو خزید و گفت:

- والا به خدا.

نگین به بازوی او زد:

- تو چی؟ کلفت نمی خوای؟

با زیرکی گفت:

- یه کلفت جوون. از اینا که به آقای خونه میگن آقای من، سرور من.

علی با اخم گفت:

- نمی خواد. خودم تاج سر دارم، نیاز به کلفت ندارم.

نگین مشغول نوازش بازوهای همسرش شد.

- اون وقت تاج سرت کیه؟

علی به طرف نگین برگشت. لبخندی آمیخته از شیطنت زد.

- خوبه خودتم جوابشو می دونی.

نگین سری به نشانه ی نفی تکان داد. علی انگشت اشاره اش را به سمت موهای نگین برد و با سر انگشت ضربه ی آرامی به فرق سر همسرش زد.

- یعنی نمی دونی کی تاج سرمه؟

نگین دوباره سرش را تکان داد. علی انگشتش را این بار به وسط ابروهای نگین زد.

- نمی دونی عزیز دل من کیه؟

نگین دوباره سرش را تکان داد. علی این بار به نوک بینی نگین زد.

- نمی دونی نفس من کیه؟

نگین ابروهایش را با شیطنت بالا فرستاد. علی این بار به لب های نگین زد.

- نمی دونی همه ی زندگیم کیه؟

نگین - ام، بذار فکر کنم!

علی مهلت فکر کردن به نگین نداد.

- فکر کردن نمی خواد که زندگی من.

و بدون آن که اجازه ای بدهد، مشتاقانه به سمت لب های نگین رفت و او را غرق در بوسه کرد. نگین هم دستانش را پشت گردن علی فرستاد و خودش را به آغوش گرم شوهرش سپرد.

فردین لیوان آب را به همراه داروهای نرگس داخل یک سینی گذاشت و با خودش به طبقه ی بالا برد. وارد اتاق شد و روی صندلی کنار تختی که نرگس روی آن دراز کشیده بود، نشست. بعد از تمام شدن داروهای نرگس، لیوان را از او گرفت و گفت:

- آخرش که چی؟

نرگس دست به پیشانی اش گذاشت و ناله کرد:

- بچم از اون ور دنیا پاشه بیاد که چی بشه؟

فردین پوفی کشید.

- منم که سر کارم. همیشه هم که نیستم. این خدمتکارم که یه روز خواهرزادش ازدواج می کنه، یه روز برادرزادش می میره. همیشه که هی معطل این بشیم! بابا هم که می بینی یه پاش تو خونه ست، یه پاش سر کار! برنمی گرده بگه لااقل الان که زخم مریضه، پیشش باشم.

بعد مستقیم به نرگس نگاه کرد.

- خدا وکیلی چند بار قربون صدقت رفته؟

نرگس نج نچی کرد.

- دارو دادی دستت درد نکنه، دیگه پاشو برو حرف زیادی نزن.

فردین از جایش بلند شد. همین طور که سری از تاسف تکان می داد، گفت:

- خودمونیم دیگه. اصن واسش مهم نیستی.

نرگس ناله ای کرد و خواست شروع به غرغر کند که فردین از اتاق بیرون آمد. وسایل را به آشپزخانه برد. لیوان را شست و سر جایش

گذاشت، سینی را هم همین طورف مشمای داروها را هم داخل یخچال گذاشت. زنگ تلفن به صدا در آمد. با بی حالی به سمت تلفن رفت.

گوشی را برداشت و خسته گفت:

- بله؟

صدای فرناز در تلفن پیچید.

- سلام. از کی تا حالا تو شدی تلفنچی کپک؟ مامانم کوش؟!

فردین گوشی را از گوش هایش جدا کرد تا صدا را واضح تر بشنود. نج نچی کرد.

- هیچی بالاست.

فرناز فوراً گفت:

- گوشی رو بده بهش. خودتم پاشو بیا این جا.

فردین - خیلی خب الان.

گوشی را سر جایش گذاشت، اما دوباره به طرف آن رفت. با تعجب گفت:

- الان پیام اون جا؟ مگه برام ویزا گرفتی؟

چشمانش از خوشحالی برق می زدند. فرناز زیر خنده زد و گفت:

- خاک بر سرت کنن که دو زار سواد و عقل بهت تو این یونی یاد ندادن. دیوانه! میگم پاشو بیا فرودگاه. تاکسی گیرم نیاد. من این جام.

گوشیو بده مامان نمی تونم طاقت بیارم تا خونه. می خوام باهش حرف بزنم.

فردین اخم کرد.

- مسخره! چی می شد منم می بردی؟

فرناز با لحن چاله می دونی گفت:

- شوما که سوات نداری داش من! پاسپورتتم نمیدن بهت چون بچه ای طفلی، می فمی؟ هنوزم سربازیت نتمومیده حاجی. حالا این بی

صاحبو میدی دست نرگس یا پیام خرخرتو بجووم؟!

فردین ماتش برد. فقط گفت:

- فهمیدم که چیزی که یاد نگرفتی هیچ! بدتر چهار تا اصطلاح در پیتی هم یاد گرفتی. مگه شبا پیش کدوم بی چاک و دهنی می خوابیدی که

این طوری شدی؟!

خنده ای شیطانی کرد و همین طور که صدای جیغ های فرناز و ناسزاهایی از قبیل بی شعور، کثافت، عوضی مگه دستم بهت نرسه و ... به گوشش می رسید، نرگس را از طبقه ی پایین صدا کرد تا تلفن را بردارد. خودش هم طولی نکشید تا حاضر شد و ماشینش را روشن کرد تا در یک روز جمعه ی کسل آور، بعد از چند ماه خواهرش را ببیند. در این مدت جای خالی فرناز به شدت در خانه حس می شد. یک ساعت بعد در حالی که فرناز جیغ جیغ کنان خانه را روی سرش گذاشته بود، در ورودی را با پا باز کرد. هورایی کشید و با داد گفت:

- سلام بر خانه ی رویایی!

فردین همین طور مات به او نگاه می کرد. سرش را از تاسف تکان داد. لب و لوچه اش را هم آویزان کرد و گفت:

- یعنی خاک تو سر اون دانشگاهی که قراره به تو مدرک ...

پوزخندی زد.

- دکترا بده! اصن در شان تو هست کارشناس باشی که بخوای دکترا بگیری؟ نگاه کن تو رو خدا. سر و وضعشو!

فرناز با اخم به طرف فردین برگشت.

- سر و وضعم خیلی هم خوبه. به تو هیچ ربطی نداره. فهمیدی پسره ی یه لا قبا؟!

با عجله از پله ها بالا رفت. صدای سلامش از بالا به گوش می رسید. فردین آهسته از پله ها بالا رفت. فرناز جلوی در اتاق خشکش زده بود.

نگاهی به تخت کرد و با بغض نرگس را در آغوش گرفت. دیگر خبری از شلوغ کردن های اولیه اش نبود. فردین نیشخندی زد.

- چی شد؟ شما که داشتی خونه رو روی سرت می داشتی.

فرناز به حرف فردین اهمیت نداد. با بغض رو به نرگس گفت:

- چرا خبرم نکردی؟

فردین نزدیک اتاق شد. نرگس هم با آرامشی که این روزها در صحبت کردنش بود، گفت:

- اتفاقا همین امروز صبح حرفت بود. چه خوب که به آرزوم رسیدم. شاید چند وقت دیگه نبودم. اون وقت دلم راحت که الان دیدمت!

سیل اشک از چشم های فرناز جاری شد. فردین دست به سینه ایستاد و آن ها را نگاه کرد. با این که در دل خودش هم غوغایی بود، اما

سعی کرد حفظ ظاهر کند و جلوی آن ها نشکند.

- خوبه خوبه. دختر گنده خجالت نمی کشه! بینم اصن چطوری به تو اجازه دادن وسط ترم زرتی پاشی بیای ایران؟ مگه تا تحصیلت تموم

نشه، اجازه می دن؟ پس الان با اجازه ی کی پاشدی اومدی؟

فرناز چشم در چشم های فردین دوخت. با عصبانیت به او زل زد. بلند شد و دست به سینه ی فردین زد و او را از اتاق بیرون انداخت. در را

بست و گفت:

- می خوام با مامان تنها باشم! شرت کم!

فردین نفس عمیقی کشید. چیزی نگفت و به سمت اتاقش رفت. در دل خوشحال شده بود که خواهرش برگشته و ناراحت از این که ممکن

است به زودی برود، یا نرگس در نبود فرناز چه کار کند؟! هر چقدر هم ابراز احساسات نمی کردند، اما با همه ی این ها دل نگران هم

بودند و اعضای یک خانواده. نمی شد که آن ها را دشمن دیرینه دانست. فرناز با همه ی سنگدلی ها و بی تفاوتی هایش، چنان ذوقی از

دیدن فردین کرده بود که به محض دیدنش، تا دو دقیقه او را بوسه باران می کرد و توجهی به نگاه پر از تعجب عابرن نداشت.

فردین با لبخندی روی لب وارد اتاقش شد. پشت میز کارش نشست. نقشه ای روی آن بود. نیاز به رایید داشت. راییدش را از جا قلمی کنارش برداشت. در آن را باز کرد. نیم ساعتی را مشغول شد و بعد رایید را سر جایش گذاشت. دیگر حوصله نداشت. مات و معطل به در و دیوار نگاه می کرد. پوسترهای خانه و معماری که اطراف دیوار زده بود. عکس بزرگی از لیونل مسی بازیکن بارسلونا درست بالای تختش بود. آن طرف یک ماشین فراری و وسط آن ها هم عکسی از حسین پناهی با شعر زیرش.

- «به آتش نگاهش

اعتماد نکن!

لمس نکن!

به جهتی بگریز که بادها خالی از عطر اویند

به سرزمینی بی رنگ!

بی بو و ساکت

آری

بگریز و پشت ابدیت مرگ پنهان شو!

اگر خواستار جاودانگی عشقی»

نگاهش را به گوشی اش دوخت. پوشه ی تماس ها را باز کرد. شماره ها را بالا و پایین رفت. نگاهش به شماره ی فرانک افتاد. هنوز هم داشت! پوزخندی زد و پایین تر رفت. شماره ی نازنین را دید. یکی از دخترهای دانشگاه بود. از هم کلاسی هایش! ولی دوست فرانک بود. پوفی کشید و پایین تر رفت. به اسم کوچک شماره ها را ذخیره نکرده بود و برای هر کدام اسم مستعار گذاشته بود. به شماره ی سام رسید. دلش برای پسرعمویش یا به اصطلاح گوشی اش، نره خر! تنگ شده بود. شماره اش را گرفت. سومین بوق خورد که سام با خستگی گفت:

- جون؟

فردین با اخم گفت:

- زهرمار و جون. مگه من داف سر خیابونم که این طوری صدام می زنی؟ باز دیشب بغل کی خوابیدی تو؟

سام خنده ای کرد. مشخص بود که سیگار می کشد. چون پکی زد و گفت:

- به جون فردین هیشکی!

فردین - آره ارواح عمت!

سام بلند بلند خندید.

- عمه ی تو، عمه ی مام هستا. بین فحش بدی به خودت برمی گرده.

فردین توجهی نکرد.

- خیر سرم زنگ زدم حالتو پیرسم. کی این عمو و زن عمو ی من از فرنگستون میان حال توی جوجه رو بگیرن، خدا عالمه.

سام داد زد:

- ایشالا هیــــــــش وخت!

فردین می خواست تماس را قطع کند که سام با لحنی درست گفت:

- فردین امشب چی کاره ای؟

فردین - زهرمار. چرا پس اولش مثل آدم حرف نمی زنی؟

سام - آه ول کن بابا. داشتم هشیش می کشیدم. میگم چی کاره ای شب؟

فردین - هر کاره ای. تو رو سننه؟ کار دارم. فعلا.

سام با عجله گفت:

- قطع نکن، قطع نکن، قطع نکن! کار دارم باو.

فردین پوفی کشید.

- چی کار داری؟

سام - تو مگه زنگ نزدی حالمو پرسی؟

فردین خندید.

- من شکر خوردم. تو که حالت خرابه همیشه.

سام با شیطنت گفت:

- عوضش من زنگ نمی زرم واسه احوال پرسی، من دعوت می کنم. میای بیرون؟ نترس بابا خونه نیستیم. کسی هم نمیاریم واسه تو دردرس

بشه بچه پاستوریزه. ما سه تا سه تا قرار مدار ردیف می کنیم، تو سالی یکی هم تو کار نیستی!

فردین با عصبانیت گفت:

- من هر گهی تو بخوری که نمی خورم! فکر عواقبشم.

سام با پوزخند گفت:

- عواقبشم واست جور می کنم. حالا اینا رو بیخی. شب پایه بودی بیا یه سر کافی شاپ. جامونم عوض شده. جاشو برات اس می کنم. بر و

بکس هستن دیگه. زیدی میدی هم داری با خودت بیار رفقا آشنا شن. فعلا.

فردین قبل از خداحافظی گفت:

- یادته پارسال رفتیم تولد؟

سام با تعجب گفت:

- تولد؟

فردین - آره دیگه کودن! تولد دختر خالم. توی ابلهم بودی!

سام - هان هان همون بچه لوسه. یازده سالش بود، ده سالش بود، چقدر بود؟ یادم نی. خو حالا که چی؟

فردین - پارسال عمو و زن عمو بودن، توام آدم بودی. یه سال گذشت ببین چه کثافت کاریایی می کنی. بیا و آدم شو.

سام فقط یک جمله گفت:

- نیست تو خیلی آدمی!

فردین با عصبانیت گفت:

- از تو بهترم!

سام - آره ارواح عم ... نه ببخشید، آره ارواح خودت. ما زیر آبی بریم، رو آبی بریم، روییم. همه جیک و پوکمونم همه می دونن. اما تو چی؟

زیر آبیاتو تنها تنها میری. رو آبی هم که نداری. کلا زیر کار می کنی.

فردین با سوءظن گفت:

- من هیچی ندارم که ازش بترسم! اون قضیه هم ...

سام با خوشحالی گفت:

- بله اون قضیه هم خبر دارم که چند وقت پیش رفتی طرفای جنوب شهر. خونه ی یه دختره بود، یه داداشم داره، ولی خب داداشش اون

موقع انگار ماموریتی چیزی رفته بود. خلاصه که نبوده و تو یه شب رفتی اون جا. نگو که غلطه! خودت با صراحت بهم گفتی. یادت رفته؟

فردین تماس را قطع کرد. گوشی را روی تخت پرت کرد، اما دوباره گوشی را برداشت. خواست شماره ی سام را بگیرد، اما پشیمان شد.

کمی ترسیده بود. از این که شاید سام برایش دردرس شود. از این که پیش او اعتراف کرد، آن وقت چه به دقت گوش می داد و دلداری

اش می داد، اما حالا با شیطنت ادیتش می کرد. گوشی را برداشت و شماره ی شهرزاد را گرفت. به محض خوردن اولین بوق، شهرزاد

برداشت.

- سلام.

فردین با صدای آرامی گفت:

- سلام. خوبی؟

شهرزاد با لحنی مسخره گفت:

- آره خیلی.

فردین نفسی عمیق کشید.

- می خوام ببینمت.

شهرزاد - جدا؟ می خوامی منو ببینی؟ نکنه می خوامی این دفعه هم ...

فردین فوراً میان حرف شهرزاد آمد.

- شهرزاد اون دفعه یه حادثه بود. تو هم مقصر بودی و هنوزم هستی. نگو که نیستی!

شهرزاد با عصبانیت گفت:

- مثل این که طلبکارم هستی! چه حادثه ای بدتر از این؟

فردین عصبی گفت:

- بدترشم می تونست بشه.

شهرزاد جیغ زد:

- خفه شو عوضی! دهن کثیف تو ببند. انقدر وقیحی که میگی بدترشم می تونست بشه؟! کم دفعه ی پیش اذیتم کردی؟ فقط کافی بود ... از ناراحتی گریه اش گرفت.

فردین از شهرزاد خواست تا خودش را ناراحت نکند، اما شهرزاد کلی گریه کرد و عصبانیتش را سر فردین خالی کرد. فردین هم عاقبت خسته شد و گوشی را خاموش کرد. روی تخت نشست. کمی که فکر کرد، دید ذهنش به جایی نمی رسد. خسته شد. دراز کشید و خوابید. در خواب مثل همیشه کابوس های این چند وقتش به سراغش آمدند. خودش را پشت فرمان می دید. طرف های شب بود. گوشی اش به صدا در آمد.

- بله شهرزاد؟

شهرزاد با لحنی صمیمی گفت:

- سلام کجایی؟ مگه قرار نبود منو ببری رستوران؟ خودت قول دادی. گفتمی از دلم در میاری. فردین خندید.

- سلام. ببخشید واسه اتفاق فرانک ...

شهرزاد میان حرفش آمد.

- ولش کن بابا. گفتم که، ببخشیدمت. دیگه بهش فکر نمی کنی دیگه؟ مطمئن؟

فردین قاطع گفت:

- آره.

شهرزاد اوهمی گفت.

- پس بیا خونه ی ما.

فردین با تعجب گفت:

- خونه ی شما واسه چی؟

شهرزاد خندید.

- هیچی شام پختم. خواستم دست پختمو مزه کنی. می خواستم ببینم من به روز غذا بیزم چطوری میشه. خوشت میاد یا نه؟

فردین کمی فکر کرد.

- باشه تا نیم ساعت دیگه اون جام.

وقتی به خانه ی شهرزاد رسید، او را مرتب مثل همیشه دید. همراه با شالی نصفه که سرش انداخته بود. به فردین لبخند زد. با او دست داد. به شالش اشاره کرد.

- اینو فعلا می ندازم. وقتی برش می دارم که محرم بشیم.

فردین باشه ای گفت و داخل خانه شد. با تعجب به خانه نگاه کرد و گفت:

- پس شاهین کو؟

شهرزاد شانه ای بالا انداخت.

- گفت که میاد. یعنی رفته واسه شرکت به ماموریتی چیزی. تازه شغل جدید گرفته. منم موندم چطوری شغل جدید گرفته، ماموریت بهش دادن! من که از کاراش سر در نمیارم. همین جا بخوریم؟

فردین روی مبل نشست و گفت:

- آره. دستت درد نکنه. من قرار بود ...

شهرزاد میان حرف فردین آمد.

- نمی خواد بابا. حالا وقت زیاد هست. گفتم که، دوست داشتم غذا بپزم بخوری.

وسایل را چید. غذا را هم کشید. فردین نزدیک میز شد. روی یکی از صندلی ها نشست، اما فوراً بلند شد و به طرف دستشویی رفت.

شهرزاد جای دستشویی را به او گفت. فردین هم دست و صورتش را شست و بعد به طرف میز آمد و گفت:

- من دو بار دیگه هم این جا اومدم ...

شهرزاد ادامه ی جمله ی فردین را گفت:

- ولی شام نخوردم!

فردین خندید. شهرزاد هم خندید و نشست. برای فردین کمی ماکارانی کشید و گفت:

- دوست داری که؟

فردین با اشتیاق گفت:

- بله بله. چرا که نه؟

کمی که گذشت، شهرزاد گفت:

- نوشیدنی چی می خوری؟

فردین دهانش پر بود. کمی غذایش را جوید و گفت:

- هر چی باشه.

شهرزاد لبخندی زد. چهره اش مثل همیشه زیبا بود. مخصوصاً چشمان درخشان و پوست لطیفی که داشت. کمی هم به لطف آرایش زیبا می شد، اما این بار کمتر آرایش کرده بود و چهره ی واقعی اش را نشان فردین می داد. با خنده گفت:

- اصلشو داریم. بیارم؟ اهلش هستی؟

فردین سر تکان داد.

- آره بابا چند بار خوردیم با بچه ها.

لحظاتی بعد شهرزاد با یک بطری برگشت. کمی برای فردین ریخت. خودش هم کمی خورد و به محض تمام شدن غذایشان، بشقاب ها را جمع کرد و به آشپزخانه برگشت. فردین احساس سردرد کرد. چشمانش را کمی مالید. امروز خیلی خسته شده بود. حوصله ی هیچی را نداشت. فقط دوست داشت بخوابد. احساس تشنگی کرد. باز هم برای خودش ریخت و خورد. منتهی این بار بیشتر ریخت. سرگیجه گرفته بود. تار می دید. آروغی زد و به سرفه افتاد. شهرزاد بعد از شستن ظرف ها به اتاق آمد. فردین را روی صندلی کنار میز پیدا کرد که در

حال ور رفتن با چشم هایش است. به طرف بطری رفت تا آن را بردارد، اما دید بطری خیلی خالی شده است. ابروهایش را از تعجب بالا داد و با خنده گفت:

- چقدر خوردی؟! خودتو خفه کردی که! معلومه چشمت داغون میشه سرگیجه می گیری. می خوامی یه چرت بزنی بعد برو.

فردین چشمانش را باز کرد. شهرزاد را در مقابل دیدگانش دید که چه زیبا به او نگاه می کند. لبخندش پر رنگ شد و مست گفت:

- نه دیگه هستم عزیزم!

شهرزاد تعجب کرد و به اجبار لبخندی زد. بطری را برداشت و داخل آشپزخانه شد. به پشت سرش نگاه می کرد و از تعجب شانه ای بالا انداخت. بطری را سر جایش گذاشت و خواست به سمت پذیرایی برگردد که فردین را جلوی دیدگانش دید. شهرزاد جیغ خفیفی کشید.

فردین سری تکان داد تا مستی بپرد، اما این طور نشد و دستش را به کابینت گرفت. شهرزاد لبخند بی رمقی زد.

- الان حالت خوش نیست فردین. بیا بشین من برات آب بیارم خوب میشی.

فردین به شهرزاد نگاه کرد و با حالت مستی گفت:

- می دونی فرانک بعد از رفتنش بهم چی اس ام اس داد؟

شهرزاد با ترس فردین را نگاه می کرد و به عقب می رفت. حرفی نزد که فردین داد کشید:

- میگم می دونی چی اس ام اس داد؟

شهرزاد ترسید و دستانش را جلوی دهانش گرفت. نفسی از ترس کشید و گفت:

- نه نه نمی دونم. چی داد؟

فردین خنده ای کرد.

- گفت که تو ...

با انگشت اشاره شهرزاد را نشان داد.

- توی کثافت دنبال پول و پله ی منی! می گفت یه بار گفتی فردینو واسه پولش می خوام. وقتی که باهاش داشتی همدردی می کردی. آره؟

شهرزاد ترسید. خودش را عقب کشید تا دست فردین به او نرسد، اما پشتش به دیوار خورد. نفسش بند آمده بود. فردین نزدیک تر شد و

همان طور که با خشم به شهرزاد نگاه می کرد، گفت:

- آره؟ واسه پول؟

شهرزاد آب دهانش را به سختی قورت داد.

- نه به خدا.

فردین مسخره گفت:

- نه به خدا، آره؟ منم انقدر سادم که باورم بشه، هان؟

شهرزاد چیزی نگفت، اما فردین با عصبانیت قدم برداشت.

- من مگه بهت نگفتم هیچی از خودم ندارم جز یه ماشین قسطی و یه شرکتی که فقط به اسممه و سرمایه نیست؟

شهرزاد سرش را به اجبار تکان داد که فردین گفت:

- پس این حرفای چرت چی بود که به فرانک زد؟ هان؟

شهرزاد چیزی برای گفتن نداشت. فردین دست به یقه ی پیراهن شهرزاد برد. آن را گرفت و گفت:

- می خوام همین جا خفت کنم تا توام مثل فرانک با من بازی نکنی؟

شهرزاد با التماس گفت:

- نه فردین تو رو خدا ...

فردین چشمانش را بست. دوباره باز کرد و با لبخندی شیطانی به شهرزاد خیره شد. یقه ی او را ول که نکرد هیچ، مرتب هم کرد. دستان

شهرزاد را گرفت که شهرزاد گفت:

- می خوام چی کار کنی؟

فردین با خنده گفت:

- باید شما دخترا ادب شین. شمایی که انقدر گدا صفتین که هیچی نه از عشق سرتون میشه، نه از دوست داشتن، نه از پول و پله. هیچی نمی

دونین. همشم حریمین و درجا می زنین.

به زور شال را از سر شهرزاد کشید. موهای مشکی و زیبای شهرزاد در نظرش جلوه کردند. خنده ای کرد و گفت:

- جونم، موهاتم که ناناژه.

فردین به پهلو غلتید. روی رخت خواب دراز کشیده بود و صورتش خیس عرق بود. یادآوری اتفاقات اخیر بدجور عذابش می داد. نمی

توانست از یاد ببرد. نمی توانست کابوس هایش را فراموش کند. باز یاد چند وقت اخیر افتاد.

خودش را جلوی شهرزاد می دید که دست در موهایش برده و گردنش را لمس می کند. شهرزاد با عجز و ناتوانی گفت:

- فردین تو رو خدا نذار خراب بشه.

فردین مست بود و چیزی سرش نمی شد. شهرزاد را به دیوار چسباند و پرسید:

- مگه دنبال پولم نبودی؟

شهرزاد چیزی نگفت و فردین با نهایت آرامشی که سعی می کرد داشته باشد، گفت:

- شهرزاد یه بار ازت پرسیدم. گفتم مگه دنبال پول بابای من نبودی؟

اشک از چشمان شهرزاد یکی یکی جاری شدند و سرش را به علامت مثبت تکان داد. فردین بغض کرد. دست راستش را مشت کرد. محکم

به دیوار کوبید و ناله کرد:

- لعنت به تو، لعنت به اون، لعنت به همتون.

دست چپش را از چنگال موهای شهرزاد در آورد و روی زمین نشست و گفت:

- چرا همتون منو واسه پول می خواین؟

و داد زد:

- پس خودم چی؟

شهرزاد خواست فرار کند که فردین با حرص به او خیره شد. پاهای شهرزاد را گرفت. بلند شد و نگاهش را مستقیم به او دوخت. با عصبانیت گفت:

- انقدر خودم کم براتون که پولمو می خواین؟ هم تو، هم اون فرانک ...

حرفش را خورد و منتظر به شهرزاد نگاه کرد. بیش از حد عصبانی بود. رگ های گردنش متورم شده بودند. از چشمانش خون می بارید. صورتش قرمز شده بود. شهرزاد هم وحشت زده به او می نگریست. وقتی دید شهرزاد جز تعجب کاری نمی کند و جوابی به او نمی دهد، خودش را به او نزدیک تر کرد. شهرزاد با التماس به فردین خیره شد.

- می خوای باهام چی کار کنی؟

فردین با بی زاری گفت:

- تو داشتی چی کار می کردی؟

شهرزاد با بغض گفت:

- من اون کارو کردم که حالا تو می خوای این کارو بکنی؟

فردین سکوت کرد. نفس نفس می زد. چیزی نمانده بود که لب های شهرزاد را حس کند. خودش را نزدیک تر کرد و شهرزاد هر لحظه که فردین نزدیک تر می شد، گفت:

- می خواستم پولتو بالا بکشم درست میگی.

فردین نزدیک تر شد و شهرزاد ادامه داد:

- با فرانک هم نقشه ریختیم که اول اون بیاد جلو، بعد من!

فردین این را که شنید، فقط چشمانش را بست. سرش را کمی بالا داد که بینی اش به بینی شهرزاد برخورد کرد. سقف را نگاه کرد و آه کشید. دستانش در دستان شهرزاد بود. سینه به سینه شده بودند. سینه ی شهرزاد از شدت نفس کشیدن و ترس مدام بالا و پایین می شد. فردین هم دست کمی از او نداشت و مدام نفس نفس می زد. آب دهانش را به سختی قورت داد. با انگشتان دستش مشغول نوازش کردن انگشتان دست شهرزاد شد. آرام گفت:

- باهات چی کار کنم؟ خودت بگو.

شهرزاد خفه گفت:

- بهت داشتیم خیانت می کردیم. یعنی نارو زدن، نامردی، بی معرفتی، خیانت در امانت! هر چی می خوای اسمشو بذار! داشتیم با زندگیت بازی می کردیم. منم می خواستم با زندگیت بازی کنم. به خاطر پولت. نه به خاطر خودت! ولی فردین ...

فردین چیزی نشنید و به سمت لب های شهرزاد رفت. شهرزاد تقلا کرد تا از دست فردین رهایی پیدا کند، اما در چنگال او گرفتار بود. فردین شهرزاد را به دیوار چسبانده و مشغول بازی با لب هایش شد. آرام لب هایش را روی لب های او می گذاشت و بدن شهرزاد را لمس می کرد. او را با دست بالا آورد و لب هایش را غرق در بوسه کرد. با دست راست به پشت شهرزاد دست کشید و دست چپش را هم زیر بدن او قرار داد. از بوسیدن لب های او پشیمان نمی شد. دقایقی کارش را طول داد و شهرزاد چاره ای جز اسیر شدن در چنگال دست های سنگین فردین نداشت. هر چند خودش هم دوست داشت با فردین باشد. علاقه داشت در کنارش باشد، اما نه این طوری! طوری به او نگاه

می کرد که انگار زود است! فردین عجله کرده و نباید به این زودی اتفاقی بیفتد، اما رامش شده بود و کاری جز رام شدن نمی توانست بکند. فردین بعد از کمی نوازش و بوسیدن از او فاصله گرفت. ابتدا با اشتیاق و هوس، ولی بعد از لحظاتی، با خشم به او نگاه کرد. شهرزاد همچنان ناراحت بود و با صدای گرفته ای گفت:

- من می خواستم باهات باشم. از همین لحظه که دروغم برملا شد. دیگه می خواستم ...

از شدت ترس و ناراحتی، زبانش بسته شد. حرفی برای گفتن نداشت. همچنان در آغوش فردین بود، اما آغوشی که گرم نبود! آغوشی که مثل نوازش های علی و نگین گرم نبود! یک آغوش که با خواست و میل شخصی شهرزاد و حتی فردین نبود! یک آغوش از سر هوس بود؟ از سر عشقی بود که داشت بی هدف شعله ور می شد؟ یا از سر انتقام گرفتن فردین برای رابطه اش با فرانک و دست به یکی کردن شهرزاد با او؟ فردین با خودش فکر کرد فرانک که دیگر به همه چی رسیده، پس چه نیازی دارد که پول دوباره ای نصیبش شود؟ اما با خودش نتیجه گرفت که او گرگ صفت است! گدا صفت است! اصلا همه چیز است. پس هر چه گیرش بیاید، باز هم کمش است. یک شبه به همه جا رسیده. تازه به دوران رسیده است و لیاقتش را ندارد. شهرزاد اسیر فردین شده بود. کاری نمی توانست بکند. فقط ناله کرد:

- بدترش نکن! تو رو خدا بدترش نکن. بذار تا همین جا تموم بشه.

و فردین دوباره به سمت لب های شهرزاد رفت. اشک شهرزاد درآمده بود. فردین او را مجددا بغل کرد. شهرزاد تقلا کرد رهایی یابد، اما کاری نمی توانست بکند. جثه اش از فردین کوچک تر بود. مشت بر بازوهای فردین زد، اما باز هم نتوانست کاری کند. فردین او را به اتاق خواب برد. موهایش را در طول مسیر نوازش کرد. به لب های شهرزاد امان نمی داد. شهرزاد با نفرت او را می بوسید و هر چه با دستانش سعی داشت گردنش را از جا در بیاورد، موفق نمی شد. فردین او را روی تخت انداخت. شهرزاد از ترس به عقب رفت و با هول و ولا فردین را نگاه کرد. فردین هم پیراهنش را در آورد و خواست به روی تخت بیاید که شهرزاد فریاد کشید:

- نه! بسه فردین، بسه!

دستانش را جلوی چشمانش گذاشت و زیر گریه زد. فردین با خشم به او خیره شد. دستانش را مشت کرد. انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا آورد و با تحکم گفت:

- من فرانک رو دوست داشتم، اما الان دوستش ندارم! چون لایق خوشبختی نبود، اما تو ... توی ...

حرفش را خورد. بغض داشت. گریه هم می کرد. داد هم می زد. همه چیز در هم آمیخته بود. با نفرت آمیخته از همه چیز گفت:

- می خواستم از زندگی کردن بیزارت کنم، ولی نکردم! نه این که دوست داشته باشم، نه! دلم برات سوخت. فقط همین!

نفسی از روی حرص کشید و گفت:

- خداحافظ.

طولی نکشید که از خانه خارج شد و در را به شدت هر چه تمام تر بست. بستن در مقارن شد با پریدن فردین از خواب و دوباره عربده کشیدن های او. این بار فرناز برخلاف صابر که همیشه بعد از عربده هایش با نگرانی به اتاق فردین می آمد، وارد اتاق شد و گفت:

- چته وحشی!؟

فردین دستی به موهایش کشید. صورتش خیس عرق بود. حتی لباسش هم از عرق خیس شده بود. فرناز در را بست و به طرف او آمد. روی صندلی نشست و خودش را کمی جلو کشید. نزدیک فردین شد و آرام با کف دستش پیشانی او را لمس کرد. فردین از ترس عقب رفت. فرناز ماتش برد و گفت:

- منم دیوونه.

فردین با نگرانی و ترس به فرناز خیره شد. فرناز همین طور مات او را تماشا می کرد. آب دهانش را قورت داد و جلوتر آمد. فردین به دیوار چسبید و آرام گفت:

- به من دست نزن.

فرناز دست فردین را در دست گرفت. تنش گرم بود و پلک راستش می پرید. مات و مبهوت گفت:

- چی کار کردی با خودت؟

فردین دستانش را به سرش گرفت و چیزی نگفت. فرناز بغض کرد و آرام گفت:

- چه بلایی اومده سرت؟ خوبه چند ماه نبودم. به یه سالم نکشیده رفتما.

فردین سرش را پایین انداخته بود و تخت را نگاه می کرد. بغضش گرفته بود، اما گریه نکرد و سرش را بالا داد. رگ های گردنش بیرون زده بودند. تنش هنوز داغ بود و نفس نفس می زد. فرناز فوراً از روی تخت بلند شد. طولی نکشید که با یک لیوان آب و دستمالی به اتاق بازگشت. لیوان را به فردین داد. فردین کمی آب خورد و فوراً لیوان را پس زد و به فرناز داد. فرناز اصرار کرد، اما فردین گفت که نمی تواند بخورد. فرناز از او خواست تا دراز بکشد. فردین هم مطیع حرف خواهرش دراز کشید. فرناز هم پتو را رد کرد و تا نیمه روی فردین کشید. دستمال خیس را روی پیشانی فردین گذاشت. فردین کمی از خیسی دستمال و برخورد یک جسم سرد با بدن داغش، لرز کرد، اما طولی نکشید که به خواب رفت. مثل یک بچه ی حرف گوش کن خوابید. حالش واقعا خوب نبود. فرناز هم از اتاق بیرون آمد و فوراً با دکتر خانوادگی شان تماس گرفت.

بعد از رفتن دکتر، فرناز کنار فردین نشست. فردین سه، چهار ساعت خوابیده بود. چهره اش همچنان خسته بود، اما این خواب برایش تاثیر عجیبی داشت، چون کمی از شدت استرس اولیه اش کم کرده بود. فرناز از او خواست تا حمام کند، بلکه ذهنش کمی آرامش بگیرد. فردین منتظر به فرناز نگاه می کرد. فرناز هم با اخم گفت:

- برو حموم. قیافه ی خودتو که تو آینه ندیدی. رنگ به رو نداری. برو منم برات آب پرتقال می گیرم.

فردین گوش به حرف فرناز داد و به حمام رفت. فرناز با تعجب رفتارهای او را می پایید. به طبقه ی پایین رفت. داروهای نرگس را به او داد. آب پرتقال فردین را هم آماده کرد. برای صابر که تازه رسیده بود، چای ریخت. با خودش فکر کرد پس این مدتی که نبوده، چه بلایی سر خانواده ش آمده؟ پوفی کشید. دستی به موهایش برد. آن ها را بست. با خودش اندیشید که قبل از رفتن چقدر دوست داشت این خانه

و خانواده را مدتی ترک کند، اما حالا که بازگشته، چه استرسی از وضعیت نابسامانشان پیدا کرده است. دلش برای وضعیت اعضای خانواده اش شور می زد.

کمی که گذشت، صدای در حمام آمد. فردین از حمام آمده بود. فرناز نفس عمیقی کشید و به همراه یک ظرف بیسکویت به طبقه ی بالا رفت. فردین حوله تنش بود. روی تخت نشسته بود و فکر می کرد. فرناز در زد. فردین با صدای آرامی گفت:
- بیا تو.

فرناز وارد شد. نگاهی به فردین کرد. لبخندی زد و جلوتر رفت. سینی را کنار فردین روی تخت گذاشت. خودش هم روی صندلی نشست. فردین به او نگاه کرد. فرناز هم با چشم به سینی اشاره کرد که یعنی بخور. فردین تشکری کرد.
- میل ندارم.

فرناز کمی گردنش را مالش داد.

- چقدر سوسول شدی تو! اصن معلوم هست تو این خونه چه خبره؟

فردین پوزخندی زد.

- همه خبر.

فرناز با اخم و حس بی اعتمادی گفت:

- تو این چند وقت چی کار کردی؟

فردین با تعجب به فرناز زل زد.

- من چی کار کردم؟!؟

فرناز دست به سینه نشست.

- نه پس! من چی کار کردم؟ هیچ معلوم هست چته؟ فکر نکن حواسم بهت نیست! از وقتی برگشتم، عین برج زهرماری.

فردین سرش را پایین انداخت و با بی حوصلگی گفت:

- حوصله ندارم. ولم کن. برو پیش مامان.

فرناز کنار فردین نشست. سینی را هم آن طرف تر برد تا میان او و فردین نباشد. به فردین خیره شد و گفت:

- به من نگاه کن.

فردین به صورت فرناز نگاه کرد و فرناز با اصرار گفت:

- تو چشم نگاه کن.

فردین همین کار را کرد. چشمانش قرمز بودند. کمی هم زیر آن ها کبود شده بود. دستش می لرزید. موهایش آشفته روی سر و صورتش

ریخته بودند. ریش هایش هم در آمده بودند. البته به طور نامنظم! فردین وقت نکرده بود به ریش هایش دستی بکشد. حتی حالا که حمام

رفته بود، فقط دوش گرفت و برگشت. ریش هایش دست نخورده باقی مانده بودند. نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. فرناز

آهی کشید. سرش را تکان داد و گفت:

- پس حسابی با خودت خلوت کردی این مدت!

فردین قاطع گفت:

- نه!

فرناز با عصبانیت گفت:

- نه و نکمه. چی کشیدی این چند وقته؟

فردین با تعجب ابروهایش را بالا داد.

- چی کشیدم؟ هیچی. یه کم حسرت و آه!

فرناز چشم غره رفت.

- از اون زهرماریا منظورمه.

فردین با حرص گفت:

- فکر کردی کی هستی؟ مفتشی یا بازپرس؟ نکنه فکر کردی کار آگاهی که باید جوابتو بدم و گرنه میرم زندان؟! هان؟

فرناز یکی محکم در گوش فردین زد. فردین از تعجب نمی دانست چه کند! دستش را جای سیلی فرناز گذاشت. آن قدر دستش سنگین بود و محکم زده بود که جای انگشتانش روی صورت فردین مانده بود. با تعجب به فرناز خیره شده بود. فرناز هم دستش را مشت کرد و بلند شد. کمی عرض اتاق را رفت و با تحکم گفت:

- من خواهر بزرگتم. با من درست صحبت کن. فکر نکن شوخی می کنیم هیچی بهت نمیگم، وقتی جدی هم هستیم چیزی نباید بهت بگما! صدای صابر از پشت در می آمد.

- چه خبره؟

فرناز در را باز کرد. از صابر خواست تا دخالت نکند. در را بست. کلید را هم چرخاند و قفل کرد. دست به کمر جلوی فردین ایستاد و گفت:

- هیچ می فهمی داری با آیندت چی کار می کنی؟ هر چی هیچی نمیگم و کوتاه میام میگم آدم میشه، انگار نه انگار.

فردین خواست اعتراض کند که فرناز با انگشت اشاره تهدید آمیز گفت:

- هیچی نگو. هیچی! من خرو بگو که می خواستم ببینم میشه واست جور کرد بیای اون ور یا نه! بعد تو هنوز این ور داری تو کثافت کاریات دست و پا می زنی؟

فردین دستانش را مشت کرده بود. از جایش با عصبانیت بلند شد. کمر بند حوله اش شل بود و از جا در آمد. کمی از بدنش هم معلوم شد. فوراً کمر بند را از زمین برداشت و بست. حوله را هم تنگ تر کرد. فرناز با پوزخند گفت:

- بیا. یه کمر بند حوله نمی تونی نگه داری. خاک بر سر بی عرضت کن!

فردین دوباره روی تخت نشست و آرام گفت:

- بسه فرناز، تو هیچی نمی دونی!

فرناز با داد گفت:

- بگو تا بدونم.

فردین مستقیم به او خیره شد و جدی گفت:

- بیا بشین تا بهت بگم.

فرناز با نگرانی و بغض نزدیک فردین شد. فردین هم از جایش برخاست. به طرف کمد رفت. دفترچه ی حساب پس اندازش را بیرون آورد. آن را به فرناز داد. فرناز دفترچه را گرفت و گفت:

- خب؟

فردین با اخم گفت:

- توشو نگاه کن.

فرناز دفترچه را باز کرد. داخل آن را کمی نگاه کرد و گفت:

- خب که چی؟

فردین دستی به موهایش کشید و گفت:

- توش چی نوشته؟ یعنی مبلغش چقدره؟

فرناز مبلغ را خواند.

- چهار میلیون و یکصد هزار ریال.

فردین خندید. بلند بلند هم خندید. عصبی می خندید. بعد از این که خنده هایش تمام شد، با ناراحتی به فرناز نگاه کرد.

- یعنی چهارصد و ده هزار تومن. من همش از خودم چهارصد و ده هزار تومن دارم. اونم چی؟ بعد از این همه کار کردن و پروژه ی بچه ها رو آماده کردن! تازه چند ماهه شرکت هم میرم و حقوق می گیرم. اون وقت همش چهارصد و ده هزار تومن، ولی بابام همچین خونه ای داره! منم هر چی تا الان در آوردم، خرج قسط ماشینشو دادم که مال خودم باشه. دست روی سینه اش گذاشت.

- مال خود خودم باشه، اما نیست! هنوز نیست. قسطیه، قرضیه، کلی از پولش مونده تا مال خودم باشه. تازه بعد از اون می تونم مستقل مستقل باشم و پولامو جمع کنم که شاید بشه کاری کرد. تو این گرونی یه خونه اجاره کردی! نه این که بخرما، عمرا اگه بتونم الان جنوب شهرم خونه بخرم! عمرا.

فرناز شانه ای بالا انداخت.

- خب؟ اینا رو که خودتم می دونی، دیگه واسه چی داری به من میگی؟ اصن مگه قرار نیست تو به قول خودت مستقل بشی؟

فردین منتظر فرناز را نگاه کرد که گفت:

- اینم پولای استقلالته دیگه. تازه بیست و دو سالته. هنوزم کلی وقت داری. مشکلات همینه؟ این همه داغونم و فلان، همین؟

فردین لبخند تلخی زد.

- نخیر! اتفاقا از این بابت خوشحالم که دارم کار می کنم و پول خودمو در میارم، ولی مشکل من این نیست! مشکل من اینه که من همین قدر پول دارم. همین قدر و دیگه هیچی، اما همه فکر می کنن من صاحب این کاخم! در واقع مشکل اصلیم اینه که پولدار نیستم.

از جایش بلند شد و به اتاق و در و دیوارش اشاره کرد.

- فکر کردن من ثروتمندم. در صورتی که نمی دونم همه ی موجودیم همین دفترچه ست با یه ماشین قسطی! فکر کردن من پادشاهم. برای همین میان ستم و بعد ...

حرفی نزد و مشتت به دیوار کویید. فرناز سرش را به نشانه ی مفهوم بودن جملات فردین تکان داد. اوهم کشاری گفت و از جایش بلند شد. دفترچه را روی تخت انداخت. از جایش بلند شد. نزدیک آمد و به شانه ی فردین زد.

- باهاشون قطع رابطه کن. از من به تو نصیحت! سمتشون نرو. خیلی راحت. سمت کسی برو که لایق توئه! لایق همین ماشین قسطی و حساب پس انداز چهارصد هزار تومنیت! نه کسی که تو رو واسه پول باباب بخواد! بلکه واسه پول خودت بخوادت. بابا هم خودش زحمت کشیده. توام کنار کسی زحمت بکش که واست قراره همه کس بشه، نه هیچکس! کسی که بخواد واسه دو زار بابات باهات باشه، اصن نباشه بهتره.

فردین به او نگاه کرد. فرناز چشمکی زد و به طرف در رفت. در را باز کرد و موقع خروج گفت:

- دختر خوب همیشه هست، همیشه. هیچ وقت دختر خوب تموم نمیشه. مطمئن باش.

در را بست و فردین را متفکر سر جای خود باقی گذاشت. فردین به فکر فرو رفت. فکرش درگیر حرف های فرناز شده بود. مشت دستانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید.

نگین آماده جلوی در نزدیک علی شد. علی دکمه های پیراهنش را می بست و آرام رو به نگین گفت:

- خوبم؟

نگین لبخندی زد. دستی به شانه های علی کشید. کمی شوره ی سر علی ریخته بود. آن جا را مرتب کرد و گفت:

- آره عالی عزیزم. فقط این شامپو ضد شوره رو باید برات بخرم. مثل این که سرت دوباره شوره می زنه.

علی حرف نگین را تایید کرد. خودش را در آینه نگاه کرد و از نگین خواست تا هر چه زودتر با بچه ها پایین بیاید. نگین مهسا و مهران را صدا زد. مهران با تی شرت مشکی رنگی که حاشیه های قرمز داشت و شلوار لی مشکی نزدیک مادرش شد. عینک دودی بچگانه ای به صورتش زده بود. کلاهی هم سرش گذاشته بود. با رقص راه رفت و جلوی نگین دست به کمر ایستاد.

- منو حال می کنی چه خوش تیمم؟

نگین از خنده غش کرد. خم شد و صورت مهران را بوسید.

- آره عزیز دل مامانی. خیلی هم خوشگلی.

عینک مهران را از روی چشمانش برداشت و گفت:

- حاضری؟

مهران چشمکی زد، اما هر دو چشمش همزمان چشمک زدند که باعث شد نگین بیشتر بخندد. اخمی کرد.

- واسه چی می خندی؟ حاضرم دیگه.

نگین دست او را گرفت و مهسا را صدا زد. مهسا با کلمه ی اوادم خودش را نزدیک در رساند. مثل همیشه تیپ اسپرت زده بود. کمی رسمی تر شده بود. کت دامنی را که برای تولدش از علی گرفته بود، پوشید. رنگ مشکی و ظاهری مجلسی داشت. شالش را با سنجاقی در

سمت راست بسته بود. نگین دستی به گونه ی مهسا کشید و با نگاهی تحسین برانگیز گفت:

- چه خانم شدی مادرا!

- مهسا از ذوقش خنده اش گرفت. با هم از در بیرون آمدند. طولی نکشید که پایین رسیدند. سوار ماشین شدند و حرکت کردند.
- یک ساعتی طول کشید تا به خانه ی نرگس رسیدند. در باغ باز شد و وارد شدند. مهران با شوق پیاده شد. جای تاب و سرسره را خوب می دانست. با هیجان به طرف تاب و سرسره رفت. علی از او خواست تا مواظب باشد. بعد از قفل کردن ماشین، رو به نگین گفت:
- مثل این که این دفعه صابر کسی رو واسه پارک ماشین استخدام نکرده بود!
- نگین خنده اش گرفت. مهسا متوجه حرف علی نشد و فقط اضطراب موجود در چهره اش، بیداد می کرد. کیفش را در دستانش گرفته بود.
- کمی که جلو رفتند، علی با تعجب گفت:
- ا، ماشین کامبیز این جا چی کار می کنه؟!
- نگین با خوشحالی گفت:
- پس فریبا اینا هم هستن.
- مهسا با خنده گفت:
- مهران بفهمه مهشید اومده چه خوشحال میشه.
- نزدیک پله ها که شدند، ایستادند. علی رو به مهران گفت:
- آقا مهران نمی خوای بیای؟
- مهران از روی تاب داد زد:
- من می خوام بازی کنم.
- نگین بلند گفت:
- مطمئنی نیای؟ پشیمون نمیشی؟
- مهران همچنان مصر می گفت:
- من پیام تو چی کار کنم؟ همش حرف می زنین حوصلم سر میره. من می خوام بازی کنم. نیام.
- مهسا با خنده گفت:
- عمو کامبیز اومده.
- مهران بی تفاوت گفت:
- به من چه؟ خب بیاد.
- نگین هم با شیطنت گفت:
- خاله فریبا هم اومده.
- مهران با شک به آن ها نگاه کرد. علی هم به آن دو ملحق شد.
- اون وقت خاله فریبا بیاد، عمو کامبیزم بیاد، دیگه کی همراهشون میاد؟
- مهران سرعت تاب را کم کرد. منتظر شد تا تاب بایستد. نگین بی اختیار زیر لب گفت:
- یواش مامانی.

تاب هنوز متوقف نشده بود، اما مهران با اشتیاق و ذوق فراوان از روی آن پایین آمد و داد زد:
- همیشه!

هر سه به خنده افتادند. مهران با عجله می دوید. علی به طرف او رفت.

- یواش پدر صلواتی، الان می افتی.

مهران توجهی به حرف علی نکرد و همچنان داد کشید:

- همیشه اومده! همیشه؟

چنان دادی زد که علی با ترس گفت:

- ساکت بابا همه فهمیدن تو اومدی!

علی دستانش را برای مهران باز کرد، اما مهران هیچ توجهی نکرد. به سرعت به طرف پله ها آمد. نگین غرق خنده بود. با این حال حواسش به مهران بود که نیفتد. مهران هم پله ها را با توجه و دقت بالا رفت. به بالا که رسید، صابر در را باز کرده بود. فرناز هم کنارش بود. مهران را محکم بغل و غرق بوسه کرد. مهران با مشت به بازوهای فرناز می زد.

- ولم کن، ولم کن.

فرناز با اخم گفت:

- من این همه راه اومدم توی جوجه رو ببینم، اون وقت میگی ولم کن؟

مهران در حالی که دستانش را بالا آورده بود و دادخواهی می کرد، با اخم گفت:

- اه، همیشه اومده!

فرناز آهان کشداری گفت و از جلوی مهران کنار آمد. دستانش را به سمت در گرفت و گفت:

- بفرمایید اعلی حضرت. نمی دونستم لیدی شما منتظر قدم مبارکتون هستن.

مهران دست به کمر به فرناز نگاه کرد. فرناز هم دست به سینه خم شد و گفت:

- هم اینک ایشان در سالن پذیرایی روی تخت سلطنتی خویش نشسته اند تا به دیدار شما نائل گردند.

مهران چیزی از حرف های فرناز سر در نیاورد. دستش را بالا آورد و بی توجه گفت:

- برو بابا.

و مثل شاهان درباری وارد خانه شد. فرناز غش غش خندید و گفت:

- یکی اینو بگیره. جو گرفت بچه رو حسابی!

صدای بقیه را شنید. فوراً به سمت خانواده ی خاله اش برگشت. با ذوق و شوق مشغول احوال پرسى با آن ها شد. صابر و فرناز کنار رفتند تا خانواده ی علی وارد شوند.

نرگس روی اولین مبل نشسته بود. به محض ورود نگین، از جایش پاشد. به طرف نگین رفت. نگین تلاش کرد تا او را بنشانند، ولی نرگس قبول نکرد. بعد از نگین، به سراغ مهسا آمد. او را در آغوش گرفت و بوسید. با علی هم سلام و علیک کرد، اما توجهش به مهسا بود. مدام

قربان صدقه اش می رفت و مهسا را تحسین می کرد. از آن ها دعوت کرد که نزد بقیه بروند. از فرناز خواست تا پذیرایی کند. نگین با تعجب گفت:

- پس چرا خودتون زحمت می کشین؟

نرگس با قاطعیت گفت:

- یه کم فرناز کار کنه فردا پس فردا می خوام بفرستمش خونه ی شوهر!

فرناز با غر گفت:

- خونه ی شوهر چیه مامان دلت خوشه؟

و ابروهایش را با شیطنت بالا فرستاد.

- من می خوام درسمو ادامه بدم.

نرگس چشم غره ای به او رفت. نگین خندید و نزدیک بقیه شد. خوش و بش ها و سلام و احوال پرسى ها شروع شد. مهسا هم در جواب سلام فردین، سلام کوتاهی کرد و گوشه ای از سالن نشست. محمد هم آمده بود. یعنی خانواده ی نصرت هم بودند. نصرت که از همان ابتدا با کامبیز مشغول صحبت و شوخی شده بود. بعد هم با علی گرم گرفت. فردین هم به جمع آن ها پیوست، اما محمد در جمع مردانه نبود و مرتب مهسا را نگاه می کرد. کمی هم با میوه خوردن خودش را مشغول ساخت تا نشان دهد حواسش به میوه هم هست. علی با اشتیاق رو به محمد گفت:

- خب آقا محمد به سلامتی کنکور چه کردی؟

محمد تک سرفه ای کرد و رسا گفت:

- خوب بود. خدا رو شکر. ایشالا جای خوب قبول بشم.

علی لبخندش عمیق تر شد.

- انشا... .

بعد به فردین نگاه کرد.

- پسر تو چت شده این طوری بی حالی؟

نصرت به جای فردین جواب داد:

- زده جاده خاکی!

فردین نچ نچی کرد که نصرت همزمان با شکستن تخمه ای، گفت:

- بد میگم؟ کلا یه بچه کاری داشتیم. اونم نفله شد فاتحه!

علی به محمد اشاره کرد.

- پسر خودتم هست که. اونو نگفتی.

نصرت سرش را به علامت منفی تکان داد.

- اون که فقط بلده درس بخونه. الان بهش بگم برو فلان جا کار کن، نمیره. بس که سوسوله.

کامیاز دستی به شانه ی نصرت زد.

- ولی خوب نیست این طوری در مورد بچت بگیا. یه کم هواسو داشته باش بابا.

نصرت با جدیت گفت:

- من همیشه هواسو دارم. پشتشم هستم، ولی از این اخلاقی خوشم نیاد. باید مرد بشه.

به فردین اشاره کرد و آرام در گوش کامیاز گفت:

- می بینی فردینو؟ یکی بشه مثل فردین. پسر به این کاری. آدم حظ می کنه به خدا.

کامیاز هم تایید کرد.

- راست میگی. منم از جنم فردین خوشم میاد.

فردین هم مشغول صحبت با علی در مورد کارهای شرکت شد. نگین رو به فریبا گفت:

- کی اومدین انقدر غافلگیرانه؟ خبری، چیزی ...

فریبا با خنده گفت:

- وای نگین اصن یه دفعه ای شد. اول که کار کامیاز معلوم نبود. بعدم بهش گفتم که می خواستیم تابستون بریم تهران، پس چی شد؟ اولش

گفتی عید می ریم و نرفتیم، حالا تابستون شد و نمی خوایم بریم؟ اونم گفت بینم جور میشه، نمیشه. یه دفعه ای دیروز برگشت گفت که

بیا تو این چند روز تعطیلی بریم تهران. اصن این مرد یهویی تصمیم می گیره. همیشه از این کارش تعجب می کنم.

نگین فقط خندید و ملیحه با طعنه گفت:

- خب باز جای شکرش باقیه که تصمیمه رو می گیره. این نصرتِ خونسرد که همونشم نمی گیره.

دوباره خانم ها خندیدند و نرگس با حسرت گفت:

- باز اینا تو فکر گرفتن نگرفتن، صابر که اصن فکر هم نمی کنه.

دوباره چند نفری زدند زیر خنده که مهسا با خنده گفت:

- باز خوبه شما یکی رو دارین که بخواد فکر کنه یا نکنه، ما که همونشم نداریم.

باز همه خندیدند. مخصوصا فرناز که از خنده غش کرده بود. نگین به مهسا چشم غره رفت. مهسا خنده اش بیشتر شد. فرناز هم گفت:

- خاله مهسا شوخی می کنه.

نگین حرفی نزد و فقط لبخند زد، اما نرگس بل گرفت.

- عزیز خاله ایشالا تو هم یه روز قسمت میشه میری خونه ی بخت. پیش اونی که دوستش داری.

مهسا به فردین نگاه کرد، اما سریعا سرش را پایین انداخت تا کسی متوجه نشود. از شرمندگی سرخ شده بود. ملیحه هم به مهسا خندید.

سر او را بوسید و گفت:

- عروس خودمه!

نگین لبخند کمرنگی زد. مهسا هم اخمی به چهره اش داد. نرگس وا رفت. فرناز هم با تعجب به ملیحه نگاه می کرد. این وسط فقط فریبا

بود که ککش نگزید و توجهی نشان نداد. فقط کمی از چهره ی افراد متعجب شد. تا نگاهش به مهران و مهشید افتاد، با خنده گفت:

- این دو تا رو نگاه کنین.

توجه همه به مهران و مهشید جلب شد. شاید می خواستند از فکر این حرف بیرون بیایند. مهران در حال دنبال کردن مهشید بود. مهشید دستانش را جلو آورده بود و بی هدف می دوید. فقط فرار می کرد و مهران با خواهش و التماس به او می گفت که بایستد. نرگس نگاهی گذرا به هر دو انداخت و بعد مهسا را با حسرت نگاه کرد. مهسا همچنان خلشش تنگ بود. ملیحه هم با لبخند محوی او را تماشا می کرد. حرف دیگری نزد تا اوضاع را بدتر نکند. نرگس از جایش بلند شد که فرناز فوراً گفت:

- کجا مامان؟

نرگس آرام گفت:

- برم به همدم خانم سر بزخم بینم چی کار کرد غذا رو.

فرناز از جایش برخاست.

- منم میام.

با هم راهی آشپزخانه شدند. نصرت با خنده رو به جمع خانم ها گفت:

- چی شد؟ پس چرا دیگه نمی خندین؟

نگین نفسش را راحت بیرون فرستاد.

- دیدیم شماها دارین می خندین، گفتیم سکوت اختیار کنیم!

فریبا و ملیحه مشغول صحبت شدند. نگین هم دقایقی با نصرت کل کل کرد، اما مهسا همچنان دمغ بود. از جایش برخاست. نگین با حالت سوالی او را نگاه کرد. مهسا متوجه نگاه مادرش شد. دستانش را در جیب مانتوی خود کرد و گفت:

- میرم تو باغ.

ملیحه محمد را نگاه کرد. محمد از جایش بلند شد و به دنبال مهسا رفت. نگین با تعجب رد نگاه محمد را دنبال کرد. خودش را به آشپزخانه رساند. دست به چهارچوب در گذاشت و گفت:

- فرناز خاله؟

فرناز رو به نگین برگشت.

- جونم خاله جون؟

نگین لبخندی دوست داشتنی زد.

- میری تو باغ با مهسا قدم بزنی؟ الان تنهایی رفت. من پیش مامان هستم بهش کمک می کنم.

فرناز نرگس را نگاه کرد که مبادا دست تنها باشد. نرگس به فرناز با اشاره گفت که برود. فرناز هم قبول کرد و به طرف نگین آمد. گونه ی او را بوسید و گفت:

- چاکرتم هستم. الان میرم.

نگین لبخندی به فرناز زد و گفت:

- قریبونت برم.

طولی نکشید که فرناز از در بیرون آمد. فردین همچنان مشغول صحبت با مردها بود و اصلا متوجه قضیه نشد. فرناز دنبال مهسا گشت. محمد در حال چرخ زدن در باغ بود. مهسا گوشه ای از باغ روی نیمکت نشسته بود. مدام صفحه ی کشویی گوشه اش را بالا و پایین می برد. نگاهی به آن می انداخت و بعد آه می کشید. بغضش ترکیده بود و قطرات اشک آرام آرام روی گونه هایش سر می خوردند. صدای فرناز به گوشش رسید. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با صدای خفه ای گفت:

- این جام.

فرناز نزدیک مهسا شد. با هیجان گفت:

- ای دختر ایران زمین تو چرا ...

اما تا مهسا سرش را بالا آورد، ساکت شد. ماتش برد و به مهسا چشم دوخت. مهسا لبخند عمیقی زد. فرناز پوزخندی زد و بعد با خنده گفت:

- عاشق شدم من، در زندگانی

بر جان زد آتش، عشق نهانی

چنان حرف شین را کشدار می گفت که مهسا خنده اش گرفت. خودش را روی نیمکت کنار مهسا جا داد و دست دور گردنش انداخت. بوسه ای به گونه اش زد و گفت:

- چی شده دخیل خاله؟

مهسا سرش را بالا آورد. موهایش را از جلوی چشمانش دور کرد و آرام زیر لب گفت:

- هیچی!

فرناز دستش را رها کرد. آهی کشید و گفت:

- منم دفعه ی اولی که عاشق شدم همین طوری بودم.

مهسا جا خورد و با بهت به فرناز خیره شد. فرناز بی آن که او را نگاه کند، گفت:

- می دونم تعجب کردی! ولی خب اشکال نداره. چون الان تو هم همچین حس و حالی داری، گفتم از تجربیم باهات بگم که بدونی سخته. بدونی منم تجربه کردم و می فهممت.

به مهسا نگاه کرد. لبخند عمیقی زد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. سرش را تکان داد. با انگشتان اشاره اش پلک های خیسش را دستی کشید و گفت:

- چند وقت بودم یادم نبودا. دوباره رفتم تو فکرش.

مهسا دل و جرات به خرج داد و پرسید:

- کی عاشق شدی؟

فرناز بینی اش را بالا کشید و رک گفت:

- هم سن و سال تو بودم. البته نه، یه سال بزرگ تر. شونزده سالم بود. دوم دبیرستان.

و مسخره گفت:

- خر بودم!

چفتشان خندیدند. مهسا حرفی نزد و فرناز زیر چشمی نگاهش کرد.

- لابد می خوای بدونی کجا، هان؟

مهسا سرش را تکان داد و فرناز چهار زانو روی نیمکت نشست. مهسا هم به تقلید از او این طوری نشست. فرناز دستی به موهایش کشید و گفت:

- راستش مدرسشون یه کم بالاتر از ما بود. از این پسر خوشگلا که تو دل بروون. موهای لخت، تیپ اسپرت، بعد لامصب موهایی داشتا. چشماشم خوشگل بود. عسلی همچین دوست داشتی بری تو برش.

مهسا ذوق کرده بود. چهره ی فردین را مدام تصور می کرد و با اشتیاق حرف های فرناز را گوش می داد.

- بعد دو، سه بار اومد با دوستاش پشت سر ماها راه رفت و قدم زد. ما هم محل نمی دادیم. یه بار یکی از دوستاش تیکه انداخت. این خوشش نیومد و با دوست خودش گلاویز شد. فهمیدم که اهل تیکه پرونی نیست. بیشتر ازش خوشم اومد. خلاصه یه کم گذشت. دیدم هی می ایسته وقتی من تعطیل میشم، میاد دنبالم. یعنی بعضی وقتا که سرمو می چرخوندم، می دیدم یه جوری داره خودشو جمع و جور می کنه که من نبینمش. خنگ خدا یه بار نزدیک بود ماشین زیرش بگیره از ترس این که من نبینمش.

مهسا غرق خنده شد و فرناز با وجود این که می خندید، ولی از ته دل با حسرت ادامه داد:

- درست همون سال بود که فهمیدم دوستش دارم. نمی تونستم یه بار بینم تعطیل میشم و نیامد. به اومدناش عادت کرده بودم. فکر کن دوم دبیرستان. هم سن و سال تو هم بودم. بچه بودم دیگه.

دستی به صورت مهسا کشید.

- عزیزم نه که تو بچه باشی، ولی کلا ما دخترا تو این سن وقتی اولین آدم میاد تو زندگیمون، برامون مهم و عزیز که میشه، خیلی رویا پردازی می کنیم. منم همین کارو می کردم. همش رویا پردازی می کردم. هی تخمین می زدم اون چند سالشه، من چند سالمه. اون چی کار می کنه، من چی کار می کنم. خلاصه یه وضع عجیبی بود. هر چی می گذشت، وابسته تر می شدم. فکر کن با این که یه بارم با هم حرف نزده بودیم، ولی همین دورادور دیدناش برام یه جور عجیبی قشنگ بود. یه بار موتوری نزدیک بود زیرم کنه، بعد من خودمو عقب کشیدم. این دنبالم بود. بعد از رفتن موتوری، ماشین گرفت که بره دنبالش! موقع رفتنش هم شیشه رو پایین داد و بهم گفت که حالشو می گیرم. انقدر خوشم اومد از این کارش.

مهسا با هیجان گفت:

- اسمش چی بود؟

فرناز لبخند تلخی زد.

- شاهین.

مهسا اوهمی گفت و فرناز ادامه داد:

- آره. خلاصه که هی گذشت و گذشت تا این که یه روز اصن ندیدمش.

مهسا با تعجب گفت:

- ندیدیش؟

فرناز با بغض گفت:

- اوهوم. پیش دانشگاهیم همون مدرسه بود. دبیرستان و پیش دانشگاهی با هم بودیم. تا سال آخر پیش دانشگاهی بود، ولی بعد از اون دیگه ندیدمش. اصن نمی دونم چی شد، گم شد، نابود شد، به دفعه ای محو شد. موقع امتحانام همیشه بود، موقع کارنامه گرفتمام، موقع همه چی! ولی از اون وقت به بعد اصن ندیدمش. یعنی به روز رفتهم کارنامه بگیرم، گفتم برگردم حتما هست، ولی نبود! ساعت رفت و آمدم می دونست، اما این دفعه اصن ازش خبری نبود.

مهسا همچنان متعجب گفت:

- آخه من الان تو این سن که هستم برام خیلی بی معنیه که به بارم با هم حرف نزده باشین یا به بارم نیومده باشه جلو چیزی بگه یا حتی از کجا می دونسته تو دقیقا چه ساعتی میای که اونم بیاد؟
فرناز آهی کشید.

- اولاً که اون موقع مثل الان یاهو و فیس بوک و این چیزا مد نبود. اس ام اس بازی هم همین طور. فکر کن ده، یازده سال پیش کی تو فاز این چیزا بود مهسا جون؟ بعدشم اون آدرس خونه مونو داشت، ولی از وقتی اسباب کشی کردیم، دیگه خبری ازش نشد. یعنی آدرسی ازم نداره که بیاد دنبالم. شایدم داره. نمی دونم!

مهسا ناراحت شد. دست فرناز را با آرامش گرفت و گفت:

- ایشالا به روز بهش برسی. غصه نخور.

فرناز خندید.

- بی خیال بابا دختر. اومدم مثلاً باهات همدردی کنم، عوضش گند زدم به روحیت.

مهسا لبخند کمرنگی زد و فرناز گفت:

- من رازمو بهت گفتم. هیچکس نمی دونه جز تو. حتی فردینم نمی دونه. حالا تو رازتو بهم بگو. کیه این پسر خوشبخت؟

مشاق مهسا را نگاه کرد. مهسا لبش را به دندان گرفت و سرش را از شرمندگی پایین آورد. آهی کشید و چیزی نگفت. فرناز همچنان نگاهش می کرد. مهسا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- قول میدی به کسی نگی؟

فرناز پلک هایش را برای تایید روی هم گذاشت و آرام گفت:

- قول قول.

مهسا با بغض گفت:

- داداشت.

فرناز گیج گفت:

- داداشم؟ داداشم چی؟

مهسا تک سرفه ای کرد. با شالش مشغول ور رفتن بود. آب دهانش را قورت داد. حس می کرد گلویش خشک خشک است. نفسی به سختی کشید و گفت:

- یعنی فردین.

فرناز با تعجب گفت:

- یعنی تو عاشق فردین شدی؟!

مهسا فقط سرش را پایین انداخت.

فرناز دستش را نزدیک تر آورد. با پشت دست گونه ی مهسا را نوازش کرد. مهسا دست فرناز را گرم فشرد. فرناز آهی کشید و آرام گفت:

- آخه چه طوری؟ چه جوری؟ اصن کی؟

مهسا آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

- نمی دونم!

فرناز سرش را بالا آورد. کمی هوای تازه تنفس کرد. از جایش برخاست و در آن نزدیکی قدمی زد. دستانش را در جیب شلوارش کرده بود. از بالا با مهربانی به مهسا خیره شد.

- اونم می دونه؟

مهسا با حسرت به فرناز خیره شد.

- بدبختی اینه که نمی دونه.

فرناز نفس خود را فوت کرد.

- یه طرفه؟

دستان مهسا می لرزیدند. خودش را جمع و جور کرده بود. فرناز فوراً روی نیمکت نشست و او را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت:

- عزیزم نبینم غمتو. اشکال نداره من که می دونم.

مهسا منتظر فرناز را نگاه کرد که فرناز با شیطنت ابروهایش را بالا فرستاد.

- فردینو می پزم. یعنی تو موقعیت قرارش میدم که ببینم به تو حسی داره یا نه؟

مهسا فوراً اخم کرد.

- نه اصلاً نمی خوام این طوری باشه. از ترحم بیزارم. دوست ندارم حتی یه درصد حس ترحم ...

فرناز میان حرف مهسا پرید.

- نه دیوونه ترحم چیه؟ یه جورایی آشنایی با هم.

مهسا آرام گفت:

- آخه زیاد خونه ی ما اومده. می خواست ایجاد بشه، میشد دیگه. با بابا تو یه شرکتن. مگه نمی دونستی؟

فرناز آهانی گفت.

- از بعضی چیزا بی خبرم. خب یعنی هیچی بهت نگفته؟

مهسا پوزخندی زد.

- نه بابا اصن توجه نمی کنه. تو دیدش نیستم. چند باری هم برگشته گفته خواهر کوچولو! خانم کوچولو! یعنی اصن تو فکرشم نیستم! فرناز به فکر فرو رفته بود. شاید اگر از سمت فردین مطمئن بود که دوست دختری ندارد، قطعاً نقشه ای اساسی با مهسا می کشید، اما خودش هم دقیق نمی دانست فردین با کسی رابطه دارد یا نه! یک مرتبه انگشت اشاره اش را به نشانه ی خطور کردن فکری خوب به ذهنش بالا آورد و گفت:

- اصن یه کاری می کنیم.

مهسا با شرمندگی فرناز را نگاه می کرد. فرناز متوجه شد و گفت:

- اون قیافه رو بگیر. من اذیتت نمی کنم. می دونم عاشقی، خودمم عاشق بودم. پس درکت می کنم. الان قصه برات نمی گفتم که. داستان زندگیم بودا.

مهسا از طرز صحبت فرناز خنده اش گرفت. فرناز هم خندید.

- والا به خدا. اصن یادم رفت چه فکری کرده بودم!

مهسا با اصرار گفت:

- ببخشید. بگو بگو.

فرناز شانه ای بالا انداخت.

- نه اصن به من چه؟ نمیگم.

مهسا لب و لوچه اش آویزان شد. فرناز غش غش خندید و گفت:

- خیلی خب بابا عاشق! به ذهنم زد که به فردین بگم بیا بریم بیرون دوست دخترتم با خودت بیار می خوام باهاش آشنا بشم که اگه قصدت از رابطه باهاش جدیه، بریم واست جلو و ...

یک دفعه ماتش برد. مهسا خیره به او بود، اما با چهره ای دماغ. فرناز فوراً گفت:

- دارم یه دستی می زنم مهسا جون. ببینم چی کاره ست؟ اصن دوست دختر تو دست و بالش هست یا نه؟

مهسا دوباره خنده اش گرفت:

- دست و بال؟ مگه لباسه؟

فرناز هم بلند بلند خندید.

- چه می دونم والا؟ انقدر که فردین دوست دختر داشته، آمارش دستم نیست.

مهسا با تعجب گفت:

- واقعا؟

فرناز با خونسردی گفت:

- آره بابا همش این مهمونی اون مهمونی می رفت قبل دانشگاه. بعد از دانشگاه مثلا به کم آدم شد کمتر رفت. کلا رفیق بازه. تو با این چیزاش مشکلی نداری؟

مهسا جوابی نداد. فرناز دستان مهسا را گرم فشرد و گفت:

- بین مهسا جون. زندگی چیز الکی ای نیست. تو همش پونزده سالته. یعنی امسال تازه رفتی تو پونزده. سنی نداری که عزیزم. این همه فرصت، این همه موقعیت. می دونم الان داغی تب عشق داری، بار اولته، ولی به کم که به حرفام فکر کنی، می فهمی که باید با عقل هم تصمیم بگیری. دیگه خدا رو شکر بلوغ جنسی رو رد کردی و می فهمی چی میگم. باید خود دار باشی، مغرور باشی، که هر کسی نتونه بهت نزدیک بشه.

مهسا با قاطعیت گفت:

- من به کسی اجازه نمیدم چنین غلطی بکنه.

فرناز لبخند شیرینی زد.

- پس اگه اهل صبر کردن هستی، صبر کن. من آمار فردین رو در میارم بهت میگم. بعدش می ریم تو فاز دوم پروژه.

مهسا با نگرانی گفت:

- ولی تو که میری خارج. الان موقتی اومدی.

فرناز خندید.

- تا آخر تابستون به هم می رسونمتون.

جفتشان خندیدند و صدایی از پشت سرشان شنیدند. فرناز برگشت و محمد را دید که با ترس و لرز سرش را بیرون آورده بود. مهسا و فرناز اول خشکشان زد، اما بعد شالشان را مرتب کردند. محمد خودش را کمی عقب کشید. با استرس آن ها را نگاه می کرد. عینکش را روی صورتش مرتب کرد و حرفی نزد. مردد بود که چیزی بگوید یا نه، اما کمی خودش را دورتر کرد و همان طور سر به زیر سر جایش ایستاد. فرناز از جایش برخاست و رو به محمد گفت:

- چه خیرا کنکوری؟

محمد لبخندی زد. عینکش را کمی جا به جا کرد و گفت:

- من اومدم بیرون بعد گفتم مهسا خانم اومده شاید گم بشه. چیز ... یعنی با اخم اومد بیرون. بعد هیچی من اومدم به کم هوا بخورم. این ور به گربه بود. بعد دیدمتون. برم تو فعلا ببخشید.

و بی آن که فرناز حرفی بزند، بدو بدو به سمت پله ها رفت. با عجله از پله ها بالا رفت. حواسش نبود و روی پله ی چهارم و پنجم زمین خورد. فرناز با تعجب گفت:

- اوا خاک به سرم!

و محمد به عقب نگاه کرد. عینکش را از روی زمین برداشت. آن را روی چشمانش گذاشت و دوباره به طرف خانه حرکت کرد، اما این بار با آرامش خاطر بیشتر پله ها را پیمود. نزدیک در که شد، حتی دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد. در را باز کرد و داخل شد.

فرناز با تعجب رفتن او را تماشا کرد. به مهسا نگاه کرد. مهسا هم متعجب از حرف های بی سر و ته محمد شده بود. بعد به هم نگاه کردند. ابتدا با تعجب، اما کمی بعد جفتشان زیر خنده زدند. حالا نخند کی بخند! فرناز که از خنده غش کرده بود. مهسا هم بعد از خنده هایش گفت:

- آخی محمد خیلی بچه مثبته. دو دقیقه هم کلاسیام ببیننش، مسخرش می کنن.

با هم به طرف خانه می رفتند که فرناز با خنده گفت:

- البته یه کم سوسوله.

مهسا حرف او را تایید کرد. آرام در محوطه ی باغ مشغول قدم زدن شدند. کمی بعد فرناز چند تا جوک دسته اول برای مهسا گفت و جفتشان خنده کنان به سمت خانه رفتند.

نرگس به زحمت پله ها را بالا آمد. به نفس نفس افتاده بود. فرناز به محض آن که از اتاقش بیرون آمد، نرگس را دید که روی پله ی آخر نشسته است. جلو رفت و نزدیک مادرش شد. دستش را به بازوی نرگس گرفت و با اخم گفت:

- مگه نمیگم مراقب خودت باش؟

نرگس لبخند کمرنگی به فرناز زد و چیزی نگفت. فرناز او را به سختی از جایش بلند کرد و به اتاق برد. از مادرش خواست تا حتما استراحت کند. نرگس گوش به حرف فرناز نداد و سجاده اش را کف اتاق پهن کرد. قبل از خواندن نماز رو به فرناز گفت:

- اقلا یه کم دعا کنم و نماز بخونم شاید خدا از سر تقصیراتم بگذره.

فرناز با تعجب ابروهایش را بالا داد.

- وا ماما؟!!

نرگس دستش را بالا آورد.

- هیچی نگو. خودم می دونم به همه بد کردم.

فرناز نجی کرد که نرگس با بغض گفت:

- سر قضیه ی ارث پدری کلی با نصرت درگیر شدم. خاله هات هیچی نگفتن، ولی من گفتم باید وقف بشه. نصرت گفت باید به حرف آقاجون گوش کنیم. وصیت اون خدا بیامرزو نادید گرفتم واسه زمین وقفی!

فرناز با آرامش گفت:

- حرف شما هم بد نبوده. دوست داشتنین وقف بشه.

نرگس سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- آره خوب بود، ولی اشتباه بود. حرف آقاجون سند بود. اون وصیتش چیز دیگه ای بود، ولی من زیر بار نرفتم. کلی هم اخم و تخم پیش اوامد. ناراحتی پیش اوامد.

نرگس نزدیک بود گریه کند. فرناز دقایقی را در اتاق ماند و به مادرش دلداری داد. بعد با آرامش خاطر از این که نرگس در حال نماز خواندن است و مشکلی ندارد، خارج شد.

وارد اتاقش شد. نگاهی به دیوار صورتی و عکس های روی دیوار انداخت. پوستر بزرگی از خودش در گوشه ای از اتاق به دیوار زده بود. سمت دیگر یک تابلوی سیاه قلم از دکتر شریعتی قرار داشت. بالای تخت، یکی از عکس های خودش را قاب گرفته بود. چهره اش بچه می زد. لب ساحل نشسته بود. پوزخندی زد. یاد خاطراتش افتاد. سری از تاسف تکان داد و روی تخت ولو شد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. دختر خوبی بود. مخصوصا که بی نهایت بانمک بود. موهای لخت و قهوه ای سوخته داشت. ابروهایش نه زیاد پرپشت بود و نه زیاد کم پشت. مژه هایش هم زیاد بلند نبودند. بینی قلمی که کمی نوک تیز بود. گوشه ی لبش خال داشت. یک خال قشنگ که به زیبایی چهره اش می افزود. لب هایش هم برجستگی نداشتند. خیلی ساده و صورتی بدون هیچ آرایشی. نفسش را راحت بیرون داد و دوباره چشمانش را باز کرد. سر جایش نیم خیز شد. همان طور که روی تخت نشسته بود، دست به سمت میزش برد. تقویم کوچکش را برداشت و نگاهی به آن انداخت. وقت زیادی تا سفر بعدی نداشت. فکرش به دانشگاه و اقامتش در آن ور دنیا افتاد. بعد به خانواده اش فکر کرد. به پدر و مادرش، به برادرش فردین. تا اسم فردین به ذهنش رسید، یاد مهسا افتاد. فوراً گوشی اش را از روی میز برداشت. شماره ی فردین را گرفت. بعد از سه بوق، فردین جواب داد.

- بگو فرناز؟

فرناز تک سرفه ای کرد.

- سلام خوبی؟ سر کاری؟

فردین در حال موشکافی یک نقشه بود. نگاهش را از نقشه برداشت. کمی در اتاق قدم زد. به طرف پنجره رفت و گفت:

- آره. چطور؟

فرناز یاد حرف هایش با مهسا افتاد. لبخندی بر لبانش نقش بست.

- می خواستم عصری بریم یه جایی.

فردین لبخند کمرنگی زد.

- کجا بریم؟

فرناز - بریم یه پارکی، کافی شاپی، سینمایی. دلم پوسید به خدا. دو روز دیگه میرم اون وقت نیستم. دلت برام تنگ نمیشه؟

فردین این بار عمیق لبخند زد.

- چرا تنگ نشه؟ این مدت فهمیدم چه کسی کنارم بوده و قدرشو نمی دونستم!

فرناز خنده اش گرفت.

- وای نگو که اصلاً بهت نمیاد. یعنی تو و این حرفا؟ کثافت!

فردین هم خندید و دست چپش را در جیب شلوارش فرو برد.

- باشه پایم. ساعت چند؟ کجا؟

فرناز خوشحال شد.

- آخ جون. سینما، بعدش بریم کافی شاپ.

و با شیطنت اضافه کرد:

- مهمون تو!

فردین - آی آی آی. باشه مهمون من. پس تو بلیط زررو کن من میام خونه می ریم. امر دیگه؟

فرناز - ام ... امر دیگه؟ به نظرت دو نفر کم نیست؟

فردین - یعنی چی؟

فرناز - یعنی این که فقط خودم و خودت بریم؟

فردین تعجب کرد و با خنده گفت:

- خب آره دیگه. تو الان گفتی دو تایی. خواهر برادری.

فرناز نچ نچی کرد.

- نه داداش جون. میگم یعنی خانمتو نمی خوای بیاری من بینمش باهش آشنا بشم؟

فردین از تعجب چشمانش گرد شد.

- خانمم؟!

فرناز با شیپنت گفت:

- نمی دونم والا. گفتم شاید داری و رو نمی کنی!

فردین پوزخندی زد.

- برو بابا دلت خوشه ها. خانمم کجام بود؟

فرناز خنده اش گرفت.

- زهرمار بی ادب. یعنی چی کجام بود؟

فردین هم خندید و فرناز با لحنی مسخره طعنه زد:

- یعنی نداری؟ باور کنم دوست دختر نداری؟

فردین آهی کشید.

- به خدا هیچ کس نیست. من ارتباطم رو این چند وقته قطع کردم. دیگه حتی اس ام اس هم جواب نمیدم. هر چی بوده تموم شده.

بعد با سوءظن اضافه کرد:

- بینم، اصن تو مگه قرار نیست با من بیای بیرون؟ چی کار به دوست دخترم داری؟

فرناز با اخم گفت:

- زهرمار. خب گفتم اونم بیاد آشنا بشم باهش.

فردین - از دست تو! نخیر من دوست دختر در حال حاضر ندارم.

فرناز دوباره طعنه زد:

- یعنی پاکِ پاکِ پاکِ!

فردین با اطمینان و قاطعیت گفت:

- به خدا پاکم! هیچکس! مگه اعتیاده که میگی پاکِ پاکِ؟

فرناز خندید و گفت:

- جان مامان نداری؟

فردین پوفی کشید.

- نه بابا به خدا فکرم درگیر کار و پول در آوردنه. حوصله داریا. درس مونده بابا، بیخودی یکی رو الاف خودم کنم که چی آخه؟

فرناز دوباره جدی گفت:

- نگفتم الان بیا برو بگیرش که! گفتم اگه هست با خودت بیار بینمش.

و با شیطنت اضافه کرد:

- می خوام زن داداشمو بینم.

فردین - او، دلت خوشه ها. برو بابا، زن داداش چیه؟ من یه بار تو زندگیم دوست دختر گرفتم واسه هفت پشتم بسه. بقیه هم فقط رفیق بودن. همین! ولمون کن بابا حوصله داری.

فرناز دوباره اصرار کرد.

- به جون مامان نداری؟

فردین با حرص گفت:

- فرناز؟!!

فرناز ول کن نبود.

- به جون فری نداری؟

فردین ساکت ماند و چیزی نگفت. فرناز دوباره گفت:

- به جون زری نداری؟

و جفتشان خندیدند. بعد از هماهنگی و تنظیم وقت، فرناز تماس را قطع کرد. ابروهایش را از خوشحالی با شیطنت بالا انداخت و فوراً به مهسا پیام زد.

- «آقا فردین دوست دختر نداره زن داداش!»

مهسا با شور و شوقی فراوان به طرف آشپزخانه رفت. چهره اش خندان بود و از وقتی خبر خوشحال کننده ی فرناز را شنید، سر از پا نمی شناخت. مشغول آماده کردن غذایی شد که نگین دستور پختش را مو به مو برایش نوشته بود. جمله ی آخر نگین در پایین برگه که نوشته بود:

- «قربون کدبانو کوچولوم برم.»

بارهای بار باعث ذوق کردن هر چه بیشتر مهسا می شد. علاقه ی زیادی در تمام وجودش داشت. از این که فردین در حال حاضر به کسی فکر نمی کند، او را بی اندازه خوشحال می کرد. کمی از کارش را که انجام داد، تلفن زنگ خورد. به سمت تلفن رفت. گوشی سیار را برداشت و به آشپزخانه بازگشت.

- الو؟

مادر علی پشت خط بود.

- سلام مادر. عروس خانم خوبی؟

مهسا خنده اش گرفته بود.

- سلام مامان بزرگ، من مهسام. مامان بیرونه.

مادربزرگش ادامه داد:

- پسرم چطوره؟ اذیتش که نمی کنی؟ غلام حسین خوبه مادر؟ مهسا رو ببوس.

مهسا این بار بلندتر گفت:

- مامان بزرگ من مهسام. مامان نگین بیرونه.

مادر بزرگ - ها مادر؟ چی چی میگی؟ یعنی چی مامان نگین بیرونه؟ مگه مامان نگین اون جاست؟ مادر خودتو دعوت می کنی خونه تون،

منو نمیگی پیام؟ علی کی میاد؟ بگو بیاد دنبالم می خوام چهار روز پیام نوه هامو ببینم دلم براشون تنگ شده. شما که نمیاین، لااقل من با این

پا دردم پاشم پیام. بس که ندیدم این بچه ها رو دلم تنگ شد.

مهسا پوفی کشید و فقط گفت:

- باشه میگم. کاری ندارین؟

مادر بزرگ همچنان نمی شنید و حرف خودش را می زد.

- سالی دوازده ماه که سراغی از آدم نمی گیرین. لااقل خودم پاشم پیام که ببینمتون. خبرم کنیا. یادت نره ها. مثل اون سری قبلی نشه یه

وقت یادت بره نگی! عاطفه هم شاید اومد. من برم ببینم به نماز می رسم یا نه.

مهسا گوشی را از گوشش دور کرد و می خواست آن را قطع کند، اما همچنان صدای مادر بزرگش به گوش می رسید.

- از صبح تا حالا پام درد گرفته امونمو بریده بس که ...

مهسا گوشی را قطع کرد و با اخم گفت:

- چی میگی هی تند تند واسه خودت!؟

گوشی را سر جایش گذاشت. کمی خلقتش تنگ شده بود، اما با دیدن جمله ی نگین، دوباره لبخند به لبانش بازگشت. یادآوری پیام فرناز و

اس ام اس بازی با او مبنی بر متوجه شدنش از قرار امروز عصرشان، بیش از پیش خوشحالش کرد. دوباره به کارهایش پرداخت تا در نظر

نگین جلوه پیدا کند.

نگین با تیبیدی که در چشمانش هویدا بود، گفت:

- چه کردی تو خانم؟! ماشالا به این دست پخت. فقط یه کم برنجت شفته شده، اما خورشت عالیه.

مهسا لبخندی زد.

- آخه مامان دفعه ی دومم بود. بار اول که افتضاح بود و اصن نشد بخوریم. خودت یه جوری درستش کردی. الانم که این طوری ...
- نگین سری تکان داد که یعنی مشکلی نیست و نگران نباش. بعد هم اضافه کرد:
- مگه قراره آشپز بشی؟ همین حدی که بلد باشی تا ده سال دیگه تو شوهر بتونی بپزی، بسه.
- مهسا با تعجب آمیخته به ترس گفت:
- ده سال دیگه؟!
- نگین خونسرد جواب مهسا را داد.
- بله پس چی فکر کردی؟ فکر می کنی به همین راحتی می دارم بری؟ باید درس بخونی. لیسانس بگیری. فکر این که دیپلمه بشی و شوهرت بدمو از سرت بنداز بیرون. من و بابات لیسانس داریم. تو که لیسانسم کمته تو این دوره زمونه. حداقل لیسانس! فوق لیسانس هم می گیری. دکترا شد که چه بهتر!
- مهسا سرش سوت کشید.
- بی خیال مامان! دکترا؟!
- مهران در حال بازی با غذایش بود. حرفی نمی زد و نگین هم زیر چشمی او را می پایید. ظرف سالاد را برداشت و مشغول شد. با اطمینان خاطر گفت:
- گفتم که چه بهتر میشه بگیری. نشد هم موردی نداره. چه رشته ای می خوای بری واسه دبیرستان؟
- مهسا شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت و سرد گفت:
- نمی دونم.
- بشقاب ها را از جلوی دست خودش و نگین که غذایشان تمام شده بود، برداشت. با خودش به آشپزخانه برد. نگین همین طور که به مهران دمغ نگاه می کرد، گفت:
- نشور خودم میام.
- مهسا در حال دست کردن دستکش در دستانش گفت:
- نمی خواد. خودم می شورم.
- مهران همچنان با غذایش ور می رفت و آه می کشید. نگین ضربه ی آرامی به پهلو مهران زد. همیشه مهران از این کار نگین غش غش می خندید، اما این بار چیزی نگفت. نگین هم با اخم قشنگی مهران را نگاه کرد. یک چشمش را ریز کرد و گفت:
- آهای مهران خان چته پسر؟!
- مهران آهی سراسر حسرت کشید و گفت:
- غصه دارم.
- نگین از این حرف به شدت خنده اش گرفت، اما جلوی خودش را گرفت و فقط به لبخندی بسنده کرد. دست چپش را به سرش تکیه داد و موهای پسرش را از روی صورتش کنار زد. مهران همان طور که سرش پایین بود، گفت:
- نکن. گفتم که غصه دارم. ولم کن!

نگین - از دست تو وروجک. غصت دیگه واسه چیه بچه؟ نکنه زن می خوای؟ یه الف بچه واسه من غصه دار شده.
مهران با اخم گفت:

- منو درک نمی کنی!

نگین این بار نتوانست نخندد. بلند زیر خنده زد و گونه ی مهران را کشید.

- ای جانم درکتم می کنم عزیز دلم. حالا باید چی رو درک کنم آقای متفکر؟

مهران دستان کوچکش را زیر چانه اش جا داد و به رو به رو خیره شد.

- از وقتی مهشید رفته، غصه دار شدم!

نگین دوباره خندید که مهران با اخم و حرص گفت:

- بهت میگم نخند!

نگین، مهران را از روی صندلی بلند کرد. او را روی پاهایش نشانید و بوسه ای محکم بر گونه اش زد. مهران را به خودش فشرد و گفت:

- این حرفا رو از کی یاد گرفتی بلبل زبون من؟

مهران دماغش را با پشت دست خاراند و گفت:

- تو این تلفیزیون گفت. اون آقاهه که هی میاد میگه غصه نخورین دوستان. ما در کنار شمایم. بچه های گل غصه نخورین اگه هم بازی ندارین.

با اخم به نگین نگاه کرد. دست راستش را بالا آورد و اعتراض آمیز نطق کرد:

- ولی من الان غصه دارم. یک عدد غصه!

به تلویزیون اشاره کرد.

- این گفت هر چند عدد غصه داشتین پیامک بزنین.

نگین با سر حرف های پسرش را تایید می کرد.

- بله بله درست میگي آقا. غصه هات تموم بشه ایشالا. مامانی غصه نخوره از غصه های تو.

مهران سرش را به جهتی مخالف برگرداند.

- ولی من الان غصه دارم.

نگین او را از روی پاهایش جدا کرد و روی صندلی اش نشانید. با انگشت به غذا اشاره کرد.

- فعلا شما غذا می خوری تا قوی بشی دیگه غصه ها نیان سراغت. شما لم که بودیم بهت گفتم. مهشید که نمی تونه دم به دقیقه بیاد پیشت.

می تونه؟ خودش خونه داره، تخت داره، اتاق داره. مثل شما که خونه داری، تخت داری، اتاق داری.

مهران در حال ور رفتن با غذایش بود.

- اتاق من با مهسا یکیه. خوشم نمیاد همش گریه می کنه.

نگین به مهسا که در حال شستن ظرف بود، نگاه کرد. بعد به مهران با تعجب نگاه کرد، اما مهران دروغ نمی گفت. چهره اش ابدان نشان نمی

داد که دروغ می گوید. آن هم کودک پنج ساله! دروغش کجا بود؟ اصلا چه می فهمید دروغ چیست؟ کمی نزدیک تر شد و گفت:

- واسه چی باید خواهری گریه کنه آخه فسقلی من؟

بینی مهران را کشید. مهران کمی از غذایش خورد و با دهان پر گفت:

- واسه ی این که ...

نگین با انگشت اشاره ای که به سمت مهران گرفت، گوشزد کرد:

- اول غذا تو بجو بعد حرف بزن.

مهران غذایش را جوید و بعد گفت:

- واسه ی این که هی به گوشیش نگاه می کنه، گریه می کنه.

نگین با تردید پرسید:

- کیا گریه می کنه؟

مهران دست راستش را بالا آورد.

- او، همیشه، بیشتر وقتی که شماها نیستین. تازه یه شیم خودم شنیدم هی می زد به تخت می گفت نامرد، نامرد!

نگین آهانی گفت و از جایش بلند شد. مهران هم به غذا خوردنش ادامه می داد. نگین ظرف های اضافی را برداشت. در حال رفتن به

آشپزخانه بود که گوشي مهسا صدا داد. مهسا فوراً متوجه شد و خواست به اتاق برود که نگین با شک گفت:

- کیه این وقت ظهر؟

مهسا با تعجب گفت:

- چه می دونم؟ برم بینم کیه.

نگین دنبال مهسا تا دم اتاق رفت. مهسا گوشي اش را نگاه کرد. نگاهی به نگین کرد که رو به رویش بود و با چشم غره نگاهش می کرد.

مهسا با ترس گفت:

- هیچکس نیست به خدا. بهنازه!

گوشي را به نگین نشان داد. نگین بدون آن که به گوشي دقیق شود، به طرف آشپزخانه رفت. مهسا هم روی تخت نشست و با ترس و در

حالی که دستانش کمی می لرزید، به صفحه ی گوشي نگاه کرد. بهنازه پیام داده بود.

- «امروز بگو کیو دیدم؟»

مهسا نفسش را فوت کرد و نوشت:

- «کیو دیدی؟»

بهنازه هم در کنار سه تا شکلک خنده نوشته بود:

- «آقا پسر خاله ی محترم رو. همون که تو تفلدت بود. نزدیک خونه ی داییم اینا شرکت داره؟ چون دیدم ماشین پارک کرد رفت تو.

وای مهسای عاشقشم!»

مهسا جوابی نداشت. حرص می خورد و تند تند نفس می کشید. جواب بهناز را نداد و گوشی را خاموش کرد. به آشپزخانه برگشت و دستکش ها را سر جای خود گذاشت. توجهی به سنگینی نگاه نگین نکرد و به دستشویی رفت تا یک دل سیر اشک بریزد. فن دستشویی را زد و جلوی آینه قرار گرفت. بغضش ترکید و اشک هایش به تدریج شدت گرفتند.

دقایقی بعد مهسا از دستشویی بیرون آمد. به سمت اتاق رفت و در را بست. نگین حواسش کاملا جمع بود. نزدیک اتاق شد. در زد. مهسا آرام گفت:

- بله؟

نگین وارد شد و با نگرانی نگاهی به مهسا انداخت. دستانش را روی میز گذاشته بود. سرش را هم روی دستانش. مثلا خواب بود! نگین نزدیک مهسا شد. دستی روی شانه ی دخترش گذاشت و گفت:

- خوبی؟

مهسا سرش را بلند نکرد و فقط نفسش را فوت کرد. نگین خم شد و در گوش مهسا گفت:

- ببینمت.

مهسا سرش را به آن طرف چرخاند و گفت:

- ول کن مامان خوابم میاد.

سرش را بلند نکرد تا نگین چهره ی دماغش را نبیند. نگین پوفی کشید و با جدیت گفت:

- خب اگه خوابت میاد، برو رو تخت بخواب. این جا جای خوابه؟

مهسا حرصی شد و از روی صندلی بلند شد. به سمت تخت رفت. روی آن پشت به نگین دراز کشید و خوابید. نگین از رفتار مهسا متعجب بود. درست بعد از مهمانی خانه ی نرگس بدتر شده بود. با خودش فکر کرد چه چیزی باعث شده اخلاق مهسا تا به این حد بد بشود؟

از اتاق بیرون رفت. صدای مهسا را شنید که بلند گفت:

- یه زنگ به مامان بزرگ بزن.

نگین وقتی کلمه ی مامان بزرگ را شنید، پوفی کشید و گفت:

- چی کار داشت؟

مهسا - نمی دونم. منو با تو اشتباه گرفته بود. گفت بابا بیاد دنبالش می خواد چند روز بیاد این جا و از این حرفا.

نگین نچ نچی کرد و زیر لب غر زد. به طرف تلفن رفت. شماره ی علی را گرفت. علی با عجله گفت:

- جانم؟

نگین - سلام چطوری علی جان؟

علی با اشتیاق گفت:

- سلام زندگی خودم. مرسی خوبم سرم شلوغه. بگو عزیزم؟

نگین با چهره ای دماغ و لحنی سرد گفت:

- مامانت مثل این که زنگ زده. من نبودم خونه. یه زنگ بهش می زنی؟

علی با آرامش گفت:

- خب شاید می خواسته حالتو پیرسه. چرا تو زنگ نمی زنی؟

نگین مستاصل جواب داد:

- من الان کار دارم. شاید می خواد بیاد این جا. زنگ بزن که بخوای بری دنبالش، بگی بهش تا بیاد. خودت باهاش هماهنگ کن که ...

علی میان حرف نگین با مهربانی پرید.

- دوست دارم تو دعوتش کنی. اگر راضی بودی، منم عصری میرم ...

نگین فوراً گفت:

- اِوا علی این چه حرفیه؟ راضی چیه؟ مادرته خوب حق داره بیاد به نوه هاش سر بزنه.

علی دوباره تاکید کرد:

- تو چی می خوای؟ تو راضی ای؟

نگین سکوت کرد و علی گفت:

- من به کارام برسم. اگه خواستی بگو بیاد. وگرنه خودم میرم عصری بهش سر می زنم و از اون ور میام خونه. من می تونم به مامانم سر

بزنم، ولی اون نمی تونه! پیریه دیگه نگین جان. درکش کن. کاری باری عشقم؟

نگین چهره اش باز شد و با ملایمت خاصی که در کلامش بود، گفت:

- تو هنوزم عشقت فروکش نکرده ها.

علی با خنده و البته آرام طوری که کسی نشنود، گفت:

- شب بهت ثابت می کنم فروکش کرده یا نکرده! حسابی منتظر باش.

نگین لبش را به دندان گرفت و با لحنی آرام گفت:

- بچه پررو برو سر کارت ببینم. دیوونه! خداحافظ.

گوشی را فوراً سرجایش گذاشت. با این همه سالی که گذشته بود، همچنان از قربان صدقه های علی حرارت بدنش زیاد و خیس عرق می

شد. مهران روی صندلی میز ناهار خوری که به خاطر تمیز کردن کف آشپزخانه، فعلاً در پذیرایی قرار داشت، نشسته بود. با تفکر به

مادرش خیره شده بود. نگین با اخم گفت:

- چرا غذا تو تموم نمی کنی؟

مهران با شیطنت گفت:

- کی بود مامانی؟

نگین کنترل تلویزیون را برداشت و کانال ها را عوض کرد. با بی تفاوتی گفت:

- بابات.

مهران دستانش را زیر چانه اش جا داد و به نگین خیره شد.

- بابایی عشقته؟

نگین به مهران چشم غره رفت، اما مهران از رو نرفت.

- مامانی عشق یعنی چی؟

ابروهای نگین از تعجب بالا رفتند. با حیرت در حال تماشای مهران بود. مهران هم لب و لوجه اش آویزان شد و با بی تفاوتی شانه هایش را دو سه بار بالا انداخت. بعد با خودش مشغول حرف زدن شد.

- خب نگو عشق چیه، عشق چی چیه؟ اصن چیه؟ چی چیه؟ به قول مهشید می گفت عخشم می کشه علوسک می خوام. منم اداشو در آوردم گفتم عخش منم ماشین پلیس الیگانسیا هستن، از اونا می خواد.

نگین توجهی به حرف های بی ربط مهران نمی کرد. یک حواسش به مادرشوهرش و حواس دیگرش به مهسا بود. اتاق را نگاه می کرد و پاهایش را عصبی تکان می داد. دست آخر پوفی کشید و شماره ی مادرشوهرش را گرفت. مهران هم ول کن نبود.

- الان دوباره می خواد زنگ بزنه به عشقش!

نگین با جدیت گفت:

- اون ظرفتو بردار ببر آشپزخونه عوض بلبل زبونی که می کنی! دو ساعته غذا خوردی اون وقت ...

مادرشوهر نگین جواب داد:

- بفرمایید؟ بفرمایید؟

نگین فوراً گفت:

- سلام مامان حاجی. خوبین؟

علی و خواهر برادرش این اصطلاح را به کار می بردند. نگین هم دستپاچه شد و علی رغم میل باطنی اش، از اصطلاح مامان حاجی استفاده کرد. با مادرشوهرش مشغول صحبت شد و قول شام را از او گرفت. دست آخر تلفن را سر جایش گذاشت و پوفی کشید. از روی مبل بلند شد و زیر لب گفت:

- کلی کار دارم.

به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی به وضع نابسامان کف آشپزخانه انداخت. مهران هم در حال سرسره بازی روی کف خیس آشپزخانه بود. مهران را از آن جا به هر زحمتی بود، دور کرد. مهسا را صدا زد تا به کمکش بیاید. مهسا با قیافه ای خواب آلود و چشمانی پف کرده از اتاق

بیرون آمد و غر غر کرد:

- چرا نمی ذاری بخوابم؟

نگین در حالی که به جان آشپزخانه افتاده بود، گفت:

- الان وقت خواب نیست. پاشو برو خرید کن کلی کار دارم.

مهسا غر زد:

- به بابا بگو. به من چه؟

نگین با جدیت گفت:

- میگم برو خرید، بگو چشم! اون از مهران، اینم از تو. بچه تربیت کردم ناسلامتی. جفتون روتون زیاده. برو یه کاغذ قلم بیار خریدمو بهت بگم. الانم می خوام خورششت بار بذارم کلی کار دارم مامان بزرگ و عمت و عموت شب میان.

مهسا حالت گریه و زاری به خودش گرفت.

- ای بابا تو رو خدا بی خیال مامان!

نگین حرفی نزد. خودش هم ته دلش می خواست بی خیال از فامیل شوهرش باشد، ولی نمی شد. هر طور هم شده، مهسا را راضی کرد تا خریدهایش را انجام دهد. مهسا هم برای انجام این کار، پورسانت خوبی گرفت. یک شارژ پنج هزار تومانی! در دلش گفت:

- به فرناز زنگ می زنم بینم چه خبر از فردین!

چشمانش از فکری که کرد، درخشیدند. مهران هم متفکر به فکر مهسا او را نگاه می کرد. یک دفعه زرافه و گاو اسباب بازی اش را بالا آورد و رو به مهسا با خشم گفت:

- این دو تا عاشق همن!

مهسا جا خورد و ترسید. با اخم گفت:

- دیوونه.

مهران با شیطنت ابروهایش را بالا داد.

- دیوونه هم میشه عاشق! تو هم عاشقی؟

مهسا حرفی نزد و به فکر فرو رفت.

فردین سرش را از خنده کمی عقب برد و دست فرناز را گرفت تا با هم از خیابان رد شوند. فرناز از جلوی درب سینما تا داخل خیابان، یک ریز از بانمک بودن شخصیت اول فیلم گفت و فردین هم به خاطر صحنه های خنده دارش، مرتب می خندید. کمی که رفتند، نزدیک یک رستوران شدند. فردین در شیشه ای رستوران را باز کرد و کنار رفت. در را با دستش نگه داشت. فرناز وارد شد و زیر لب تشکری کرد. فردین هم پشت سرش به راه افتاد. فرناز به طبقه ی بالا رفت و فردین هم سفارش پیتزا داد و حساب کرد. بعد هم خودش بالا رفت و رو به روی فرناز روی صندلی نشست. محیط دنج و خلوتی بود. شاید چون ساعت یک ربع به هشت به رستوران آمده بودند و هنوز شلوغ نشده بود. فردین سویچ و کارت ماشین را روی میز گذاشت و به فرناز گفت که می رود دست هایش را بشوید. فرناز هم به صندلی تکیه داد و گوشی اش را نگاهی کرد. یک پیام از مهسا داشت.

- «سلام فرناز جون. با فردین سینمایی الان؟»

فرناز لبخندی زد و نوشت:

- «سلام. آره خانوم رفتیم. الانم شام. خوبی؟»

مهسا شکلک خنده ای گذاشت.

- «آره مرسی خوبم. مهمون داریم خسته و کوفته شدم. پیتزا می خواین بخورین؟»

فرناز - «آره قریونت بشم. شارژ گوشی داری که اس میدی؟»

مهسا - «اوهوم. مامان امروز برام گرفته.»

فرناز - «پس مبارکت باشه. به مهمونات برس بهت خوش بگذره.»

مهسا روی صندلی میز کامپیوترش نشسته بود. چهره اش دمغ شد. لب و لوچه اش هم آویزان شد که چرا فرناز اشاره ای به صحبتش با فردین نکرده! اما ترجیح داد چیزی نپرسد تا خود فرناز ته توی قضیه را درآورده و خبرش کند. دقایقی گذشت تا فردین دوباره آمد. فرناز همین طور که به منوی غذاها نگاه می کرد و کاغذش را با دستانش بازی می داد، رو به فردین گفت:

- فردین؟

فردین آرام خندید.

- چرا این طوری میگی فردین؟

فرناز هم خندید.

- آخه یه سوال جدی می خواستم ازت پرسم.

فردین جدی شد.

- خب پرس.

فرناز چشم هایش را کمی ریز کرد.

- تو واقعا دوست دختر نداری؟

فردین دستانش را در هم حلقه کرد و با شک گفت:

- ببینم، نکنه تو امروز منو سینما دعوت کردی فیلم ببینیم که از زیر زبونم بکشی دوست دختر دارم یا ندارم؟! هان؟ مامان مامورت کرده؟

فرناز ابتدا از تیزی فردین ترسید، اما زود خودش را جمع و جور کرد و فقط بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- برو بابا توم دلت خوشه. مامان واسه چی باید همچین کاری کنه؟

فردین هم متعاقبا همین کار او را تکرار کرد و گفت:

- چه می دونم؟ لابد دیده تو روی من تاثیر بیشتری داری، گفته از تو استفاده کنه.

فرناز همچنان خونسرد بود.

- خب حالا مثلا استفاده بکنه. چی به مامان می رسه؟ مسئول بازی کردن با احساسات دخترا هم تویی، نه مامان. مامان فقط شاید نگران

کارایی باشه که می کنی. عواقبش پای خودته سازده پسر!

فردین خواست توضیح بدهد که شماره ی آن ها را خواندند. کاغذ را برداشت و به پایین رفت. چند دقیقه بعد با دو سینی حاوی پیتزا، سیب

زمینی سرخ کرده، نوشابه، سس، نی و چنگال به بالا آمد. فرناز تشکری کرد و یکی از سینی ها را جلوی خودش گذاشت. مشغول غذا

خوردن شدند. فرناز دستمال کاغذی را از جلوی برداشت و گوشه ی دهانش را پاک کرد. کمی دهانش پر بود و گفت:

- خب الان من جوابمو نگرتم.

فردین زیر چشمی نگاهش کرد.

- من نمی فهمم دنبال چی هستی فرناز!

فرناز با شیطنت خنده ای کرد.

- کنجکاوی!

فردین هم خندید.

- گمشو مسخره!

و ادای فرناز را درآورد.

- کنجکاوی! چاییدی!

فرناز یک مشت به شکم فردین زد. فردین کمی عقب رفت و برش پیتزا از دستش سر خورد و روی لباسش افتاد. صندلی هم روی کف سالن کشیده شد و صدای ناهنجاری داد. فرناز خنده اش گرفت. کسانی که پشت صندلی های دیگر نشسته بودند، آن ها را چپ چپ نگاه کردند. فردین هم خجالت کشید و به فرناز چشم غره رفت، اما فرناز عین خیالش نبود و فقط می خندید. فردین چند دستمال کاغذی برداشت. برش پیتزا را روی سینی گذاشت و به طرف دستشویی رفت تا خودش را تمیز کند.

بعد که برگشت، فرناز گفت:

- خاک تو سر سوسولت کنن. تو حتمی باید بری سربازی آدم بشی. پیتزا رو چرا حیف و میل کردی؟

فردین با اعتراض گفت:

- پَ نه پَ می خوردمش؟

فرناز خونسرد جواب داد:

- آره. چرا که نه؟ می دونی تو این گرونی همین یه برش پیتزا چنده؟ کم کم هزار تومنه. فردا پس فردا گلوت پیش یه دختر گیر کنه بخوای باهاش ازدواج کنی، حسابی می افتری رو دور خرج و مخارج زندگی. اون وقت می بینیم که واسه همین یه تیکه پیتزا له له می زنی! و دوباره خندید. فردین با تعجب نگاهش کرد.

- نکنه تو رفتی اون ور داری شوهر می کنی دور از چشم ما! هان؟

فرناز بیشتر خندید. فردین لبش را به دندان گرفت و گفت:

- هیس. ضایع بازی در نیار. خیر سرت خارج رفته ای، تحصیل کرده ای، دکتر آینده ای. این حرکات چیه؟

فرناز نمی توانست خودش را کنترل کند. سری از تاسف تکان داد و گفت:

- یعنی هر کی می خواد دکتر بشه، نباید بخنده؟ این طوری با دخترا میای بیرون؟ سوسول و فوفول بارشون میاری، اون وقت رو سرت سوار میشنا. از من گفتن بود.

فردین مستقیم به فرناز خیره شد.

- اصن واسه چی داری اینا رو میگی و منو امروز آوردی بیرون؟

فرناز برشی دیگر از پیتزایش را برداشت و با شیطنت گفت:

- می خوام بهت درس زندگی بدم!

فرناز شروع کرد به داستان سرایی در مورد هر چیزی که مربوط به مضرات دوست دختر بود و فواید ازدواج! فردین هم گه گاهی گوش می داد، گه گاهی تیکه می انداخت و مسخره می کرد. گاهی هم واقعا گوش می کرد! با این که هیچ کدام عادت نداشتند موقع غذا خوردن این همه حرف بزنند، ولی این بار حرفشان طولانی شد و شاید اصلا نفهمیدند که چه خوردند! بعد از آن که از رستوران بیرون آمدند، گوشی فردین زنگ خورد. فردین نگاهی به آن کرد. شماره ی شهرزاد بود. توجهی نکرد و فرناز با لبخند گفت:

- جواب بده راحت باش. می خوام من برم یه کم اون ورتر قدم بزنم؟

فردین مسخره گفت:

- خودتو لوس نکن بابا. بیا اصن خودت جواب بده.

فرناز تعارف کرد و فردین اصرار کرد. هی از فرناز انکار بود و از فردین اصرار. عاقبت بعد از زنگ دومی که خورد، فرناز که قبول کرده بود جواب بدهد؛ پاسخ را زد و گفت:

- الو؟

شاهین از پشت خط با لحنی عصبانی گفت:

- فردین یا همین امشب میای این جا باهات کار دارم! یا فردا صبح میام دم خونه تون حسابتو می دارم کف دستت.

فرناز از شدت عصبانیت شاهین پشت تلفن، به خود لرزید. گوشی را دست فردین داد و با حالت گنگی که در او پدید آمده بود، گفت:

- با تو کار دارن.

فردین از چهره ی در هم رفته ی فرناز تعجب کرد و گوشی را از او گرفت. خودش سرد جواب داد:

- بله؟

شاهین با همان عصبانیت گفت:

- چرا خودت جواب ندادی؟ زنت بود؟

فردین با اخم گفت:

- چی چی؟ زنم؟

یک دفعه به خودش آمد و با اخم و جدی تر گفت:

- اصن هر کی بود. تو چی میگی حالا انقدر داد می زنی!؟

شاهین دوباره حرفی را که به فرناز زده بود، گوشزد کرد. فردین هم به خاطر گذشته ی نزدیکی که پیش آمده بود، ترجیح داد امشب به خانه ی شهرزاد برود. به ماشین رسیدند. جفتشان سوار شدند. فرناز همچنان حالتی سوالی به خودش گرفته بود. فردین در حال باز کردن قفل فرمان، گفت:

- تو رو می رسونم، خودم میرم ...

فرناز میان کلامش پرید.

- چقدر صداش آشنا بود!

فردین پرسید:

- کی؟ شاهین؟

فرناز ابروهایش از تعجب بالا رفتند و گفت:

- کی کی؟ شاهین کیه؟!

فردین خونسرد گفت:

- داداش شهر ... نه چیز. هیچی اسمش شاهینه.

فرناز با آب و تاب گفت:

- شاهین چی؟ فامیلیش؟ فامیلیش؟

فردین از استرسی که فرناز داشت، خودش هم دچار استرس شد و مین مین کنان گفت:

- چته؟ خب شهرزاد شایسته. یعنی چیز ... شاهین شایسته. چیه مگه؟

فرناز ابتدا با بغض فردین را نگاه کرد. بعد به صندلی تکیه داد و به جلو نگاه کرد. فردین استارت زد که فرناز آمرانه گفت:

- زود برو اون جا. منم میام.

فردین اول گیج به حرکات فرناز و استرس او نگاه کرد، اما به محض داد زدن فرناز، برق از سه فازش پرید و با سرعت شروع به حرکت

کرد. در طول راه هیچی نپرسید و فقط چپ چپ و کاملاً گیج به ناخن خوردن فرناز نگاه می کرد. تعجب کرده بود که چرا بعد از این تلفن،

رفتار فرناز به این صورت شده و چیزی نمی گوید. نزدیک خانه ی شهرزاد شدند که فردین گفت:

- همین جاهاست.

فرناز به محض توقف ماشین، از آن پیاده شد. کنار ماشین فردین کمی عصبی قدم زد. فردین با حیرت از ماشین پیاده شد و گفت:

- خودتو کنترل کن. این مشکل منه. تو چرا این طوری شدی؟

فرناز نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند. دستانش را بالا آورد و زود پایین انداخت. با حداکثر آرامشی که سعی

می کرد داشته باشد، گفت:

- خیلی خب، بریم.

فردین سر جایش ایستاد و پرسید:

- من هنوزم نفهمیدم چرا این طوری شدی!

فرناز سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

- من هیچ طوری نشدم.

فردین کمی اخم کرد.

- چرا. از وقتی گوشی رو دادم بهت، این طوری شدی.

چشمانش را ریز کرد و با سوءظن گفت:

- این شاهینو می شناسی؟

فرناز حرفی نزد و فردین اصرار کرد.
 - می شناسیش؟
 فرناز با اخم به او خیره شد و گفت:
 - برو زنگ و بزن. حرف اضافی هم موقوف!
 فرناز به ماشین تکیه داد و دیگر چیزی نگفت. فردین همان طور که حواسش به فرناز بود، به طرف در رفت. زیر چشمی فرناز را نگاه می کرد که در حال نگاه کردن به کف زمین بود و چیزی نمی گفت. فردین زنگ را زد. کمی عقب رفت و خانه را دید. صدای غرغرای شاهین از حیاط می آمد. شهرزاد بدو بدو به طرف در آمد و گفت:
 - شاهین آروم باش.
 شاهین با عصبانیت دست شهرزاد را پس زد.
 - گفتم برو تو. من باهات کار دارم.
 شهرزاد کمی عقب رفت. فردین با تعجب به گفتگوی آن دو گوش می کرد. به سمت ماشین برگشت که شاهین در را باز کرد. فردین برگشت او را نگاه کرد و شاهین با پوزخندی عصبی بر لب گفت:
 - به به آقا فردین. پارسال دوست امسال آشنا.
 فردین کمی عقب رفت که به بدنه ی ماشین خورد. دو تا از دکمه های بالایی پیراهن شاهین باز بودند. شلوار جینش کمر بند نداشت. موهایش شانه نکرده و نامنظم بودند. عصبانیت از چهره اش می بارید. مخصوصا چشم هایش که خون می بارید و سرخ شده بودند. به وسط کوچه رسید و دست به کمرش زد. با غیظ و عصبانیت به فردین زل زده بود. نگاهی گذرا هم به فرناز انداخت. فرناز آب دهانش را قورت داد و مستقیم به شاهین خیره شد. شاهین منتظر فردین را نگاه می کرد که فردین با لحنی جدی گفت:
 - من کاری به خواهرت نداشتم. نمی دونم چیا بهت گفته! ولی بین ما چیزی نبوده.
 شهرزاد از جلوی در آهسته گفت:
 - شاهین بیا تو. تو رو خدا بیاین تو حرفاتونو بزنین.
 فردین از همان جا داد زد:
 - بالاخره کار خودتو کردی دختره ی ...
 شاهین فورا گفت:
 - خفه شو کثافت!
 خواست به طرف فردین حمله کند که فرناز داد زد:
 - ولش کن عوضی!
 شاهین نج نمی کرد و با لحنی مسخره و تحقیرانه گفت:
 - آخه این جوجه عدد زدن هم نیست!
 فرناز با حرص گفت:

- همون تو عددشی، بسه.

فردین در ماشین را باز کرد تا قفل فرمان را بیاورد. فرناز آمرانه گفت:

- فردین خر نشو!

فردین با آن که غرغر کرد، ولی منصرف شد. در را بست و با عصبانیت به شاهین زد. شاهین هم کمی ترسید. چون فردین دستانش را مشت کرده بود تا با شاهین مقابله کند. شاهین زیر لب استغفار کرد و دستی به موهایش برد. تاریکی روی چهره ی فرناز مشخص بود. مخصوصا که تیر چراغ برق آن قسمت از کوچه هم کار نمی کرد و صورت فرناز اصلا قابل تشخیص نبود. فقط ظاهرش نشان می داد که یک دختر است. برای همین، تشخیص آن که فرناز همان فرنازی باشد که شاهین می شناسد، سخت بود. مخصوصا با آن وضع عصبی و اسفناک شاهین.

شاهین با سر به خانه اشاره کرد که فردین هم با فرناز راهی شدند. نزدیک خانه شدند. شاهین با تحقیر به فردین نگاه کرد و خواست چیزی بگوید. زبانش را باز کرد و گفت:

- ایشون هم لابد دوست دختر ...

اما تا چشمش به فرناز افتاد، کلام در دهانش ماسید. دهانش باز مانده بود و حرفش را ادامه نداد. فردین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت.

- چیه؟ می خواستی پرسی ایشون دوست دختر جدیدمه؟ هان؟

نفسش را به سختی بیرون داد.

- ولی ایشون خواهرمه. خانم فرناز فرخی! حالا این که شما ایشونو می شناسی یا نمی شناسی، نمی دونم، ولی از وقتی پشت تلفن تو بودی و با تو حرف زد، حالش خراب شده. تا نفهمم با هم چه سر و سری داشتین، از این جا نمیرم.

فرناز با جدیت گفت:

- خفه شو فردین! فقط خفه شو.

فردین مات به فرناز نگاه کرد. فرناز هم با جدیت گفت:

- تو خودت معلوم نیست با این دختر خانم چه سر و سری داشتی! اینم باید روشن بشه آقای بی دوست دختر که ادعا داری کسی تو زندگیت نیست!

فردین مثل این که واقعا خفه شد. چون هیچ حرفی نزد و به دیوار تکیه داد. فرناز بی تعارف وارد خانه شد. نگاهی از روی حرص به سر و وضع خانه انداخت. پوزخندی زد.

- پس این که نمی اومدی جلو واسه این وضع و زندگی بود. هان؟ چون وضع مالی جالبی نداشتین؟ آره؟

شاهین نچ نچی کرد و دستی به موهایش کشید. شهرزاد و فردین مات و مبهوت به آن دو نگاه می کردند. فرناز لبه ی حوض نشست و سری از تاسف تکان داد. شاهین وارد خانه شد. نگاهش به فرناز بود. دو زانو جلوی او نشست و گفت:

- به خدا ...

فرناز فوراً کف دستش را بالا آورد و خفه گفت:

- هیچی نگو.

شاهین با التماس به فرناز چشم دوخت. خواست حرفی بزند که فرناز خفه و با حال بدی گفت:

- هیچی از زندگی نمی دونی. هیچی! هیچی از ...

بغضش را فرو خورد. نفسش تنگ آمده بود. نمی توانست نفس بکشد. شیر آب را باز کرد و سرش را زیر آن برد. شاهین مستاصل مانده

بود چه کند؟ فرناز خیس از آب شد و سرش را کمی بالا گرفت و با حسرت گفت:

- بازم شکر خدا. شکر از این که این همه بی عرضه دور و برم هست و من هنوز که هنوزه میگم مردا توشون خوبم پیدا میشه. شکر

از این که این همه پسر یه لا قبای لاابالی اون ور دیدم و گفتم پسرای مملکت خودم بهترن! ولی الان می بینم یکی از یکی بدتر! شکر از

این که فکر می کردم این ...

با دست به شاهین که روی زمین رو به روی او نشسته بود، اشاره کرد.

- این آدم، آدمه، لایقه، ولی نبود، نیست! شکر از این که روش حساب کردم و ...

گریه امانش نداد. شاید اولین باری بود که فردین گریه ی فرناز را می دید. نتوانست طاقت بیاورد و وارد خانه شد. با حسرت از دور به

فرناز نگاه کرد. فرناز سرش را خم کرده بود و های های می گریست، اما فوراً سرش را بالا گرفت. کمی از آب حوض به صورتش ریخت و

نفس عمیقی کشید. خنده ای تلخ کرد و گفت:

- بسه دیگه. الان فکر می کنی خیلی آدمی. در صورتی که ارزش پشه هم نداری.

خواست از جایش بلند شود که شاهین با تحکم گفت:

- بذار منم حرف بزnm.

شاهین آب دهانش را قورت داد و به فرناز نگاه کرد. البته از ترس به او چشم دوخت. فرناز زهر خندی زد.

- اومدیم به شکایت خواهر تو و جواب دادن داداشم برسیم، داریم از چه چیزای مسخره ای میگیم!

شاهین با التماس به فرناز نگاه کرد.

- مسخره نیست. مهمه!

فرناز از جایش بلند شد و مشغول تمیز کردن لباس هایش شد.

- منو بگو خودمو الاف تو کردم. ولم کن بابا برم به زندگیم برسم. کارم، درسم، خارجم! همه چیم! تو که بدت میاد از دختر مایه دار. اصلا در

حدت نیستیم. شایدم بالاتر از حدتیم. خلاصه انقدر مادیات واست مهمه که ...

شاهین با اخم گفت:

- بذار منم حرف بزnm.

فرناز دست در جیب های ماتتوی خود کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

- بعدا بگو. الان اصلا حالم خوش نیست. می تونی بفهمی اینو بعد از چند سال؟

شاهین با مهربانی لبخند زد:

- ولی این اولین باریه که با هم حرف می زنیم.

فرناز سعی کرد خونسرد باشد.

- تو یه بار دیگه هم حرف زده بودی. یادت رفته؟ رفتی دنبال موتوری! اونی که مزاحمم بود.

شاهین خنده ی کوتاهی کرد.

- چه یادته!

فرناز با سردی گفت:

- همه چی یادم هست و یادم می مونه.

شاهین سخت نفس می کشید. زخم خورده و سخت. درست مثل کسی که حرف های زیادی برای گفتن داشته باشد، اما همه ی آن حرف ها توجیهی بیش نباشد. فرناز هم نفس عمیقی کشید و دستش را دراز کرد تا با شاهین دست بدهد. شاهین دست دست کرد و فرناز با طعنه گفت:

- اینم یه تفاوت دیگه. شما فوق مذهبی تشریف دارین.

از جلوی شاهین کنار آمد.

- خوشحال شدم دیدمت. من میرم خونه. داداشم این جا می مونه تا حقشو بذاری کف دستش. فقط امیدوارم بلایی سر این دختر نیاورده باشه. اگه هم آورد که خب آورده. این جسمی بلا آورده، تو روحی! جسمی قابل تحمله، ولی روحی، نه.

شاهین فقط آه کشید و آرام گفت:

- می تونم شماره ازت داشته باشم بابت ...

فرناز قاطع گفت:

- نه! دیگه؟

شاهین سرد لبخند زد.

- سلامتی.

فرناز آرام جواب داد:

- سلامت باشی. شب خوش.

فرناز از کنار فردین رد شد. نگاهی به شهرزاد کرد و با مهربانی گفت:

- حق تو ازش بگیر.

شهرزاد خیره به فرناز شد و فردین با بهت گفت:

- فرناز تو شریک ...

فرناز میان حرف او آمد.

- دزدم یا رفیق قافله؟ هان؟

فردین منتظر او را نگاه کرد که فرناز گفت:

- نمی خوام بگم لیاقتت چیه یا چی نیست! من می دونستم با یه دختر در ارتباط بودی. اینو می شد از رفتارات و پرخاش گریای اخیرت فهمید. فقط موندم اون بدبختی که عاشق تو ...

سرش را کمی تکان داد و از گفتن ادامه ی حرفش منصرف شد. دستانش هنوز در جیب های ماتتویش بودند. از خانه بیرون آمد. سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد. شروع به قدم زدن کرد. فردین از پشت سرش گفت:

- بذار برسونمت!

فرناز هدفون هایش را در گوش هایش کرد و بی توجه به فردین، آهنگ مورد علاقه اش را گوش کرد. در سکوت سرد یک شب گرم تابستانی، با قدم های سرد خودش که کلی خاطره ی بچگی ها و نوجوانی ها را داشت؛ گم شد و هیچ کس حتی شاهین دیگر به دنبالش نیامد. شاید باید تنها می بود. شاید این بخش از زندگی اش، با تنهایی رقم می خورد. خانم کوچولویی که حالا بزرگ شده بود. حالا یک فرناز کوچولوی بزرگی بود که بچه نبود، اما بزرگ هم نبود. داشت بچگی می کرد. پیاده روی، از آن محل تا خانه شان. راحت دو ساعتی در راه بود.

سه ماه از رفتن فرناز می گذشت. اواسط ترم جدید فردین بود. طبق معمول به کارهای شرکت و دانشگاه در کنار هم می رسید. صابر خودش را رسماً از همه چیز بازنشسته کرده بود. سر کار نمی رفت و بیشتر اوقات در باغ مشغول رسیدگی به گل ها و درخت ها بود. نرگس دوران نقاحت خودش را پشت سر می گذاشت. با این حال یک پرستار برای او استخدام کرده بودند.

از طرفی خانواده ی نگین در حال تکاپو برای انتقال به خانه ی جدیدشان بودند. علی با جور کردن وام و پس اندازی که این مدت داشت، توانسته بود خانه ی بهتری بگیرد. نگین هم از این بابت بسیار خشنود بود. مهسا در حال سر و کله زدن با دروس اول دبیرستانش بود. بعد از نصیحت های متعدد فرناز چه در زمان حضورش و چه در زمان حال که از طرق مختلف با او در ارتباط بود، خودداری می کرد و پاپی فردین نمی شد. حتی در مراجعات متعدد نگین به خانه ی نرگس مبنی بر کسالت نرگس، در خانه ماند و پا روی دلش گذاشت و به خانه ی خاله اش نرفت. با این که سخت بود و دوران بدی را پشت سر می گذاشت، اما فقط صبر می کرد. صبر برای رسیدن؟ برای خواسته شدن؟ برای طلبیدن؟ صبر برای ...

بعضی اوقات با خودش فکر می کرد که چرا دختر شده است؟ گنااهش از دختر بودن چه بود که باید کسی او را می طلبید؟ یکی مثل فردین که ممکن است با دخترها در ارتباط باشد و حالا معلوم نیست در دلش دقیقاً چه کسی جای دارد یا ندارد و آیا اصلاً به او فکر هم می کند؟! با این که فرناز از قضیه ی شهرزاد چیزی به مهسا نگفته بود، اما خود مهسا بعد از صحبت های متعدد با فرناز این را دریافت کرد که فردین به این راحتی دم به تله نمی دهد و لابد دلش جایی گیر است که توجهی به کسی نشان نمی دهد. هر چند در ابتدا فرناز به رفتارها و فکرهای کودکانه ی مهسا می خندید، اما به مرور به او احترام می گذاشت و با مهربانی و عطف مثل یک خواهر بزرگ تر صحبت می کرد تا آگاهش کند.

مهسا به تدریج بزرگ و بزرگ تر می شد. درست مثل دختری که ذره ذره از زندگی درس می گیرد. شاید فرناز بهترین کمک برای او بود. فرنازی که قبلاً از زندگی درس های زیادی گرفته بود و حالا خودش را با وجود کار و مشغله ای که داشت، وقف مهسا کرده بود تا تبدیل به فرناز جدیدی نشود. فرنازی که از دست مادرش حرص می خورد که چرا به چادر سر نکرده اش بگیر می دهد؟ فرنازی که از دست پدرش حرص می خورد که چرا همه ی زندگی اش را صرف کار و درآوردن پول کرده و چیزی از محبت نمی داند؟

مهسا بهترین چیزها را داشت. یک پدر نمونه و خوب که با همه ی شرایط دخترش می ساخت. گوشی موبایل نه گران قیمت، ولی به اندازه و متناسب روز برایش می خرید. با مادرش مهربان بود. با برادرش هم همین طور. مادرش که درس زندگی به او می داد. محبت را به اندازه صرف او می کرد و در مواقع ضروری هم تنبیه لازم را اجرا می نمود. برادری که وجودش برایش با ارزش و قشنگ بود. درست است که پرخاش گر و پر جنب و جوش و پر انرژی بود، اما خوب بود. مهربان بود. با وجود پدر و مادری فهمیده، فهمیده رفتار می کرد. کم کم از رفتارهای عصبی اش کاسته می شد و به عقلانی نزدیک تر می گشت.

مهسا این ها را خودش به تنهایی نفهمید. یک خانم کوچولوی دیگر در کنارش بود به اسم فرناز. یک مغز تکامل یافته که برای خانم کوچولوی نسل بعد دلش به شدت می سوخت. آگاه شدن مهسا از شرایط و زندگی اطرافش، به مراتب مهم تر از احساسات و عشق الانش بود.

مهسا به تدریج بزرگ شد. دوران زندگی را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و فهمید که باید زندگی را عاقلانه و عاشقانه ببیند. نه فقط عاشقانه ی محض! یا عاقلانه ی محض! زندگی با تلاطم و جریانات خاص خودش همراه است. اگر عاقلانه دید، عاقلانه فکر کرد و عاقلانه پیش رفت. مهسا عاقل نشد، اما عاشق هم نماند. فرناز غیر مستقیم، اما با نیت مستقیم به مهسا فهماند که پا پیش نگذار، غرورت را حفظ کن، به فردین از نظر حسی نزدیک شو، اما جلف نباش! سبک نباش! با خودداری و غرور پیش برو. بگذار او به سمت تو بیاید، نه تو به سمت او!

راه فردین به خانه ی نگین باز بود. مرتب می رفت و می آمد. با علی در ارتباط بود. جنم کاری ای که او داشت، علی را مشتاق برای دیدارهای مجدد می کرد. علی به مراتب از فردین پیش خانواده اش تعریف کرد. فردین عاقل عاقل نشد، اما نادان دیروزی هم نبود. فردین هم باید بزرگ می شد. نیاز به بزرگ شدن داشت. فرانک را فراموش کرد، اما شهرزاد محو نشد. لاقل فراموشی اش سخت تر از فرانک بود. شهرزاد به سوی زندگی خودش رفت. به دنبال شاید عشقی خوب در آینده. شاید با فکری مناسب تر، با عقلی بازتر. نه با این دید سطحی نگر ساده. شهرزاد گله و شکایت های روزانه اش را پیش فردین نبرد، اما بی جواب هم نگذاشت. غرورش لکه دار شده بود. برای اولین بار طعم بوسه را از یک پسری دریافت کرد که شاید فکر می کرد می تواند خامش کند، می تواند او را به چنگ آورد، اما فردین با گذشت زمان به او فهماند که عشق به این سادگی نیست! عشق یک هوس نیست، عشق پول هم نیست، عشق هیچ کدام این ها نیست. عشق، عشق است. عشق، دل است در کنار عقل. زندگی با همه ی خوبی ها و بدی هاست. عشق، آن چیز است که علی در نگاه نگین دید. نه هوسی در آن است، نه پولی. نگین با زندگی علی ساخت. آن قدر ساخت تا صاحب یک خانه ی سه خوابه شد. یکی از آن پرسرش، یکی از آن دخترش و دیگری هم خودشان. یک زن و شوهر ساده و صمیمی.

لحظات سختی بود. در دستانش دسته گل زیبایی بود. نفسش را به سختی بیرون داد. مشخص بود که استرس دارد. تب و تاب فراوانی داشت. آهی کشید و سری از تاسف تکان داد، اما دوباره امیدوار شد و به رو به رو نگاه کرد. جمعیت موج می زد. دسته دسته انسان بود که به این محیط پا گذاشته بودند. همه هم منتظر بودند. چهره اش کمی نسبت به گذشته فرق می کرد. آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد. بیشتر از زمان معمول، وقتش گذشته بود. چشمانش را روی هم گذاشت و مروری سریع بر گذشته کرد. آهی کشید و به ستون کنارش

تکیه داد. عینک را از روی چشمانش برداشت. به دسته گل زیبای در دستانش خیره شد. آب دهانش را قورت داد. جمعیت آشنایی که این سال ها آن ها را می پایید و دنبالشان بود، کمی آن طرف تر منتظر در جلوی درب شیشه ای حضور داشتند. قدم های محکمی برداشت و باز هم منتظر ماند.

نیم ساعتی گذشت تا بالاخره آن لحظه ای که حدس می زد، تحقق پیدا کرد. نگاهش به جایگاه انتظار بود. مسافران یکی یکی از گیت مربوطه خارج می شدند. انگشت اشاره اش را به دندانش گرفت و کمی از روی حرص آن را جوید. با پای راستش ضرب آهنگ خاصی روی زمین ایجاد کرده بود. آهی کشید و منتظر شد. باید منتظر می ماند. باید صبر می کرد تا درجه ی تحملش سنجیده شود. بالاخره موعد دیدار فرا رسید. با خودش فکر کرد:

- نخییر! اصلا عوض نشده!

گام هایش را آهسته برداشت. دور و برش شلوغ بود. فقط جای خودش در میان جمعیت خالی بود. باید صبر می کرد. باید اجازه می داد تا زمان بگذرد. فرصت را غنیمت شمرد تا زمان کافی را به دست بیاورد.

آدم ها، چمدان ها، نگاه ها، همه و همه چرخیدند و رفتند و او تنها ماند با دو نگاه تیره ای خوش رنگ مشکی که بهت زده نگاهش می کردند. لبخندی بر لب آورد و چیزی نگفت. اجازه داد تا به همراه سایرین از سالن خارج شوند. خودش هم دورادور خارج شد. فردین نزدیکش شد. چهره ی جا افتاده ای پیدا کرده بود. ریش پروفوسوری با موهای بلند مشکی و لختی که ژل زده بود. فردین دیروزی که حالا جا افتاده بود و یک مرد حدود سی ساله می نمود. دستی بر شانه اش زد و گفت:

- شاهین چرا نمیای تو جمع؟

شاهین سری تکان داد.

- نه ولش کن. الان نمیشه. تو برو من خودم با فرناز حرف می زنم.

فردین نچ نچی کرد.

- بابا بسه دیگه شورشو در آوردی. این همه سال صبر کردی. هنوزم نمی خوای حرف دلتو بهش بزنی؟

شاهین آهی کشید و همراه فردین آمد. فرناز ایستاد و به بقیه گفت که همراهشان خواهد آمد. فردین موقع رفتن با لبخندی بر لب گفت:

- آجی ما هم بریم به کارمون برسیم.

فرناز به فردین با خنده متلک انداخت.

- برو ببین اصن آدم حسابت می کنه؟

شاهین آهسته گفت:

- سلام. رسیدن به خیر.

فرناز به چشم های شاهین نگاه کرد. جفتشان سن و سالی داشتند. این همه صبر ... چیزی که فرناز هم در کلام اول گفت:

- واقعا خریم!

جفتشان از این حرف خنده شان گرفت. فرناز به دیوار پشتش تکیه داد و گفت:

- اصن زندگی ما شده عین داستان. احمقیم. هم من، هم تو. تو که بدتر!

شاهین که می دید فرناز هیچ فرقی با گذشته نکرده، بلند خندید و گفت:

- چرا حالا من بیشتر؟

فرناز با تاسف سری تکان داد.

- دیوید به این مایه داری، رابرت به اون خوش تیپی، فرناندو به اون باهوشی، اصن معین که اون ور بود، یه ایرانی بود دیگه. به این با اصل و

نسبی. اون وقت من واسه تو این همه سال صبر کردم. زود خواستگاری کن بابا کار و زندگی داریم!

شاهین از خنده سرش را به عقب فرستاد و با تاسف گفت:

- دیوانه. یه کم حیا نداری که.

فرناز با خونسردی گفت:

- معلومه که ندارم. این همه سال اون جا بودم. حیام کجا بود؟

شاهین حرفی نزد که فرناز فوراً گفت:

- محض شوخی دارم میگما. فکر نکنی جدیه.

با خوش ذوقی به گل ها نگاه کرد.

- اینا واسه منه؟

شاهین تازه متوجه شد. گل ها را به فرناز داد. فرناز آن ها را بو کشید و با خوشحالی گفت:

- آخ جون نرگس دوست دارم.

شاهین آهی کشید.

- خدا بیامرزه مادرتو.

فرناز بغض کرد و چیزی نگفت. شاهین برای عوض کردن بحث، گفت:

- فردین کجا رفت گفت استرس دارم؟

فرناز با پوزخند گفت:

- هیچی عاشق شده بچم.

شاهین ابروهایش را از تعجب بالا فرستاد.

- اِ چه عجب این پسر بالاخره خواست زن بگیره!

فرناز و شاهین از سالن خارج شدند. فرناز عینک آفتابی اش را به چشم زد و گفت:

- یه مدتیته عاشق شده، از من خواست پا پیش بذارم، ولی نذاشتم.

شاهین دست در جیب های شلوارش کرد.

- حالا طرف کی هست؟

فرناز لبخند رضایت مندی زد و گفت:

- مهسا.

شاید این لبخند به این معنی بود که نتایج این همه صحبت و نصیحت و حرف های بی حد و اندازه با مهسا، نتیجه بخش بوده و حالا نه غروری شکسته شد و نه مشکلی پیش آمد. نه پدری سرشکسته شد، نه مادری افسرده شد. نه پسری مغرور از خواسته شدنش، نه دختری مایوس از سرشکسته شدنش. همه چیز خوب و منطقی پیش رفت. دلی، دلی را خواست. دلی که خواسته شده بود، خواستنی شد، همان دل را پسندید و عشق آغاز شد.

«گاهی اوقات صبر باید کرد. بالاخره می آید.»

یک روزی

یک جایی

یک حرفی

یک نفری

می آید.

احساست را برای خودت نگه دار خانم کوچولو.

تو یک روز بزرگ می شوی!

و آن یک روز است که آن کس می آید.

شاید همان کسی که تو در نظرت داری.

اصلا شاید او همان حسی را دارد که تو داری.

صبر کن خانم کوچولوی آینده.

تو بزرگ می شوی.

خانم می شوی.

پس شاید بیاید. بهتر نیست صبر کنی؟

یک روز می آید.

یک روز خوب می آید.

یک روز خوب با یک نفر خوب می آید.

خانم کوچولوهای سرزمین من، هرگز مایوس نشوید.

شما یک روز بزرگ می شوید!

«پایان»

س . سپهر

۵ اسفند ۱۳۹۱ خورشیدی

ساعت ۲۳:۵۲

پایان: اسفند ۹۱

انتشار: آذر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

